

نام رمان: بخت سیاه پوش من

نویسنده: زینب جوکال

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه :

نمیدانم ازدواج اجباری مرا بیشتر زجر میدهد یا بدبخت شدنم که از بدو تولدم سیاه بخت بودم. سخت است پذیرفتن چیزهایی که نمیخواهی در زندگیاات داشته باشی و مجبور به بودنشان در زندگی نکبتبارت شوی!
دشوارتر از این همه، عادت کردن به زخمهایی است که با تمام تلاشت با آنها کنار آمدی و به وجود آنها عادت کردهای ولی بعد از دلبستگی به زخمهای کهنه...

مقدمه

سیه پوشیدهام امشب برایش؛ خودش که نه، برای رد پایش؛ برای خاطراتی که عذاب است؛ برای آن همه لحن و صدایش.

فراموشش بکن ای دل که من هم سیه پوشیدهام؛ از امشب برایش!

-چند مدته که دستهای ترک خورده؟

صدام رو صاف کردم و به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

-نمیدونم آقای دکتر.

دکتر دست از بررسی کردن ترکهای دستم برداشت و مشغول نوشتن چیزی شد؛

پشت سر هم حرف زد و

توصیه کرد. حتی حوصلهی حرف زدن رو نداشتم؛ فقط با سر تایید میکردم. سپس همراه
مامان به داروخانه

رفتیم. بوی خوب داروخانه حالم رو بهتر میکنه. نفس عمیقی کشیدم و از میان مردم
گذشتم. پشت سر مامان راه رفتم و توی نوبت ایستادم. باز به دستهام خیره شدم و
سریع، قبل از اینکه کسی دستهام رو ببینه؛ سرم رو

بلند کردم و دستهام رو توی جیب مانتوم فرو کردم. نفسم رو بیرون دادم که خانمی
ببخشیدی گفت و از کنارم

گذشت. من خودم رو بیشتر به پشت مامان کشیدم. به خونه برگشتیم. تمام راه مشغول
وارسی کردن دستهام

بودم؛ دستهایی که نمیدونم کی ترک خوردن و نابود شدن!

فقط میدونم دردشون مال الانا نیست؛ مال زمانیه

که چشم به دنیا گشودم و از کوچیکی فهمیدم باید بدون حرف یا اعتراضی کار کنم

که بابا من رو نزنه. آهی

کشیدم و به پنجره خیره شدم. مردم در رفت و آمد بودن. به درختها و سبزه و چمنهای

کنار خیابان خیره

شدم؛ طبیعتی که حقی توی اون نداشتم و سهم من و خواهرهام و مامانم نشستن

توی خونه و تحمل

بدخلیهای بابا بود. هه، چه واژه‌های! بابا؟

یادم میاد کلاس اول و دوم بهمون میگفتن بنویسید بابا آب داد؛ بابا نان داد؛ ولی من هیچوقت مهر و محبتی از

بابام ندیدم. من حتی نمیدونم محبت پدرانه چه شکلیه! اصلا چه رنگیه؟ بابا حتی در بدترین شرایط آب نداد!

نان داد؛ ولی در قبالش مشتش و لگد هم داد! نان داد ولی از خیلی چیزها محرومومون کرد؛ مثل همین درس خواندن.

آره درس خواندن که من بهش خیلی علاقه داشتم. دلم میخواست بزرگ که شدم کار کنم و برای مامان و

خواهرهام هیچی کم نذارم؛ ولی فکرهای بچگانهام هیچوقت قد نداد و بابا تا کلاس پنجم گذاشت درس بخونم و بعدش گفت: دختر تا کلاس پنجم برات زیادیه.

جرئت اعتراض نداشتم. سکوت کردم و آرزوهایی که هر وقت بابا، مامانم رو میزد و من زیر پتو مچاله میشدم و گریه می کردم رو به باد دادم. اشک سمجی روی گونهام سرازیر شد. نمیخواستم مامان اشکم رو ببینه. میدونم

ناراحت میشه. سریع دستی به گونهام کشیدم و یک نفس عمیق کشیدم.

باید تظاهر به قوی بودن میکردم؛ هر چند همیشه مامان میگفت بازیگر خوبی نیستی و نمیتونی دردی که تو

چشمهات موج میزنه رو پنهون کنی. به خونه رسیدیم؛ از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم. نگاهی به

خونه انداختم. خونهی کوچیکی که فقط یک ماهه توش هستیم. خونهای که بابا با کارهایش اون رو به لجنزار

کشیده بود و بوی تعفن میداد؛ همون بهتر که از این خانه بریم؛ اما مگه فرقی هم میکنه خونهی دیگهای هم،

مثل همین خانه به تعفن و کثافت کشیده میشه. صاحب خونه اصرار داره ما از خونهایش اسباب کشی کنیم.

میدونستم دلیلش چیه؛ همسایهها به گوش صاحب خونه رسوندن که بابا معتاده و دوستهایش رو توی خونه دورش جمع میکنه و همسایهها از این موضوع گله دارن.

یک هفتهای میشد اسباب کشی کرده بودیم. خونهای دوخوابه با سالن نه چندان بزرگ. با صدای مینا خواهر کوچکتر از خودم که پشت سر هم اسمم رو صدا میزد؛ دست از فکر کردن کشیدم و گفتم:

۶

-چه خبرته؟

مینا لبخند پهنی زد و گفت:

-هیچی، فقط خواستم افکارت رو خط خطی کنم.

و با صدای بلند زد زیر خنده. دستی به شونهایش زد و گفتم:

-حالا که افکارم رو خط خطی کردی، دقیقا چی گیرت اومد؟

دست از خنده کشید و شونه‌اش رو بیخیال بالا انداخت و با صدایی که تهش خنده داشت؛
گفت:

-بازم هیچی.

با صدای در، مینا ساکت شد و با استرسی که از ترس آمیخته بود؛ گفت:

-فکر کنم بابا اومد. هیس، حرفی نزنیا. من برم در رو باز کنم.

به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:

-برو مسخره.

سریع یک فنجون چای ریختم و تند تند بهم میزدم.

میدونستم اگه در عرض یک دقیقه برای بابا چای نبرم

قیامت به پا میکنه. با ورود بابا از آشپزخونه خارج شدم و به سمتش رفتم. سلام کردم و

چای رو جلوش گرفتم.

مثل همیشه جواب علیک سلام رو از زبون بابا نشنیدم.

نگاه چپی به من که خم شده بودم و سینی رو جلوش گرفته بودم انداخت و

گفت:

-بذارش زمین.

«بخشید» آرومی گفتم و سینی رو روی زمین گذاشتم و به طرف آشپزخونه برگشتم. مینا داشت آب میخورد.

نگاهش که به من افتاد لیوان رو گذاشت توی سینک و به طرفم اومد و با صدای لرزون و آرومی گفت:

-بابا امروز مزاجش خوب نیست؛ خدا به ما رحم کنه!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-مینا برو توی اتاق. جلوش آفتابی نشو که همچین مواقعی دنبال یک بهونه است؛ برو. انگار منتظر همین حرفم بود که تند سرش رو به علامت باشه تکون داد و غیب شد. مشغول درست کردن غذا شدم. کارهام رو با احتیاط انجام میدادم که سر و صدایی از آشپزخونه بیرون نره. به

غذا رب گوجه اضافه میکردم که متوجه حضور کسی شدم.

سرم رو چرخوندم و چشم تو چشم بابا که توی

چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود؛ شدم. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم

طبیعی رفتار کنم؛ ولی بازم

موفق نمیشدم. زیر نگاههای خیره بابا در حال ذوب بودم و دستپاچه. با رفتنش نفس

راحتی کشیدم و

چشمهام رو بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم تمرکز کنم.

بعد از نهار، مبینا مشغول شستن ظرفها شد. بابا هنوز هم عصبانی به نظر می‌آمد و با خشونت امر و نهی

میکرد. کنار مبینا ایستاده بودم و ظرفهای شسته شده رو دستمال میکشیدم. خودم رو به مبینا نزدیک کردم و گفتم:

-حالا چرا عصبانیه؟ مگه چی شده؟ مبینا پوزخندی زد و با حرص گفت:

-حتما پول موادش جور نشده داره جوش میزنه.

با استرس و ترس به پشت سرم نگاهی انداختم که مطمئن بشم تو آشپزخونه نیست.

۸

سپس رو به مبینا گفتم:

-فوقش گیرش نیاد، میره طرف داداشش دیگه؛ این اخم و تخم واسه چیه؟ آدم حتی میترسه راه بره که مبدا صدای قدمها گوشش رو اذیت کنه.

مبینا سرش رو تکون داد و گفت:

-آره به خدا، من رو نگاه مثل چی دارم میلرزم. میترسم بشقابی چیزی از سر این

لرزش دستهام بشکنه که حسابم با کرام الکاتبی...

-چی دارین تو گوش هم پیچ میکنین؟

با صدای بابا هول کردم؛ نکنه حرفهامون رو شنیده؟ نگاهی به مبینا انداختم؛ وضعش از من هم بدتر بود. آروم به

طرفش برگشتم ولی مبینا همچنان خودش رو مشغول ظرف شستن کرده بود که بابا بهش گیره نده. با هزار بدبختی زبونم چرخید و گفتم:

-هی... هیچی.

بابا نگاه جدی بهم انداخت و گفت:

-آها، که هیچی؟

سپس از آشپزخونه خارج شد. قلبم تند تند خودش رو به سینهام میکوبید. برای رهایی از استرس، نفس عمیقی کشیدم و به سمت مبینا برگشتم. دیگه حتی جرئت حرف زدن رو هم نداشتم؛ ولی برام عجیب بود که بابا دوبار اومد توی آشپزخونه و با نگاههای عجیبش خیره به من میشد. نمیدونستم اسم این رفتار غریبش رو چی بذارم. مبینا رو تنها گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

۹

دو روز گذشت؛ داشتم لباسهای خواهر ته تغاریام، بهار رو عوض میکردم که صدای بابا به گوشم رسید. ب-

وسهای روی گونهی بهار کاشتم و به طرف بابا رفتم. بابا دم در سالن سیگار میکشید و دستش رو تکیه گاه گذاشته بود. روبهروش قرار گرفتم و گفتم:

-بله بابا؟

بابا پک عمیقی به سیگارش زد و با دو انگشت پیشونیش رو خاروند و گفت:

-خونه رو تمیز کن؛ شب مهمون داریم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-چشم.

دستش رو از دیوار برداشت و گفت:

-تو هم یک چیز درست و حسابی بپوش.

از حرفهایش سر در نمیآوردم. اصلا ما رو چه به مهمون؟ من چرا باید لباس درست و

حسابی بپوشم؟ سرم رو بلند کردم و گفتم:

-چرا؟

بابا کلافه از سوالم، پک دیگهای به سیگارش زد و گفت:

-عموت امشب میخواد بیاد خواستگاریت.

گیج بودم؛ حرفهای بابا برام گنگ و مبهم بود. عمو امشب میخواد بیاد خواستگاری من؟

میترسیدم بازم سوالی

پپرسم و بابا سرم داد بزنه؛ ولی به خودم جرئت دادم و آروم گفتم:

۱۰

-خواستگاری من؟ برای کی؟

بابا بدون اینکه نگاهم کنه؛ پشتش رو به من کرد و گفت:

-برای امید. من دارم میرم. خونه رو تمیز کن. یادت نره.

قدم برمیداشت و من هر لحظه تپش قلبم بیشتر میشد. داشتم به خودم میاومدم. دارن میان خواستگاری من

برای امید؟ امید معتاده! بابا چطور اجازه میده من باهش ازدواج کنم؟ چشمهام رو محکم رو هم فشردم و گفتم:

-ولی من امید رو نمیخوام.

حس کردم صدای قدمهای بابا متوقف شد.

آروم پلکهام رو از هم جدا کردم و به بابا که به من خیره بود؛ نگاه کردم. نگاهش تند بود و تن من رو میلرزوند.

داشت به طرفم میومد نفسم به شمارش افتاده بود و تپش قلبم شنیده میشد روبهروم وایساد و گفت:

-چی گفتی؟ یک بار دیگه بگو من بشنوم.

کف دستم عرق کرده بود و احساس میکردم قلبم داره فرو میریزه. چطور میتونستم تو این همه نزدیکی حرفی

که گفتم رو تکرار کنم؟ برام سخت بود. اصلا ارزشش رو داره؟ بله که داره؛ آیندهام داره تباه میشه باید ساکت

بشینم؟ دست رو دست بذارم و خودم رو نابود کنم؟ به هر سختی بود گفتم:

-من... من امید... رو نمیخوا... م!

سرم زیر بود و خیره به کفشهای بابا بودم. سیگارش رو کنار پاهاش انداخت و با پاش سیگار رو له کرد. با صدایی که عصبی به نظر میاومد، گفت:

-اونوقت چرا؟

۱۱

دستهام شروع به لرزیدن کردن. قدرت کلام از دستم رفته بود و نمیدونستم چطور باید حرف بزنم. لبهام رو تر کردم و گفتم:

-بابا، امید معتاده! چطور... چطور میخواین من باهاش ...

من باهاش ازدواج کنم؟

با دستش چونهام رو گرفت و سرم رو بلند کرد و با چشمهای وحشتناک و

دندونهای کلید شده، غرید:

-امید پسر عموته؛ خوب و بد نداره. من قولت رو به عموت دادم. آخرین بارت باشه رو

حرف من حرفی میزنی؛ فهمیدی؟

بدون مکث گفتم:

-ولی با...

با حس سوزش گونهام اشک تو چشمهام جوشید. بابا با صدای بلندی گفت:

-ولی و کوفت، ولی و زهرمار. مگه نگفتم وقتی حرفی میزنم نباید جز چشم چیزی

بگی؟

صدای دویدن میاومد. میدونستم از صدای بلند بابا اومدن .

دستم هنوز روی گونهام بود. اولین اشک از چشمم چکید؛ نتونستم طاقت بیارم و گفتم:

-من امید رو نمیخوام.

صدام تند بود؟ عصبی بود؟ غمگین بود؟ نمیدونم اما هر چی بود؛ برای رهایی از این ازدواج مسخره بود.

نفسهای صدادار بابا به گوشم میرسید. صدای نفسهایش نشون میداد خیلی عصبانیه؛ من چطور جرئت کردم

حرف بزنم؟ منی که یک عمر سکوت کرده بودم و جز چشم چیزی نمیگفتم چطور حرف زدم و از خودم دفاع کردم؟ بابا من رو به عقب هل داد که تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین. سپس به داخل اومد و در رو بست و با چشمهای برزخیش بهم زد و شصتش روی گوشه لبش کشید و گفت:

۱۲

-چه زری زدی؟ مگه من نگفتم نمیخوام حرفی بشنوم؟ مگه نگفتم؟ هان؟

با صدای بلندش حس کردم کل خونه لرزید چه برسه به تن من. حالا بی صدا اشک میریختم و سوزش گونهام

کم شده بود. صدای گریهی بهار به گوشم رسید که از صدای داد بابا به گریه افتاده بود. خواهر کم تو سن سه سالگی چه چیزهایی که ندیده و نشنیده بود.

بابا بلند داد زد:

-برینش داخل ساکتش کنید و گرنه خودم میام خفهاش میکنم.

سپس به من نزدیک شد و لگدی به پام زد و گفت:

-مگه با تو نیستم؟ بنال.

اشکهام رو با پشت دستم پس زدم. باید حرف میزدم؛ باید چیزی میگفتم؛ اگه نگم شاید تا عمر دارم پشیمون بمونم.

-بابا تو رو خدا من رو بدبخت نکن. امید معتاده، من نمیخوام بدبخت بشم. من هنوز کوچیکم و سنی ندارم. بابا، به خدا اصلا هر چی که بگی باشه، قول میدم؛ فقط من رو به امید نده. بابا، آفرین، تو رو خدا. به پاش چسبیده

بودم و التماس میکردم و ضجه میزدم. صدای مینا به گوشم رسید؛ داشت گریه میکرد؟ یعنی حال من تا این حد دردآور؟ بابا پاش رو محکم تکون داد و من رو از شونههام گرفت و به عقب هلم داد. سپس به من نزدیک شد و من رو از یقهام گرفت و بلندم کرد و گفت:

-وقتی من حرف میزنم یعنی راه برگشتی وجود نداره. این گریه و زاریها و اشکهاست برام هیچ مهم نیستن.

نمیخوام ببرمت که دارت بزنی؛ دارم شوهرت میدم. باید از خدات هم باشه. هم من نفع میکنم؛ هم تو ازدواج میکنی؛ هم یک نون خور اضافی کم میشه...

با چش‌های اشکی بهش زل زدم؛ دستش رو از روی یقه‌ام برداشت. به عقب رفتم و همراه
با هق هق گفتم:

-ولی انصاف نیست. بابا، آینده‌ام داره نابود میشه. چرا نباید حرف بزنی؟ اصلاً چرا نباید
دختر حرفی بزنی؟ چرا نباید درس بخونی؟ چرا نباید اعتراض کنی و گریه کنی؟ چرا نیا...

با حس سوزش گون‌هی دیگه‌ام ساکت شدم. دومین سیلی؟!!

من به کدوم گناه دارم عذاب میکشتم و شکنجه

میشم؟ به خدا انصاف نیست. من دارم خرد میشم. چرا باید به چیزی که نمیخوام تن بدم؟
با صدای بلند زدم

زیر گریه. میخواستم از دردم کاسته بشه. قلبم از حرف‌هایی که نه میتونستم بگم و نه کسی
اجازه میده بگم؛

سنگینی میکرد. پس بغضش میکنم توی گلو و از چشم‌هام سرازیرشون میکنم. بابا موهام
رو به شدت تو

دستش گرفت و من رو همراهش میکشید. من جیغ میزدم و از این همه خواری و ذلت
خسته شده بودم. موهام

به شدت کشیده شده بود و احساس میکردم دونه دونه دارن قطع میشن. با ایستادن بابا و
پرت کردن یهویی

من توی اتاق، حس کردم استخون‌هام ترق تروق شکستن .

بیحال و بیحرکت افتاده بودم.

-دخترهی کثافت، زبونت رو واسه من دراز میکنی؟ میبرم زبونی رو که برای من درازی کنه. هممش تقصیر اون مامانه بیشعورته که ادبت نکرده.

سپس با تمسخر خندید و گفت:

-هه! یکی بره اون رو ادب کنه. مادرت رو چه به تعلیم و تربیت؟ گوش کن نهال بین چی میگم؛ من دارم میرم؛ برگردم بینم نشستنی یک گوشه ماتم گرفتی و ادای دخترهای لوس رو در میاری بلایی سرت بیارم که از کردهات

پشیمون بشی؛ حالینه؟

با رفتن بابا، چشمهام رو بستم و های های شروع به گریه کردم. با حس کردن دستی روی شونهام، چشمهام رو باز کردم. با دیدن مامان، کنترلم رو از دست دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه. میخواستم بغض چندین سالهم رو بترکونم. بغضی که هیچوقت اجازه ندادم باریده بشه.

۱۴

با گرمای اشک روی گونهی ملتهبم سوزش بدی ایجاد میشد. خودم رو توی آغوش مامان رها کردم و زار زار

برای بدبختیهایم گریه کردم. اصلا من رو چه به خوشبختی؟ خوشبختی مال ما بچه فقیرها نیست. من باید

بدبختی بکشم. نباید انتظار داشته باشم بعد این هفده سال خوشبخت بشم. کسی که از اولش سختی کشیده در

آینده هم میکشه. دلم برا خودم میسوزه؛ برای اینکه پدرم، مرد زندگیم، داره دو دستی
من رو به یک معتاد به

خاطر پول میده؛ پولی که برای اعتیادش خرج میکنه؛ باید حتما به قیمت تباه شدن
آیندهام باشه. برای اینکه

دارم سیاه بخت میشم؛ به خاطر خیلی چیزایی که خواستم و نداشتم و برای همه چیزهایی
که سالها توی دلم انباشته شده بود؛ اشک ریختم.

با صدای گریهی مامان، سرم رو از سینهایش جدا کردم و بهش نگاه کردم. حتی مادرم و
میینا بیصدا اشک

میریختن. یعنی باور کنم دیگه راه نجاتی ندارم؟ باورم بشه؟ آرنج دستم از برخوردش با
زمین، از درد گز گز میکرد و گونهم از شدت اشکهای داغ و سیلیهای بابا
میسوختن. یقهی مامان رو توی مشتتم گرفتم و اشک ریختم.

با حس سبکی از آغوش مامان دل کندم و زانوهایم رو بغل کردم. سرم رو کج گذاشتم
روی زانوهایم و به گوشهای خیره شدم.

با صدای دورگه ی میینا به خودم اومدم.

-آبجی من رو نگاه کن.

سرم رو آرام بلند کردم و مستقیم تو چشمهایش خیره شدم.

چشمهایش اشکی بود. بمیرم برات خواهی؛ از غم

من اشک میریزی؟ با دستهای صورتتم رو قاب کرد و با بغض گفت:

-نهال برو... از این جا برو. نذار بدبخت کنن.

سرم رو تکون دادم و با صدای خشداری گفتم:

۱۵

-چی میگی مبینا؟ کجا برم؟ مگه من جایی هم واسه رفتن دارم؟

مامان در سکوت فرو رفته و به بحثهای من و مبینا گوش میداد. مبینا دستی به گلوش

کشید و پلکهایش رو روی هم فشرد و گفت:

-فرار کن.

هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:

-چی میگی مبینا؟ من... من فرار کنم؟ سری تکون داد و

گفت:

-آره آجی، برو بخت سفیدت رو سیاه نکن. من تحمل ندارم بینم آجیم داره سیاه بخت

میشه. خواهش میکنم؛ برو.

حالا دیگه اشک روی گونههای خودنمایی میکردن.

به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

-مامان شنیدی؟ مبینا میگه فرار کن. مگه میشه؟ اصلا مگه من میتونم؟

دستهام رو روی شونهی مبینا که از گریه میلرزیدن؛ گذاشتم و گفتم:

-آبجی، محاله. من سرم بره فرار نمیکنم. برم... برم که بابا رو به جون شما بندازم؟ اصلا خودت بگو من کجا رو دارم که برم؟ هان؟ من خوشبختیم به شما خلاصه میشه. حتی شده به قیمت بدبختیم.

از جام بلند شدم و اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

۱۶

-پاشو مینا پاشو. برای من آبغوره بگیر. من خدایی دارم. اگه خدا راضیه که من بدبخت بشم؛ پس بدون، من هم

راضیام. گریههای مامان و مینا شدت گرفت. من هم دست کمی از اونها نداشتم. فقط میخواستم تظاهر کنم

که خوبم و به این سرنوشت شومم راضیام. ولی امروز مثل روزهایی که مامان میگفت بازیگر خوبی نیستم؛ پس دردهای توی دلم رو از چشمهام خونده. سرم رو روی دیوار گذاشتم و دستم رو مشت کردم و همراه با گریه گفتم:

-مامان پاشو. تو رو خدا گریه نکن. باور کنید با گریه هیچی تغییر نمیکنه؛ فقط دل من رو خون میکنید. پس پاشین برین به هیچی فکر نکنید. من دیگه راه فراری ندارم.

غم بزرگی روی دلم سنگینی میکرد. احساس میکردم دلم هر آن ممکنه منفجر بشه و غمهاش رو متلاشی کنه.

چرا باید حال طوفانیام رو آروم کنم؟ چرا دارم تظاهر میکنم آروم و همه چی خوبه؟ خدایا خستهام. میخوام

بگم من رو ببر پیش خودت؛ اما میترسم از دستم ناراحت بشی؛ ولی خدا جون من خسته شدم. دیگه نای

اعتراض ندارم. «بترس از آن که سکوت کرد. وقتی دلش را شکستی و تمام حرفهایش را به جای تو به خدا زد.

خدا، خوب گوش میکند و یادش میماند. خواهد رسد روزی که خدا تمام حرفهای او را سرت فریاد خواهد

کشید و تو آن روز درک خواهی کرد چرا گفتهاند: دنیا دار مکافات است». به دیوار تکیه دادم و آرام سرازیر شدم و نشستم. به مینا که فین فین میکرد، نگاه میکردم یا به مادری که سنگ فرزندش رو به سینه میزنه؟ درگیر

خودم باشم یا اطرافیانم که غمهام اونها و از پا در آورده؟ مامان دست به زمین گذاشت و بلند شد و به سمتم

اومد. روبهروم نشست و با چشمهای غم آلودش بهم خیره شد. سرم رو آرام به طرف سینهایش کشوند و من بدون هیچ اعتراضی به طرفش خم شدم و سر روی سینهایش گذاشتم. اون موقع بیشتر از هر چیزی به آغوش مادرانهایش نیاز داشتم. دست رو موهای پریشونم کشید و گفت:

-دختر من قویه؛ نه؟

لبخند بیجونی زدم که از گریه هم بدتر بود و گفتم:

-بله مامان. من قویام. وقتی خدا رو دارم قویام.

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-نهال، مامان، من رو میبخشی؟ به خودم تکونی

دادم و گفتم:

-واسه چی مامان؟ با صدای بغضدارش

گفت:

-برای این که نمیتونم کمکت کنم. برای این که نمیتونم دخترم رو از این ازدواج

اجباری نجات بدم.

از آغوشش دل کردم و به چهرهی خسته‌اش خیره شدم و گفتم:

-مامان این چه حرفیه؟ هیچکی ندونه من میدونم کاری از دستت بر نیامد. مامانی دیگه

نشنوم صدای آمیخته با

بغضت رو، باشه؟ دستی به چشمه‌اش کشیدم و به صورتش نزدیک شدم و گونه‌ی نرمش

رو بوسیدم و گفتم:

-مامان دیگه برای من اشک نریز. من با دیدن اشکها کمرم خم میشه. این همه غم

روی دلمه؛ شما دیگه

بدترش نکنید که تحمل اشکها از همهی غمهای عالم هم بدتره. سری به علامت باشه

تکون داد. از جام بلند

شدم و به طرف مینا که خیره به ما بود؛ رفتم و محکم اون رو توی آغوشم گرفتم و گفتم:

-خواهری دیگه اشک نریز. نینم چشمهات بارونی باشه .

اصلا قول بده اون چشمهای خوشکلت رو سرخ نکنی.

من... من به این واقعیت راضیام. یک جورهایی با واقعیت کنار اومدم. مینا لبخند ماتی زد و گفت:

-باشه آبجی، قول میدم.

۱۸

دستش رو گرفتم، بلند شد و همراه مامان از اتاق بیرون رفتیم. «من یک دخترم، عادت

ندارم درد و دلهايم را به همه بگويم؛ پس خاکش میکنم زیر چهرهی خندانم تا همه

فکر کنند نه دردی دارم نه قلبی...»

شب شد؛ بابا به خونه برگشت. سعی میکردم طبیعی رفتار کنم؛ طوری که انگار نه من

اعتراضی کردم نه بابا من رو زده. به آینه روبهروم خیره شدم. به گونههام که از بابا سیلی

نوش جان کردن؛ دست کشیدم. نه قرمز شده

بودن، نه کبود. بس که کتک خوردم، پوست کلفت شدم. به دختری که روبهروم وایساده

بود؛ زوم کردم. دختری

که غم از چشمه‌هاش بیداد میکرد. یک دختر معمولی که نه گونه‌های برجسته‌های داره، نه

چشمهای کشیده و

رنگی و نه لب های قلوهای. دختری که به ظاهرش اهمیت نمیده؛ مثل بقیهی دخترها با
موهای بلندش ناز نمیکنه

و اون رو یک طرفه نمیافه. دختری که سر تا پا مشکي به تن کرده و برای مرگ آرزوهای
صورتی رنگش عزا

گرفته. من میخوام به عزای آرزوهای کوچیک و صورتی رنگم برم و اونها رو دفن کنم و
به دست خاک بدهم.

من به خوشبختی فکر نمیکنم؛ چون هیچ وقت خوشبختی رو مزه نکردم. دلم نمیخواد
به چیزی که نداشتم فکر

کنم. پس بدبختیم رو هدف میگیرم. اصلا ای بدبختی بیا با هم رفیق فاب بشیم. بیا با هم
بسازیم. نه من از تو

گلایه‌های میکنم؛ نه تو بیش از حد آزارم بده؛ قبول؟ من تو رو میخوام؛ حتی اگه تو نخوای و
هر چند قصدت فقط خرد کردنه منه. با صدای در، چشم از آینه گرفتم و به مینا که بهار
رو توی آغوشش گرفته بود؛ نگاه کردم. بدون هیچ حرفی به طرفش رفتم و به سمت
بیرون رفتیم.

بابا توی سالن نشسته و مشغول چای خوردن بود. نگاهش که به من افتاد؛ با چشמהایی که
قصد جونم رو

داشتن؛ نگاهم میکرد؛ ولی خودش خوب میدونست بیشتر لباسهای من تیره‌اس! شاید
هم ندونه. اینقدر

درگیر خودشه که نمیدونه دخترش چی دوست داره؛ چی میپوشه؛ از چه رنگهایی خوشش میاد و...

هیچ دلم نمیخواست لباسهای روشن تنم کنم. به رنگهای تیره بیشتر علاقه داشتم. برام خیلی چیزها رو

نمایان میکرد. همین که چشمم بهشون میافته، یادم میاد که نهال، حرف زدن ممنوع، اعتراض ممنوع، لوس

۱۹

بازیهای دخترونه و خنده با صدای بلند ممنوع، درس خواندن ممنوع، همه چی ممنوع، فقط کار کن و سکوت.

هیس!

روبهروی زن عموم نشستم و سرم رو پایین گرفتم. چه مراسم مزخرفی بود. جو خونه برام تشنجا آور شده.

بابا و عمو با هم خوش و بش میکردن. حرفهای مسخره میزدن؛ معتادن دیگه! معتاد که سر حال باشه از پر مرغ آپارتمان میسازه خیال بافی میکنه.

بالاخره با آوردن چایی توسط مامان، بابا دست از حرف زدن کشید و رفتن تو بحث اصلی و دلیل این مهمونی باشکوه. احساس خفگی میکردم. دووم بیار نهال. آروم باش. نفس عمیقی کشیدم و دستهام رو توی هم قلاب کردم که بتونم خودم رو کنترل کنم.

عمو گفت:

-بله دیگه ما اومدیم خواستگاری نهال برای پسر مون امید.

سپس خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-هر چند همه چیز ردیفه؛ فقط طبق این رسم تشریف آوردیم. بالاخره این یک رسمه؛ همیشه بهش پشت پا زد.

درست نمیگم؟ بابا

گفت:

-بله، درست میگی. شما که خبر دارین من وضعم خوب نیست و جهیزیه ندارم بدم و از قبل هم بهت گفتم؛ بعد نیای طلب جهیزیه کنی.

زن عمو به حرف اومد:

-میدونیم. مونده فقط سر مهریه و شیربها صحبت کنیم.

۲۰

بابا سرخوش خندید و گفت:

-مهریه زیاد مهم نیست. قرار نیست که یک روز مهریه دستش بگیره؛ شیربها مهمتره.

آها، پس بابا برای شیربها که حق مامانه ذوق کرده.

عمو گفت:

-پس بگیم چهارده سکه، مبارکه؟

سرم رو آروم بلند کردم و به چهرهی بابا نگاه کردم که گفت:
-مبارکه.

مهمونی تموم شد و من یک هفته دیگه میشم زن امید. سخته ها؛ ولی باید بسازم. اصلا اگه
نسازم میخوام چه

غلطی کنم؟ بسوزم؟ من که از اولش سوختم؛ شدم مهرهی سوخته؛ پس میسازم. «روزگار
عجیبی است.

پدرجان میبینی؟ هرگاه تو سردی؛ من میسوزم».

چهار روز از خواستگاری میگذره. همراه مامان و زن عمو برای خرید عروسی رفتیم.
هیچ ذوقی برای خریدن

نداشتم. فقط مطیع سر تکون میدادم. با پاهای خسته به خونه برگشتیم. حتی مبینا که دختر
فوضولی بود؛ نگفت

وسایلی که خریدی رو نشونم بده. خودش هم میدونست این خریدنها دیدن نداره. پس
سکوت رو ترجیح داده که نمک به زخم نپاشه.

امروز آخرین روزیه که خونه پدریم هستم. امروز آخرین روزه که مامان و مبینا و بهار
رو بیست و چهار ساعته جلوی چشمهام مبینم. مبینا داشت وسایلم رو آماده میکرد.

داشت باورم میشد که دیگه رفتنیام. به سمتش رفتم و کنارش نشستیم

و گفتم:

-خواهری، چرا زحمت کشیدی؟ خودم جمعشون میکردم.

لبخند ماتی زد و گفت:

-کوه که نمیکنم؛ وسایل آجی خوشکلم رو جمع میکنم، بده؟ دستش رو گرفتم و گفتم:

-نه، کی گفته بده؟ خیلی هم خوبه. یادم باشه امروز مثل چی ازت کار بکشم. حال میده ها.

شروع به خندیدن کردم. خندهایی که تلخ بود. مینا دستم رو پس زد و گفت:

-برات دارم نهال؛ که از من کار میکشی. آره؟ حال میده از من کار بکشی؟ باشه فقط صبر کن و ببین.

گوشش رو کشیدم و گفتم:

-چه قیافهای هم میاد برام پررو. عزیزم، خواهری، نازت برای من خریدار نداره. برو واسه مامان دلبری کن. من گول تو یکی رو نمیخورم.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

-که گول من رو نمیخوری؟ باشه.

به طرفم یورش برد و شروع کرد به قلقلک دادنم. از خنده روده بر شدم و احساس میکردم گوشههای لبم چاک انداخته. با خنده گفتم:

-مبی... نا تو رو... خ... دا نک... ن بابا اصل... ا من غلط... کر... دم.

بالاخره دست کشید و با لبخندی پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت:

- دیدی به غلط کردن افتادی؟ یادت باشه رو دم شیر پا نذاری.

۲۲

دیگه نای خنده نداشتم. بیحال روی زمین دراز کشیده بودم و دستهام رو روی شکمم گذاشته بودم. اشکهای گوشهی چشمم رو پاک کردم و گفتم:

- چشم آبجی کوچیکه، من دیگه غلط بکنم پا رو دم توی شیر پاستوریزه بذارم.

و سریع با یک جهش از جام پریدم و به طرف در دویدم.

شب شده بود. توی حیاط نشسته بودم و خیره به آسمون .

آخرای شهریور ماه بود و هوای خنکی چهرهام رو

نوازش، و حس و حالم رو بهتر میکرد. به همه چیز فکر میکردم؛ به سرنوشتی که فردا

رقم میخوره. به آیندهام

که فردا تباه میشه. نفس عمیقی کشیدم و به ستارههایی که چشمک میزدن؛ نگاه

میکردم. خیلی خودم رو

کنترل می کردم که جلوی مامان غمگین نباشم. نمیدونم موفق شدم یا نه .«شب

اونجوری هم که میگن قشنگ

نیست. بعضیها از شب میترسن و بعضیها به شب نرسیده میمیرن!»!

ساعت از یازده گذشته بود. دلم میخواست از تک تک لحظهای امشب استفاده

کنم. به سمت مامان رفتم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم و گفتم:

-مامانی.

مامان حلقهی دستش رو دورم تنگتر کرد و گفت:

-جانم؟

بغض داشت توی گلوم جا خوش میکرد و من این رو نمیخواستم. نمیخواهم مامان اشکم رو ببینه؛ گفتم:

-مامان میشه برام لالایی بخونی و موهام رو نوازش کنی؟ مامان بـوسهای روی موهام کاشت و شروع به لالایی خوندن کرد.

۲۳

لالالا گل نرگس نباشم دور ز تو هرگز، همیشه در برم باشی چو تاجی بر سرم باشی.

لالالا گل مریم چه گویم از غم و دردم، غم من در دلم پنهان بیا اینجا بشو مهمان.

لالالا گل مینا بخواب آرام گل ماما، بابا رفته سفر کرده الهی زودی برگرده.

لالالا گل شب بو نگاهت میکند جادو، ببینم چشم شهلایت به زیر آن کمان ابرو.

لالالا گل پونه انار کردم واست دونه، انار سرخ یاقوتی بخور ای گل نگیر بونه.

لالالا گل صد پر نشه هرگز گلم پرپر، بمون با من گل خندان ببینم چشم تو گریان.

لالالا گل لاله میریم فردا خونه خاله، ندیدم خاله جانت را الان چندین و چند ساله.

لالالا گلم خوابید به رویش نو مه تایید.

لالالا گلم زیباست برای من همه دنیااست.

با حس سبک شدن قلبم، دست مامان رو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-مامانی دلم برات خیلی تنگ میشه؛ خیلی...

صدام بغضدار شده بود. مامان پشتم رو نوازش میکرد. با صدای مینا که گفت:

-آبجی.

از آغوش مامان جدا شدم و بهش نگاه کردم. چشمه‌هاش پر از اشک بود. همین

چشمه‌هاش بهم جرئت داد تا من هم بغضم رو بشکنم. مینا با حق هق گفت:

-آبجی نهال، دلم برات خیلی تنگ میشه.

۲۴

دیگه گریه بهش اجازه نداد ادامه بده. محکم بغلش کردم و با هم اشک ریختیم. دستی

به موهاش کشیدم و گفتم:

-من هم دلم براتون تنگ میشه؛ ولی... ولی من همسایه‌تون میشم. بهتون سر میزنم.

و به گریهام ادامه دادم...

زیر پتو خزیدم. ساعت حدوده ساعت سه بود؛ ولی خواب به چشمهام نیاومد. سعی

کردم به هیچی فکر نکنم.

چشمهام رو بستم و به خواب رفتم.

مینا: نهال از دست تو. آخه تو لباس گرفتی؛ مگه درد داشتی همه رو تیره رنگ

گرفتی؟ حداقل یک دو دست رنگ

روشن میگرفتی. ناسلامتی تازه عروسی ها!

پوزخندی به اسم تازه عروس زدم و بیخیال به لباسهای توی دستش نگاه کردم و گفتم:

-من از رنگ تیره خوشم میاد. به نظرم من رو خانومانهتر نشون میده.

مینا مانتوی قهوهایی رنگ رو با دستش بالا گرفت و گفت:

-این رو میپوشی؟

لبهام رو کج کردم و شونهای بیخیال بالا انداختم؛ گفتم:

-فرقی نمیکنه. من که نمیخوام برم عروسی؛ یک عقد مسخرهاس؛ تموم شد و رفت.

حتی داغ لباس عروس به دلم موند.

باز هم نگاه مینا غم گرفت. بهتر بود موضوع رو تغییر بدم؛ گفتم:

۲۵

-حالا تو چی میپوشی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-فرقی نمیکنه. به هر حال به گفتهی خودت عروسی که نمیریم؛ میریم عزای دل

خواهرم رو میگیریم. سپس لباسها رو به دستم داد و بیرون رفت.

من موندم و یک غم بزرگ. واقعا حقمه؟ کدوم عروسی روز عقدش ناراحته و بغض

گلوش رو خفه کرده؟ نشستم و دستی به صورتم کشیدم. کاش فراموشی بگیرم تا این

غمها رو فراموش کنم. میخوام با خدا حرف بزنم.

میخوام باهاش درد و دل کنم. خدایا، من چند ساعته دیگه دارم عروس میشم عروسِ سیاه بخت. شما راضی

هستی؟ اگه راضی باشی من هم راضیام فقط تنهام نذار .

هوام رو داشته باش. من کسی رو ندارم. خدایا، دلم

خیلی برای مامان و آجیهام تنگ میشه. مواظبشون باش؛ خب؟

خدایا من چی؟ مواظبم میشی؟ میدونم که میشی. خدایا در این راه طولانی و پر فراز

کمکم کن. بهم صبر بده

بتونم این دردها رو تحمل کنم. پشتم رو خالی نکن. من به بودنت نیاز دارم. «گاهی خدا

آنقدر صدایت را دوست دارد که سکوت میکند تا تو بارها بگویی خدای من». لباس

پوشیدم. لباسی که قرار بود به جاش پیراهن عروس سفید پفدار باشه. بیخیال موهام رو

بستم و شال

سورمهای رنگم رو سرم انداختم و لباسهای بهار رو عوض کردم. تمام مدت مامان با غم

نگاهم میکرد ولی من

به روی خودم نمیآوردم. وقتی کار از کار گذشته، دیگه این نگاههای غمناک چیزی رو

تغییر نمیده.

از اتاق خارج شدم و اجزای خونه نگاه کردم. من داشتم می رفتم. دیگه کنار مامان نیستم تا

هر وقت دلم گرفت

خودم رو توی آغوشش جا کنم. یعنی میتونم خدا؟ میتونم با این وضع کنار بیام؟

کتونیهام رو پام کردم و از حیاط گذشتم. قصد داشتم قدمهام رو سنگین کنم. کنار مینا راه
میرفتم و پیدرپی

نفسهای عمیقی میکشیدم. خیلی بده بغض توی گلو جلوی نفست رو گرفته باشه؛ نه
میتونی قورتش بدی؛ نه

۲۶

میتونی بترکونیش. سوار ماشین، کنار مینا و مامان و بهار شدم و بابا جلو کنار راننده نشسته
بود. سرم رو پایین

انداخته بودم و با انگشتهای دستم بازی میکردم. مینا دست گرمش رو روی دستم
گذاشت و فشار آرومی به

دستم داد؛ ولی من همچنان سرم پایین بود و بغضم سنگینشده بود. کافی بود یک کلمه
حرف بزخم تا اشکهام

جاری بشه. «میگویند آخر خنده، گریه است. بهانههای جور کن بخندم؛ بغض بدی در گلو
دارم!»

با توقف ماشین و پیاده شدن بابا، آروم پیاده شدم. وارد محضر شدیم و نشستیم.
عموم اینها هنوز نرسیده

بودن. مامان که کنارم نشسته بود؛ سرش رو به من نزدیک کرد و گفت:

-نهال، مادر سرت رو بالا بگیر. مگه نگفتی قویی هستی؟ مگه نگفتی میتونی؟

من غلط کردم مامان. من کم آوردم. اعتراف میکنم؛ من حرف بیخودی زدم که دلم و دلتون رو خوش کنم.

ناخونهام رو کف دستم فشردم و نفس عمیق و کشداری کشیدم و گفتم:

-من... من خوبم نگران نباش.

دیگه حرفی نزد. انگشتهای دستم خسته شدن بس که بغض انباشتهی توی گلوم رو سرشون خالی کردم.

«نامردها، چند بغض به یک گلو؟» با اومدن عموم و زن عموم و امید و رضا برادر کوچیکترش و نازی خواهرشون،

البته فقط از پدر! از جامون بلند شدیم که زن عموم گفت:

-صبر کنید فامیلهامون تو راهن. برسن میریم.

سر جام نشستم و با صدای مینا که گفت:

-آبجی.

سرم رو بلند کردم ولی طوری که توی چشمهای خیره نشم؛ گفتم:

-بله؟

۲۷

با صدای غمگینی گفت:

-خودت رو راحت کن آبجی. گریه کن؛ نذار بغض تو گلوت بمونه.

دستی به گونهام کشیدم و گفتم:

-نمیتونم؛ من یک جای دوری رو میخوام تا بتونم با صدای بلندی گریه کنم. اینجا دیگه دیره.

واسه یک لحظه آرزو کردم آسمون بباره و بتونم زیر بارون اشک بریزم. اصلا مگه میشه؟
«خدایا، میشود باران ببارد؟ این بغض لعنتی به تنهایی از گلویم پایین نمیرود به خدا... با شلوغ شدن سالن و رسیدن فامیلهای زن

عموم، از جام بلند شدم و سلانه پشت سر بقیه راه رفتم .

تپش قلبم با هر قدم بیشتر و بیشتر میشد. گویا امروز

قصد راحت کردن من رو از این زندگی نکبت بار داره .

روی صندلی کنار امید نشستم. احساس کردم اشک توی چشمهام موج شد.

دو تا دختر بالای سرمون قند میساییدن و همه اتفاق رو گرفته بود.

با شروع شدن خطبه ی عقد، نفسم رو توی سینه حبس کردم. نهال، صبر کن دو

دقیقه دیگه طاقت بیار و دندون روی جیگر بذار. چند لحظه دیگه به بهونهی دوری

از مامان جلو همه بشین و یک دل سیر گریه کن.

فقط الان حفظ آبرو کن لطفا.

-سرکار خانوم، دوشیزه محترم نهال پناهی، فرزند سعید، آیا وکیل شما را به عقد دائم

آقای امید پناهی فرزند

سلیم همراه با یک جلد کلام الله مجید و چهارده سکه بهار آزادی در آورم؟

حوصلهی هیچی رو ندارم. نه قراره لوس بازی در بیارم؛ نه عروس واقعی هستم. «عروس که نمیشم؛ ولی

عروسک شاید!» تا اومدم بغضم رو قورت بدم و بگم بله، یکی از دخترهای بالای سرمون گفت:

-عروس رفته گل بچینه.

۲۸

هه، چه مزخرف. عروس داره بغضش رو با هزار بدبختی مهار میکنه. دلش میخواد فرار بکنه. بره جایی که

هیچکی نباشه. اصلا عروس کیه؟ تو اینجا عروس میبینی؟ بگو عروسک دیگه، چرا حرفهات نیش میزنه به قلبم؟ حرمت نگه دار دختر، من عروس نیستم.

-بنده برای بار دوم عرض میکنم؛ آیا وکیلیم؟ با صدای آرومی گفتم:

-بله.

صدای دست زدن بلند شد. صدای کف زدنهای مثل زنگی در گوشم زنگ میزد. یعنی دارن برای بدبختی من دست میزنن؟

خدایا میبینی بندهات برای من دست میزنن و ابراز خوشحالی میکنن. میبینی؟

خانمها کل میزنن. اصلا به

فکر من نباشید. من رو حساب نکنید. بغض های من رو در کل کشیدن هاتون خلاصه کنید.

با دستای لرزوم امضا کردم. دیگه وقتش بود خودم رو از این بغض راحت کنم. به طرف مامان پر کشیدم و توی بغلش، شروع به گریه کردم. اشکهام باهم مسابقهی دویدن روی گونهام رو گذاشته بودن.

برام مهم نیست کی من رو نگاه میکنه؛ چون من دیگه زن امید شدم. چون بلهی با اجبار رو دادم. دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

این اشکهای لعنتی تموم نمیشن. هر چی مامان سعی میکرد آروم کنه؛ نشد. من داغونم. به این آسونیها

آروم نمیشم. با چشمهای سرخ، جواب تبریکها رو میدادم و همراه بقیه با چشمهای اشکی خارج شدم. همین

که پام رو از محضر بیرون گذاشتم؛ قطره‌ی بارونی روی گونهام چکید. با خوشحالی سرم رو به آسمان بلند کردم و به قطرات ریزه بارون که در حال سقوط بودند؛ نگاه میکردم.

۲۹

ممنون خدا، ممنون که روم رو زمین ننداختی. ممنون که ثابت کردی هوام رو داری. «خوش به حالت آسمان،

بغضت که میشکند؛ همه خوشحال میشوند. بغض من که میشکند همه میگویند باز چته؟» باران همچنان نم

نم میبارید سوار ماشین شدیم و به سمت خانه برگشتیم. هم خوشحال بودم و هم غمگین. از اینکه به عقد امید

در اوادم ناراحت بودم و از اینکه تو یک روز آفتابی آخرهای تابستون هوا ابری شد و آسمون بارید و خدا ثابت کرد هوام رو داره و کنارم هست؛ خوشحال بودم. دیگه حتی اشک نمیریختم. فقط به آسمون نگاه میکردم. دلم میخواست زیر بارون قدم بزنم. میگن خیلی آرامش میده.

تصمیم گرفتم سکوت کنم و دیگه حتی اشک نریزم. دیگه اشکهای من فایدهای نداره. پس بهتره سکوت کنم.

«بعضی وقتها باید سکوت کرد. باید تلاطم دریا را درون خود تحمل کرد. باید حرف دل را قورت داد. باید

نشست و دید روزگار چه بر سرت میآورد!» از ماشین پیاده شدم و برای بار دیگر، مامان و مبینا و بهار رو در آغوشم گرفتم و باهاشون خداحافظی کردم و به سمت خونهی عموم رفتم. «بغضهایم را به آسمان سپردهام؛ خدا به خیر کند باران امشب را!»

یک هفته از عقدم میگذره. حالا من زنی شدم که باید به شوهرش احترام بذاره. باید مواظب شوهرش باشه.

توی خوبی و بدی کنارش باشه. حتی بداخلاقیهاش رو به جون بخره. اینها حرفهایی هستن که مادرم هر وقت

به سمتش میرفتم در گوشم میخوند. و اما امید، اون مرد گوریلی که در ذهنم ساخته بودم نبود. کم حرف بود و اذیتم نمیکرد. مثل بابا من رو سر چیزهای بیخودی نمیزد. بس که از

بابا زجر کشیدم؛ فکر میکردم تمام مردهای عالم، مثل پدرم هستن؛ ولی حدسم اشتباه از آب در او مد.

عموم مرد خویبه. حتی میتونم بگم بهتر از بابامه. مردی آروم و مهربون؛ تنها مشکلش همین معتاد بودنشه!

زنعموم کاری به کارم نداشت. گویا خودش هم میدونه من چه دردهایی کشیدم. و اما بریم به بحث

دکوراسیون اتاقم. وقتی دختر جهیزیه نداره بیره خونهی شوهرش؛ پس انتظار اسبابهای خوبی نباید داشته

۳۰

باشه. شاید بگین توقع بیجایی دارم؛ ولی من همیشه دلم رو خوش کرده بودم که حالا که تو خونهی پدرم تخت

ندارم، حتما توی خونهی شوهر، تخت قشنگی برای خودم میخرم؛ ولی حالا با دیدن اتاقم که جای تخت در

وسط اتاق، مساحت خالی است؛ دلم میگیره. به پردههای قهوه‌ای رنگ اتاقم که شکل نه چندان زیبایی دارن؛

نگاه میکنم. اتاقم مثل اتاقهای پیرزنهای تک و تنه‌است. باز قلبم فشرده‌تر شد. از اتاقم خوشم نیاد؛ ولی

صدایی از ته قلبم فریاد میزد که نهال، مگه نگفتن دختر حق اعتراض نداره؛ ساکت باش. بیخیالش میشم. برام

فرقی نمیکنه دکور اتاق چی باشه. مهم نیست من چی باشم .
مهم اینه که زندگیم آروم باشه.

امروز خونهی خواهر زن عموم دعوتیم. مانتوی مشکی رنگ که طرحهای گلدوزی شده داشت رو پوشیدم و یک شال قهوه‌ای رنگ با رگه‌های طلایی سرم انداختم .
میخواستم آرایش کنم؛ ولی بلد نبودم. من تا حالا دست به اینجور چیزها نزدم.
بیخیالش شدم.

امید:

-بریم؟ سری تکون دادم و دستی به لباسهای تنم کشیدم و گفتم:

-بریم.

به سمت سالن رفتیم. عموم و زن عمو و رضا و نازی و دختر پنج ساله‌اش آیدا، با دیدن ما بلند شدن و عمو گفت:

-آماده هستین که بریم؟

امید بله‌های گفت که نازی پرید وسط حرف و گفت:

-عه! یک دو دقیقه صبر کنید؛ من با نهال کار دارم.

و بلافاصله دستم رو گرفت و من رو به طرف اتاق کشید و طلبکارانه دست به کمر زد و با اخم گفت:

۳۱

-نگو که میخوای این شکلی بری؟ به لباسهام نگاهی

انداختم و گفتم:

-بده؟ اگه بده عوض...

نازی:

-چی رو عوض کنی؟ من صورتت رو میگم. چرا آرایش نکردی؟ نمیگی زشته؟ حالا چی

میگن؟ سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-راستش من بلد نیستم آرایش کنم.

نازی دستش رو زیر چونهام گذاشت و سرم رو بلند کرد و گفت:

-به خودم میگفتی عزیزم. حالا بیا یه خورده برات آرایش بکنم.

-ولی دیر میشه نازی.

شونهام رو بالا انداخت و گفت:

-نمیشه. زود کارم رو تموم میکنم. چشمهات رو ببند حالا.

با بستن چشمهام، چشم از چهرهی سفید نازی گرفتم. نازی مشغول خط کشیدن پشت

پلکام شد. سپس

احساس کردم مایعی روی لبهام کشیده شد. همچنان چشمهام بسته بود و منتظر بودم

کارش تموم شه.

نازی:

-چشمهات رو باز کن.

۳۲

چشمهام رو باز کردم رو بهروم وایساده بود؛ گفت:

-چشمهات رو تکون نده؛ میخوام برات ریمل بزوم.

باشهای گفتم که صدای عموم بلند شد.

-چی شد؟ رفتین خوابیدین؟ بیاین دیگه دیر شد.

نازی با صدای بلندی گفت:

-الان میایم .

و سریع شروع به ریمل زدن پلکام کرد. چون اولین بارم بود؛ پلکهام تکون میخوردن و

نازی حرص میخورد.

بالاخره کارش تموم شد و گفت:

-بلند شو. سریع که الان بابا داد میزنه ها.

نگاه کوتاهی به خودم در آینه انداختم. تغییر کرده بودم .

چشمهای مشکیم با کشیدن خط چشم، کمی درشتتر

و زیباتر جلوه میکنن. همراه نازی به سمت بیرون رفتم .

همه نشسته بودن و عمو مشغول چای خوردن بود. دو دقیقه بذاریش چای میخوره.

سیر همیشه از این چای خوردن.

با دیدن ما گفت:

-چی شد کارتون تموم شد؟

به من نگاهی کرد و لبخندی زد. چایپاش رو یک نفس سر کشید و بلند شد و گفت:

-بریم.

۳۳

روبهروی در وایساده بودیم که خواهر زن عموم و شوهرش به استقبالمون اومدن. با خواهر زنعموم روبوسی کردم و به سمت داخل رفتیم. خونهی شیکی بود و البته بزرگ. به سمت مبلهای عنابی رنگ رفتیم و نشستیم.

خواهر زنعموم که فهمیده بودم اسمش پروانهست مدام خوش آمد میگفت.

با اومدن دختری که سینی شربت به دست داشت؛ بهش نگاه کردم. این دختر همونیه که بالای سرمون قند

میسایید. بلافاصله دختری که بهش میاومد از اولیه کوچیکتر باشه؛ شیرینی به دست بعد از خواهرش به سمتمون اومد.

این هم بود؛ آره؟ پس خواهرن.

بحث گرم بود و هر کی چیزی میگفت. دختری که بهش میاومد هم سن و سال من باشه؛ با صورتی گرد و سفید و شفاف مثل آینه کنارم نشست و گفت:

-خوبی نهال جان؟

از لحن صمیمیش خیلی خوشم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون خوبم.

لبخند قشنگی زد و گفت:

-من باران هستم، دختر خالهی امید.

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-خوشبختم باران خانم. راستش میدونی من از اسم باران خیلی خوشم میاد. بهم آرامش میده.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

۳۴

-همچنین گلم. ممنون نظر لطفته.

-خواهش میکنم...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و باران مشغول حرف زدن با خواهرش بود و میخندید.

حوصلهام داشت سر میرفت. حالا اگه این حرف رو جلو مبینا میگفتم؛ میگفت که خب زیرش رو خاموش کن و میخندید.

با دیدن باران و خواهرش دلم برای مبینا تنگ شد. خواهر داشتن حس شیرینیه.

با صدای نازکی سرم رو بلند کردم. خواهر باران بود.

صورت شفاف و بسیار سفیدی مانند باران داشت. شباهت زیادی داشتن؛ تنها فرق اونها این بود که خواهر باران، ابرو و مژههاش کمی بور بود و باران مشکی. گفت:

-نهال، عزیزم بیا کنارمون بشین. چرا تنها نشستی و سکوت کردی؟

از جام بلند شدم و روی مبل سه نفره، کنار باران نشستم.

خواهر باران دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-من آرزو هستم. خواهر بزرگهی باران. از آشناییت خوشبختم عسلم.

تا به حال کسی این قدر با حرفه‌اش به من محبت نکرده بود. من کمبود محبت داشتم

و این حرفها من رو

خوشحال میکرد. این حرفها رو تمام این هفده سال از من دریغ کردن که حالا با

شنیدنشون این همه ذوق و

شوق کنم. «کاش به بعضیها میگفتن کمبود محبت از کمبود ویتامین بدتره» دستم رو توی

دستش گذاشتم و گفتم:

-خوشبختم عزیزم.

باران گفت:

۳۵

-نداشتیم دیگه، به آرزو دست دادی ولی به من دست ندادی!

آرزو مشتی به بازوی باران زد و گفت:

-حسود خانم.

نازی به طرفمون اومد و گفت:

-چی دارین به دختر عموم میگین؟ باران نگاهی بهش انداخت و با خنده گفت:

-نازی قلدر بازی اصلا بهت نمیاد به خدا.

نازی و آرزو و باران زدن زیره خنده. من هم آرام میخندیدم. نازی گفت:

-نهال، باران خله ها. مواظب خودت باش. از من گفتن بود.

آرزو از خنده دست کشید و گفت:

-راجب خواهرم درست صحبت کن ها.

بحث داشت غیرتی میشد و من بیجنبه به خنده افتاده بودم.

باران آرزو رو بوسید و گفت:

-فدات آبجی جون. ها نازی خانم، تحویل بگیر. اصلا چرا اومدی بحث ما رو بهم زدی؟ تو برو قاطی متاهلها ما بحثهای دخترونه و البته خصوصی داریم.

نازی زبونش رو در آورد و گفت:

-اگه اینطوره که نهال هم متاهله؛ اون هم با خودم میبرم.

سپس دستم رو کشید و بلند کرد که باران گفت:

-شوخی کردم بیا بشین.

نازی با لبخندی پیروزمندانه نشست و شروع به صحبت کردن کرد.

سر میز شام نشسته بودیم و شام میخوردیم. پروانه خانم سنگ تموم گذاشته بود. سه نوع غذا پخته بود.

غذاهایی با رنگ و لعابی که تا چشمت بهشون میافته بهت چشمک میزنن و میگن؛ بیا من رو بخور!

با اشتها میخوردم و باران و نازی کل کل انداخته بودن و بقیه میخندیدن. کلا باران دختر خوب و خونگرمی بود.

زود تو دل آدم جا باز میکنه. آرزوهم مثل بارانه ولی باوقارتر.

از مهمونی برگشتیم. با وجود باران میتونم بگم خیلی بهم خوش گذشت. روز خوبی بود و پروانه خانم و

دخترهاش خیلی مهربون بودن.

۳۷

یک ماه از زندگی مشترکم میگذره. زندگی تو این یک ماه به همین یکنواختی گذشت. زندگیه آروم و بیدغدغه و دور از تنش.

با زن عموم بهتر شدم. بیشتر باهاش حرف میزنم.

برخوردش باهام خوبه. همه توی خونه باهام خوب بودن.

من

هم راضیام. دیگه گلهای ندارم.

باران باهام صمیمیتر شده و به تلفن خونه زنگ میزنه و باهام حرف میزنه و کلی منو میخندونه. حالا شده بودیم دو تا رفیق صمیمی.

از خدا ممنونم که باران رو سر راهم گذاشت که به زندگیم رنگ ببخشه و زندگیم آسونتر بشه.

اولش فکر میکردم چون امید از من شش سال بزرگتره و اختلاف سنی داریم؛ نتونیم با هم کنار بیایم؛ ولی امید

حرفی برای این فکر نمیگذاشت. خیلی آدم کم حرفی بود. گاهی من از سکوتش خسته میشدم. کار هر روزش

اینه: صبح میره سر کار، ظهر برمیگرده و عصرها بیرون میزنه که بکشه.

تو خونه نمیکشید؛ چون زن عموم این اجازه رو نه به عموم داده نه امید. میگه این خونه حرمت داره؛ این کثافتها رو بیرون از خونه بکشید.

اولهای شب که برمیگرده شام میخوره و میخوابه.

مشغول شستن ظرفهای شام بودم که امید به آشپزخونه اومد و گفت:

-نهال من دارم میرم بیرون؛ اگه برنگشتم نگران نباش.

باشهای گفتم و رفت. دلم خیلی گرفته بود. دوست داشتم الان پیش مامان باشم. دلم هواش رو کرده.

تصمیم گرفتم بعد از شستن ظرفها به مامان سر بزنم .
چادرم رو سرم انداختم و به زن عموم خبر دادم که دارم میرم. به سمت خونهمون
رفتم.

۳۸

در رو زدم ولی کسی باز نکرد. کمی ترس برم داشت؛ مگه میشه کسی تو خونهمون
نباشه؟ در رو محکمتر کوبیدم که در باز شد و چهره ی سرخ بابام ظاهر شد.
با دست به در کوبید و گفت:

-چی میخوای؟ نمیذاری راحت باشیم؟

از این حرفش خیلی شوکه شدم و با لکنت گفتم:

-اومدم مامان... رو... ببینم.

بابا دستی به بینیش کشید. با لحن خمار و کشداری گفت:

-نهال من اینجا آدم دارم و کار داریم. برو فردا بیا، حالا برو.

از حرفش ترس و وحشت به جونم افتاد. توی اون خونه هر شب دوستهای خونهمون پلاس
بودن و جون به

لبمون میکردن. تا صاحب خونه از کارهای بابا بارمون داد. حالا باز دوستهایش رو
آورده اینجا؟

من میترسم بلایی سر خواهرهام و مامانم بیاد. گفتم:

-بابا مگه نگفتی دیگه رفیقات رو نمیا...

بابا "برو گمشو"یی حوالهام کرد و در رو تو روم بست .
خیلی دلم گرفت و اشکی لجوج از چشمم چکید. همونطور که راه برگشت رو به خونهی
عموم گرفته بودم؛ دعا دعا میکردم مامان و خواهرام در پناه خدا باشن و بلایی سرشون
نیاد.

خدایا، من وقتی داشتم از اون خونه میرفتم دعا کردم مواظب مامان و خواهرام باشی.
خدایا، آفرین مواظبشون باش تو رو خدا. «گاهی آنقدر دلت میگیرد که به خدا هم
میگویی تو رو خدا!» به خونه رفتم و مستقیم وارد اتاقم شدم. مثل مرغ سرکنده دور
خودم میچرخیدم. نمیتونستم بیخیال باشم. رفیقهای بابام همشون معتادن و هر

۳۹

کاری از دستشون برمیاد. بابا هم اگر بکشه؛ دیگه تو این عالم نیست. میره یک عالمه
دیگه و اونها تک و تنها تو یک اتاقی که بینشون و بین رفیقهای بابام فقط یک مرزی به
نام در بود!

به کی بگم دردهام رو؟ آخه به کی بگم خدا؟

آروم و بیصدا شروع به گریه کردم و دعا میکردم کاش کسی بود تا جلوی کارهای بابا
رو بگیره.

اینکه پای رفیقهای بابا به خونهمون باز شد؛ موضوعی به این آسونی نیست؛ چون دیگه ول
کن نمیشن و هر روز میان. باید حدی برای این کارهای بابا گذاشته بشه.
بهتر بود با عموم صحبت کنم هر چند که اونم معتاده؛ ولی شعور و درکش از بابا بیشتره و
کارهایی که بابا میکنه؛ عمو حتی بهشون فکر هم نمیکنه.

از جام پریدم و به سمت در رفتم و راهم رو به سمت اتاق عمو کج کردم که متوجه شدم
تو سالن نشسته و چای میخوره. به طرفش رفتم و گفتم:

-عمو تو رو خدا به بابام یک چیزی بگو. رفیقهایش رو خونه آورده. من میترسم
خواهرهام و مامانم تک و تنها توی اون خونه بلایی سرشون بیاد.

عمو از جاش بلند شد و گفت:

-چی میگی نهال؟ بابات رفیقهایش رو آورده خونه؟ سری به علامت بله تکون

دادم و گفتم:

-عمو، آفرین، یک کاری کن.

و شروع به گریه کردم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و سرم درد میکرد.

۴.

عمو به سمت در رفت و گفت:

-آروم باش. الان میرم.

رفت بیرون و من راه میرفتم و سر انگشتهای دستم رو از ترس و استرس فشار میدادم.

ربع ساعت گذشته بود ولی خبری از عمو نبود. خیلی نگران شده بودم. مدام

صلوات میفرستادم.

سر انگشتم سفید شده بودن بس که بهشون فشار وارد میکردم!

با صدای زن عمو ایستادم. به طرفم اومد و گفت:

-چته نهال؟ چرا قدم میزنی؟ چیزی شده؟ سری تکون دادم و گفتم:

-بله، بابا باز رفیقهاش رو آورده خونه و من نگران مامان و خواهرهامم. عمو رو فرستادم بره پیشش تا

رفیقهاش رو دک کنه برن سر خونه زندگیشون؛ ولی تا حالا عمو نیومده.

زن عمو سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-بابات آدم نمیشه؟ نمیگه خونه دختر داره؟ کی هستن این خیابونیهها که توی خونه راهشون میده؟ دستی به شقیقهام کشیدم و گفتم:

-نمیدونم والا. من خودم دارم میسوزم. حالا اگه مامان و آبجیهام نبودن به درک، بذار شب و روز رفیقهاش کنارش باشن. ولی باید به اونها هم فکر کنه.

صدای در سالن اومد و قامت عمو نمایان شد. به طرفش دویدم و گفتم:

-چی شد عمو؟ چرا دیر کردی؟

۴۱

عمو دستش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

-تمام این مدت در میزدم؛ ولی برام باز نمیکنه. معلوم نیست چه مرگشه.

استرسم بیشتر شد. دستم رو به دیوار گرفتم که یک وقت نیفتم. عمو گفت:

-نهال، عمو جان خودت رو نگران نکن. چیزی نیست انشاءالله. تو فقط آروم باش.

-عمو چطور میخوای آروم باشم؟ من نمیدونم توی اون خونه چه میگذره؟ من دارم آتش میگیرم. عمو من با

پدرم زندگی کردم؛ میدونم رفیقهایش چه طور آدمی هستن . حتی... حتی وقتی که من ده سالم بود؛ کنار مامان و

میینا توی اتاق بودیم که در کوبیده شد و یکی از رفیقهای بابام ت... تقلا میکرد در رو باز کنه. وقتی نتونست

میخواست در رو بشکنه. من و میینا به گریه افتاده بودیم.

از پنجره بزرگ رو به حیاط فرار کردیم و رفتیم حیاط پشتی پنهون شدیم.

عمو دوستهای بابام مثل خودش معتادن. بابام که تو خماری متوجه هیچی نمیشه! چطور

میخوای نگران نباشم؟ چطور عمو جون؟

به گریه افتادم. عمو که دید اوضاع مناسب نیست؛ گفت:

-گریه نکن. حالا دوباره میرم.

رفت و من نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و های های گریه کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با حس دستی رو شونهام سرم رو بلند کردم. عمو بود. از جام

بلند شدم و منتظر چشم تو چشمهایش دوختم که لبخندی زد و گفت:

-بیرونشون کردم. دیگه نگران نباش.

آتش درونم خاموش شد و گفتم:

-رفتن؟

-آره رفتن. خودم بیرونشون کردم. بابات هم همون طوری که گفتی تو خماری بود. حتی متوجه نشد که اونا رفتن یا موندن! حالا برو راحت بگیر بخواب. الان که نشد با بابات حرف بزنم؛ ولی فردا خودم بهش گوشزد میکنم دیگه همچین کاری نکنه.

تشکری کردم و رفتم. خدا رو شکر کردم که چیزی نشده .

خدا رو صد مرتبه شکر که حداقل عمو رو دارم.

زیر پتو خزیدم و بشمار سه خوابیدم.

سه روز از اون شب میگذره. عمو به بابا گفت که دیگه اون آدمها رو نیاره خونه و از بابا قول گرفت. هر چند به قول بابا اعتمادی نیست.

توی این سه روز، امید هر شب میره بیرون و تا وقتی کهمیخواهم برنمیگرده. من هم به کلی ساکت و اعتراضی به این کارش ندارم.

به سمت کمد رفتم و دفتر مشکی رنگم رو از لای لباسها در آوردم و شروع به نوشتن کردم. از وقتی ازدواج

کردم و شدم زن امید، شروع به نوشتن زندگینامهام کردم .

نمیدونم چرا میخوام بنویسم؛ ولی احساس میکنم خیلی از غمهام کاسته میشه و

حس خوبی بهم میده.

هر روز یک ساعت برای نوشتن وقت میذارم. با وجود زن عمو در خونه، باز هم من غذا میپزم و ظرف میشورم و میسابم.

۴۳

زن عمو کارهای آسون مثل جارو زدن رو انجام میده!
بیشتر وقتم رو توی آشپزخونه میگذرونم. حتی گاهی

نمیرسم نمازم رو به وقتش به جا بیارم؛ ولی سعی خودم رو میکنم وقتم رو تنظیم کنم
که بتونم به کارهای شخصیاام رسیدگی کنم.

با حس سنگین شدن دستم، خودکار رو لای دفتر گذاشتم .

دفتر رو بستم و لای لباسها پنهون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا شام

پیزم.

شام رو آروم در سکوت در کنار هم خوردیم و ظرفها روشستم و به اتاق برگشتم. امید

باز هم لباس پوشیده؛ پس بازم میخواد بره بیرون!؟

اصلا دوست نداشتم ازش چیزی پرسم. بیخیالش شدم .

فرش پهن کردم ولی هنوز برای خواب زود بود. ساعت

تازه نه و نیمه! بهتر بود برم دوش بگیرم. حوله و لباسهام رو برداشتم و به سمت حموم

رفتم.

امروز زن عمو مهمونی گرفته بود. میگفت برادرزاده‌اش بعد از چند سال درس خوندن و گرفتن فوق لیسانس به شهرش برگشته و زن عمو اولین نفری بود که دعوتش کرده.

من و زن عمو توی آشپزخونه مشغول پختن غذا بودیم.

من زرشک پلو بار گذاشته بودم و زن عمو مشغول

پختن خورشید فسنجون بود. میگفت برادرزاده‌اش عاشق این غذاست؛ به خاطر همین خودش میخواست این غذا رو بپزه.

مشغول خورد کردن سالاد بودم و به غذا سرک میکشیدم.

بعد درست کردن سالاد و خاموش کردن زیر غذا،

شربت آلبالو درست کردم و توی یخچال گذاشتم. به سمت شربت بیدمشک رفتم.

بیدمشکها رقصون در شربت میچرخیدن. کارم تموم شده بود.

وضو گرفتم و رفتم نماز بخونم.

۴۴

نمازم رو که خوندم به آشپزخونه برگشتم. زن عمو هنوز پای گاز ایستاده بود!

به طرف کابینتها رفتم. ظرف در آوردم و آب کشیدم و کنار گذاشتم. سفرهی

مهمونی رو کنار ظرفها گذاشتم و لیوانهای پایه مربعی خوشگلی رو در آوردم. همه

چیز مرتب و آماده بود و زنعموم کارش تموم شده بود.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-همه چیز آماده‌ست دیگه؟ بله‌های گفتم

که گفت:

-نهال الان میرسن... برو به لباس خوشگل بپوش و از آشپزخونه رفت.

نگاهی به لباسهام انداختم و پوفی کردم و به اتاق رفتم.

بلوز بادمجونی تیره‌های با دامن مشکی گیپوردار پوشیدم و موهام رو بالا بستم و شال سورمه‌ای سرم انداختم.

خواستم آرایش کنم ولی به خودم نهیب زدم: زشته نهال، آقا میاد خونه چه معنی میده خودت رو نقاشی کنی؟

پس ترجیح دادم فقط رژ بزدم. رژ صورتی کم رنگ رو برداشتم و به لبهای نه چندان باریکم کشیدم.

دستی به صورتم کشیدم که صدای زنگ در به گوشم رسید.

از اتاق خارج شدم. زن عمو دوان دوان به سمت در

رفت و من هم به آشپزخونه رفتم. نگاهی بهش انداختم و به سالن برگشتم و دم در سالن، کنار امید و رضا برای استقبال ایستادم.

مردی با قامتی بلند و چهارشونه، با کت و شلور نوک مدادی وارد شد و مشغول احوال‌پرسی با امید و رضا شد.

بهش میاومد پنجاه سالش باشه. به من رسید؛ هول کرده سلام کردم که لبخند

شیرینی زد و گفت:

- پس عروس پروین خودتی.

خجالت زده لبخندی زدم و گفتم:

۴۵

-بله.

- پروین سلیقهش حرف نداره. خدانگهت داره دخترم.

تشکری کردم که یه آقای دیگه وارد شد. این دیگه خود برادرزاده‌ی زن عمو بود. مردی آراسته و چهارشونه با چهره‌های که بر اثر نور آفتاب برنزه شده بود و موهای کوتاه پرکلاغی و چشمان عسلی بسیار روشن که اول از هر چیز به چشم میخورن؛ به طرفمون اومد. سرم رو انداختم پایین و سلام کردم. جواب سلامم رو داد و به طرف سالن رفت.

سریع به طرف آشپزخونه رفتم و شربت آلبالو رو توی لیوانها ریختم. توی سینی گذاشتم و به طرفشون رفتم و

پذیرایی کردم و به آشپزخونه برگشتم. هول کرده و خجالت زده شده بودم.

میخواستم خودم رو مشغول چیزی کنم.

صدای خنده و خوش و بشهاشون به گوش میرسید و من ظرفهایی که شسته بودم رو باز شستم و دستمال کشیدم که زنعمو به آشپزخونه اومد و گفت:

- بجنب نهال. بیا غذا رو بکشیم.

از خدا خواسته غذا رو کشیدم و زنعمو سفره رو پهن کرد.

حالا حتی رضا و امید برای بردن غذا اومدن. شربت

رو از یخچال در آوردم و به سمتشون رفتم. کنار زنعوم و امید نشستم و شروع به خوردن غذا کردم.

آقا بهادر، برادر زنعوم از غذا تعریف میکرد و آقا نیما، پسرش کلی بابت این همه زحمت تشکر و قدردانی میکرد.

غذا رو که خوردیم؛ ظرفها رو به آشپزخونه بردیم و مشغول شستن شدم. خیلی خسته بودم، از صبح تا حالا فقط کار میکردم ولی چی بگم؟ مگه برام این کار عجیبه؟ اولین بارم که نیست. من به این کارها عادت کردم. شستن

۴۶

ظرفها بالاخره تموم شد. دستهام رو خشک کردم و چای ریختم و به سالن رفتم. چای تعارف کردم و کنار زن عموم نشستم که دایی بهادر گفت:

-چه عروس خجالتی داری پروین!

زنعموم نگاهی بهم انداخت سپس رو به برادرش گفت:

-اخلاقش اینطوره، کلا خجالتیه.

دایی بهادر تک خندهای کرد و گفت:

-نهال دخترم من دایی امید هستم؛ پس دایی تو هم میشم.

غریبی نکن.

-چشم دایی.

-بیلا دخترم.

آقایون بحشون گرم بود و در مورد هر چیزی حرف میزدن از جمله؛ نرخ بازار و قیمت ماشینها و بهترین کیفیت

قطعات خودرو! و من سر به زیر گوش میدادم. کاش زنعمو، خواهرش پروانه خانم رو دعوت میکرد که حداقل الان باران و آرزو کنارم بودن. اصلا کاش نازی بود، نازی سرش گرم کاره. هی بهش میگم آخه تو شوهرت کار میکنه دیگه؛ چرا کار میکنی و اول صبحی دخترت رو میفرستی مهد کودک؟ میگه:

-دوست دارم کار کنم. علاقه دارم و از این وضع راضیم.

با اینکه نه سال از من بزرگتره؛ ولی کاملا باهام صمیمی رفتار میکنه. حس میکنم هم سن و سال منه!

دلم به حالش میسوزه. همیشه میگه: «حسرت دیدن مامانم به دلم مونده». از وقتی به دنیا اومد؛ مامانش رو

ندیده؛ چون مامانش بلافاصله بعد از به دنیا اومدن نازی طلاق گرفت. البته حق رو به اون میدم؛ زندگی کردن با یک معتاد بعضی وقتا خیلی سخته و اعصابی از آهن برای تحمل میخواد. حالا که پدرم معتاده؛ میدونم مامانم چه

۴۷

دردی رو هر روز به همراه داره؛ اما شوهر من، باز هم در این حرفه نقش داره که امیدوارم بیش از این پیش نره! مادر نازی، مریم خانم طبق چیزهایی که عمو خودش

گفته بود؛ دو سال بیشتر با عمو زندگی نکرده بود و بعد از زایمان کردن، نازی رو بدون اینکه ببینه؛ به دست عمو میدید و برای طلاقش اقدام میکنه.

گاهی حق رو به مادر نازی میدم و گاهی میگم کاش صبر میکرد. عمو بهتر از بابامه. اگه بابا رو میدید چی میگفت؟

مامان با این همه سختی و ذلت فقط به خاطر ما کنار اومد و ساکت شد.

نازی از کوچیکی زیر دست زن بابا بزرگ شد. نمیگم زن عمو بد اخلاق و بدجنسه؛ ولی گاهی عصبی میشه و نظم رو دوست داره که نازی فکر میکنه فقط با اون همچین رفتاری داره چون زن باباشه؛ ولی زن عموم زن خویبه؛ شاید بزرگی سن و سال آدمها رو کمی اخمو و کمی جدیتر میکنه. به خاطر همینکه که عمو رفتارش خوبه.

-نهال!

سرم رو بلند کردم. زن عمو آروم گفت:

-برو چای بریز.

باشهای گفتم و به آشپزخونه رفتم. فنجونها رو شستم و توی سینی ردیف کردم و مشغول چای ریختن شدم.

رفتم پذیرایی کردم و با اجازههای گفتم و به اتاقم رفتم.

دایی بهادر و آقا نیما بعد از دو ساعت رفتن. کاری نداشتم انجام بدم. وقت نوشتن بود. دفترم رو از لای لباسها

درآوردم و از همون جایی که نگه داشته بودم؛ شروع به نوشتن کردم.

۴۸

سه ماه و نیم از زندگیام با امید میگذره. امید رفتارش تغییر کرده. شبها به خونه بر نمیگرده. حتی برای شام

خونه نمیونه. زن عموم اصلا از رفتار پسرش راضی نیست. من هم هیچ حرفی نمیزنم، سکوت کردم که بینم آخرش چی میشه.

رفتار امید دلخورم میکرد. از این موضوع خسته شده بودم. تنها فقط تماسهای گاه و بیگاه باران به من آرامش میداد.

هر روز به آخرهای دی ماه نزدیک میشدیم. هوا سرده و آسمون دلگیر. آسمون خاکستری و آمادهی باریدنه.

بیست و چهار دی ماه تولد هجده سالگیه.

هیچ وقت یادم نیامد کسی برام تولد گرفته باشه. من هم روز تولدم خیلی طبیعی رفتار میکنم. وقتی کسی به یاد من نیست؛ چرا بخوام خودم رو خسته کنم؟ پس من هم میزنم به بیخیالی.

از پنجره به گلولههای ریز و درشت برف نگاه میکردم.

سالهاست دلم برای یک آدم برفی کنار بزرگترها و صدای خندهها و برفی

بازی لک زده.

اون هم رویایی پیش نبود که مثل آرزوهایم بر آورده نشد.

«تنها چیزی که باهام کوتاه اومد؛ سقف آرزو هام بود.» بر فها قشنگ و آروم روی زمین سقوط میکردن و در جا آب میشدن. مینا به این نوع برف میگه برفک. درست میگه؛ شبیه برفک میمونه و به زمین نرسیده آب میشه.

آسمون با این رنگ خاکستری آتش غم رو توی دلم تازه میکرد و من رو به یاد خاطره های تلخ هشت سالگیم میانداخت.

"برف میاومد و هوا سوز داشت. بارش برف هر لحظه شدید و شدیدتر میشد. من کوچیک بودم. میذارم به

حساب هل بودنم یا دستهای لرزونم. نمیدونم؛ شاید هم عجله کردنم.

۴۹

اینکه فنجون چای بابا از دستم بیفته و دست بابا رو بسوزونه و بابا من رو کتک بزنه؛ یعنی من مقصرم؟!

یعنی من

از عمد همچین کاری کردم؟! آیا حقم بود که بابا با مشت و لگد کاپشن کهنهی سبز رنگم رو از تنم در بیاره و من

رو بدون کفش، پابره نه توی حیاط سرد و یخی که سرماش به استخون رسوخ میکنه؛ بندازه؟ حقمه واقعا؟

اینکه من توی حیاط پاهام رو توی شکمم جمع کردم و میلرزیدم و دعا میکردم بابا دلش به رحم بیاد و من رو به داخل بیاره!"

روزهای سختی بودن. از دوران کودکیم متنفرم. نمیدونم تنها کسی هستم که این حس رو دارم یا نه!

از شیرینترین دوران زندگی بدم میاد، چون خاطرات خوبی ازش ندارم. به یاد اون روزها نفس عمیقی از درد

میکشتم و از پنجره فاصله میگیرم. این خاطرها رو از خودم دور میکنم.

شب شده و امید مثل هر روز سر سفرهی شام کنارمونی نیست. برف همچنان میبارد و قصد تموم شدن نداره.

حالا که توی اتاق نشستم؛ بهتره از دردهای کودکیام بنویسم. نمیدونم با این نوشتنها میخوام به کجا برسم؛ ولی به حرمت زخمهای قلبم، نوشتن رو تجویز میکنم.

ساعت از یازده شب گذشته. دفترم رو میبندم و به سمت فرش پهن شدهی روی زمین میرم و پتو رو تا گردنم میکشتم و به خواب میرم.

امروز بیست و چهار دی، روز تولد منه! توی آشپزخونه غذا میپزم و اصلا به فکر تولدم نیستم. سعی میکنم با کارهای خونه این روز رو از ذهنم پاک کنم.

نمک رو به غذا اضافه میکنم و غذا رو مزه میکنم؛ خوبه.

به سمت حیاط میرم و لباسهای روی بند رو جمع میکنم و داخل سبد میذارم

تا بعد اتو بکشم.

۵۰

باز به آشپزخونه برمیگردم و به مامان فکر میکنم. یک هفتهست به دیدنش نرفتم.
حرف خندهداریه! با وجود

همسایگیمون باز هم وقت نمیکنم که حداکثر هر دو روز یک ربع ساعت به دیدنش
برم.

غذا رو درست کردم که به دیدنش برم. به درک، بذار ظرفها ربع ساعت کثیف
بمونن. مگه چی میشد؟

بذار لباسها نیم ساعت بعد اتو زده بشن. چیزی تغییر میکنه؟

چادرم رو روی سرم میذارم و به طرف خونهمون میرم.

کاش بابا الان توی خونه نباشه. در رو میزنم و به خیابون چشم میدوزم. کنارههای خیابان
برف جمع شده و یخ بسته؛ چند روزه که قصد آب شدن نداره.

با صدای باز شدن در، به سمت خونه برگشتم. خواهرم مبینا به من با لبخند نگاه میکنه.
به داخل رفتم و مبینا رو سفت توی آغوشم گرفتم.

با دیدن مامان توی سالن، فهمیدم بابا توی خونه نیست. به طرفش رفتم و سلام کردم و
مامان رو توی آغوشم گرفتم.

همین ربع ساعتی که کنارش هستم؛ برام کافیه. گونهایش رو میبوسم و با مبینا خداحافظی
میکنم و به خونه میرم.

بهمن ماه از راه رسید و زندگی من مثل زمستون، هر ماه سردتر و سردتر میشه. از تکرار روزهای بیهدف خسته

شدم. تنها سرگرمی این روزهام، همین نوشتن و مرور خاطرات تلخه که برگهی سفید رو سیاه میکنه و بیچاره دفترم دم نمیزنه. درست مثل حال من.

با صدای گربه از نوشتن دست کشیدم و به سمت پنجرهی اتاقم رفتم و پردهی قهوهای رنگم رو کنار زدم. به

گرههی کنار پنجره که با چشمهای سبز و شفافش به من زل زده بود؛ نگاه کردم. فکر کردم شاید گرسنه باشه.

۵۱

پرده رو کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و ظرف یکبار مصرفی رو در آوردم و توی اون کمی برنج ریختم و به

سمت اتاقم برگشتم. پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم که هوای سردی به چهرهام برخورد کرد و سردیاش تنم رو لرزوند.

دستم رو دراز کردم و ظرف رو رها کردم که از دستهام افتاد و کمی برنج دورش پخش شد. گربه نگاهی به من انداخت و به طرف ظرف غذا رفت و مشغول خوردن شد.

با لبخند به گربه نگاه کردم و پنجره رو بستم. از پشت پنجره به خوردنش نگاه میکردم.

میگن گربه بیوفاست؛ یعنی یک جورهایی به خوبیات پشت پا میزنه!

ولی من باز هم گربه‌ها رو دوست دارم. خیلی نازن و صداشون قشنگه.

دختری که از کوچیکی عروسک دستش نگرفته؛ بهش حق بده که گربه رو عروسک خودش بدونه!

آهی کشیدم. خدایا، کی تموم میشن این روزهای سرد زمستونی؟ خیلی دلگیرن. تنهایی توی زمستون بد دردیّه.

به آیندهام فکر میکردم. یعنی خدایا، من تا آخر عمرم باید با امید اینطور زندگی کنم؟ خسته نمیشم؟ کم نمیارم؟ اصلا تا کی دلم رو با نوشتن خوش کنم؟

به طرف دفترم رفتم و خودکار رو از لای دفتر کشیدم و مشغول دید زدنش شدم. کلافه اون رو پرت کردم و بلند شدم. بدجور بیحوصله و کلافه شده بودم.

کاش مثل سالهای قبل، مینا کنارم بود و جکهای تکراریش رو تعریف میکرد و تنهایی میزد زیر خنده! چند

ساله این جک و لطیفه‌ها رو تکرار میکنه و هر بار خودش به گفته‌هاش میخنده. من هم اگر میخندم به خنده‌ی

اونه. تا مبینم دولا شده و داره میخنده؛ من هم خندهام میگیره و دلم باز میشه. ولی الان مینا کنارم نیست.

۵۲

دور خودم میچرخم و با خودم تکرار میکنم؛ فکر کن نهال . یک کاری انجام بده. نقاشی؟ نه حوصلهش رو ندارم.

نقاشیم اصلا خوب نیست. گلدوزی؟ نه اصلا وسایلم رو ندارم. بافتنی؟ باز هم نه. کی حوصله داره ببافه؟ تازه بیشتر دلش میگیره!

آهان، خودشه. به طرف در رفتم و راهم رو به آشپزخونه کج کردم و به دنبال مواد مورد نظرم گشتم. خدا رو شکر همه بودن. به سمت یخچال رفتم و ماست رو در آوردم. پیش بند بستم و مشغول به کار شدم.

با تموم شدن مخلوط کردن مواد، لبخندی از روی رضایت زدم و مشغول سرخ کردن زولیا شدم.

اسمش رو بذارین بچگی، خل بازی، هر چی که دلتون بخواد؛ ولی تنها کار برای رفع دلتنگیم، همین درست کردن زولیا بود. میدونم وقتش نبود؛ ولی شیرینی شیرینیه دیگه؛ چه فرقی میکنه چه وقت باشه؟

به زولیاهاى طلايى و پیچ خورده توى روغن نگاه میکردم و لذت میبرد. عاشق زولیا بودم و هستم.

حالا که دارم سرخ میکنم؛ میبینم حالم بهتر شده و از دلتنگی و این جور حرفها خبری نیست.

زولیا رو قشنگ چیدم و باز روش شیرهی عسلی ریختم. با صدای خمیازهی کسی، دست از کار کشیدم و به پشت سرم نگاه کردم که رضا گفت:

-نهال، این بوی خوب چیه؟ چی درست کردی؟

از کنار ظرف گذشتم و با لبخند به ظرف اشاره کردم و گفتم:
-این.

چشمهایش برقی زد و به طرف زلویا اومد و یکی برداشت و گفت:
-دستت درد نکنه. واقعا زحمت کشیدی.

۵۳

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم. کاری نکردم!

رضا چنان با ولع می خورد و به به و چه چه میکرد که من هم وسوسه شدم و شروع به خوردن کردم.

امم، عالییه.

توی آشپزخونه گذاشتمش تا سرد بشه و بذارمش یخچال.

حالا زنعمو و عموم کلی بابت درست کردن شیرینی

تعجب کردن و بعد از خوردن تشکر کردن. عموم که ذوق کرده بود. میدونستم چرا؛ چون مواد مصرف میکرد و خوردن شیرینی، دووم مواد رو بیشتر میکرد. تازه حالا بهم میگه هر بار شیرینی درست کنم و زنعمو به عمو چشم غرهی حسابی میره.

حالا دیگه از غم دلم کاسته شده و خیالم راحتیه. به سمت حیاط رفتم و دست به سینه، یک جورهایی خودم رو بغل کرده بودم. هوا سرد و ابری بود. رو به آسمون لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون خدا که هوام رو در هر شرایطی داری.

هوای سرد، دامنم رو به بازی گرفته بود و با برخورد هوای سرد به گونه‌هام آرامش می‌گرفتم.

بعد از چهار روز بالاخره امید تشریف آورد! تمام هیکلش رو خاک گرفته بود و ظاهر آشفته‌ای داشت. معلوم نبود کجاها میرفت که مثل بچه‌ها با لباسهای خاکی برمیگشت. لباسهای رو عوض کرد و بدون هیچ حرفی گرفت خوابید. حتی جواب غرغرای زن عمو رو نداد!

از اتاق خارج شدم و لباسهای رو شستم و وضو گرفتم و توی سالن نماز خوندم که توی اتاق راحت بخوابه.

۵۴

سجاده‌ی نمازم رو تا کردم و چادر رو از سرم برداشتم و آروم توی اتاق گذاشتم. یک دست لباس برداشتم و به

حموم رفتم. داشتم حموم می‌کردم که صدای نازی رو شنیدم.

از خوشحالی شیر آب رو بستم و لباس پوشیدم و

به سمت بیرون رفتم. تا من رو دید از جاش بلند شد. با گامهای بلند به طرفش رفتم و توی آغوشم گرفتمش. خیلی دلتنگش بودم. گفتم:

-خیلی بدی نازی. این همه مدت نه زنگی زدی، نه سری زدی. نمیگی دلم برات تنگ
میشه؟ از آغوشش جدا شدم که گفت:

-بخشید. به خدا سرم شلوغه و بچه‌داری مسئولیت بزرگیه.

سپس چشمکی زد و لبهای خوش فرمش رو غنچه کرد و گفت:

-تو که با باران جونت خوشی؛ این لوسبازیها چیه؟ نیشگونی از بازوش گرفتم و
گفتم:

-خفه. هیچکی برای من نازی نمیشه.

نازی خندید و گفت:

-خوب کلک میزنی ها شیرین زبون.

خندیدم و گفتم:

-حالا بیا بشین تا صحبت کنیم.

نشستیم که گفتم:

-پس آیدا کجاست؟

۵۵

نازی پوفی کرد و گفت:

-گذاشتمش پیش باباش. حوصلهام سر رفت از کار و خونه‌داری و بچه‌داری و شوهرداری و
هزار بدبختی دیگه.

گفتم پیام اینجا حال و هوام عوض بشه و هم به نهال جون سر بزنم. تو که خودت خوب میدونی من خیلی کم

میام. دلیلش هم واضحه. من فقط به احترام بابا و دیدن تو اومدم.

بالاخره نازی دست از صحبت کردن کشید و گفت:

-نهال، عزیزم بیزحمت کی شام رو میذارین؟ هلاک شدم از گشنگی.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-الان میرم غذا رو گرم میکنم عزیزم.

نازی هم با من بلند شد و کارها رو انجام دادیم و سفره رو چیدیم و بقیه رو صدا زدیم.

همه دور سفره نشسته بودیم؛ جز امید. روز خوبی بود. از نازی قول گرفتم هر یک مدت

بیاد اینجا؛ حتی به خاطر من. اون هم قبول کرد.

روزها بیهدف میگذشتند. امید باز هم رفت و خونه نیومد.

کنجکاو شده بودم. دلم میخواست بدونم کجا میره. نکنه زن گرفته؟ نهال خل شدی.

میخواست زن بگیره از

اولش تو رو نمیگرفت. پوف، پس کجا میره؟ اصلا هر جا رفت که رفت. به من چه آخه؟

چند روزی میشه سرگیجه دارم. سرم خیلی گیج میره و چند بار نزدیک بود نقش زمین

بشم. فکر میکنم از

خستگیه. بهتره استراحت کنم. بالاخره قبل از اینکه من پیام کی برای زن عمو آشپزی میکرد؟ این دو سه روز هم بذار خودش آشپزی کنه. حالم مساعد نیست.

۵۶

دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و نفسهای عمیقی میکشیدم. چشمهام دو دو میزدن و سقف بالای سرم

میچرخید. با پیچ خوردن معدهم، از جام پریدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. عق میزدم. حالم خیلی

داشت بد میشد. دست و صورتم رو شستم و به طرف اتاقم رفتم و یک قرص خوردم که نیم ساعت بعدش چشمهام خمار شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با تکونهای شونهام چشمهام رو باز کردم. چشمهام رو روی هم فشار دادم تا واضح بینم. زن عموم بود.

بیحال از جام بلند شدم که گفت:

-نهال، ساعت هفت شبه. نمیخوای بلند بشی؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-هفت شب؟! چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-گفتم حالت بده؛ بهتره بذارم بخوابی.

تشکری کردم و زن عموم رفت.

حالم یه خورده بهتر شده بود و از سرگیجه و حالت تهوع خبری نبود.

وضو گرفتم و نماز رو خوندم و به طرف دفترم رفتم .

خودکار رو دستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

با حس درد گردنم، دستی به گردنم کشیدم. دفتر رو جمع کردم و به سالن رفتم.

خسته شدم از تنهایی!

تلوزیون روشن بود و جالب اینکه کارتون پت و مت داشت پخش میشد. با شوق نشستم و

به کارهای پت و مت

نگاه میکردم و گاهی با صدای آروم به خرابکاریهاشون میخندیدم. خیلی جالب بود.

کارتون مورد علاقهام بود.

با تموم شدن کارتون، سرم رو چرخوندم. امید رو که یه خورده دورتر از من نشسته بود؛

دیدم. تعجب کردم! کی اومد که من اصلا متوجه نشدم؟! یعنی تا این حد من رفته بودم

تو بحر کارتون!؟

۵۷

امید که نگاه متعجبم رو به خودش دید؛ گفت:

-تازه اومدم و تو هم غرق تلوزیون بودی؛ متوجه حضورم نشدی.

آهانی گفتم که گفت:

-مامان میگه این چند روز سرگیجه داری.

-بله.

-قرص بخور خوب میشی.

همین؟ همچین گفت ماما گفت این چند روز سر گیجه داری؛ گفتم حالا میگه

بپوش ببرمت دکتر و من هم

میشستم تعارف میکردم. والا خب من هم میدونم باید قرص بخورم.

شام رو دورهمی خوردیم. البته چه شامی، حالم یک جورایی میلنگید. خیلی کم

خوردم. امید امشب بیرون نرفت.

عجیب رفتار میکنه ها! نه به اون رفتارش نه به این رفتارش.

فقط خدا میدونه چی داره میگذره.

حالت تهوعم روز به روز بیشتر و بیشتر میشه و حالا نه تنها اشتهايي به غذا ندارم؛ بلکه

حتی از بوی غذا حالم زیر و رو میشه. ماما میگفت حتما به دکتر برم. اول بیخیال بودم

ولی حالا حرف ماما رو جدی گرفتم و قصد دارم برم دکتر.

امید که خونه نیست. زن عمو هم درد پاش رو بهونه کرد و من سرگردون، نمیدونستم باید

چکار کنم.

۵۸

کسی رو ندارم باهاش برم؛ فقط رضا بود. به سمت اتاقش رفتم و تقهای به در زدم و با

صدای بفرماییدی وارد شدم و سلام کردم که رضا گفت:

- نهال چیزی میخوای؟ این پا و اون پا کردم و
گفتم:

- راستش... نمیدونم چطور بگم.

- بگو؛ من که غریبه نیستم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- راستش این روزها حالم خوش نیست و میخوام برم دکتر .

امید که میدونی خونه نیست و زن عمو میگه پاهاش درد میکنه. میخواستم اگه

زحمتی نباشه همراهم بیای.

رضا بلند شد. لبخند مردانه‌ای زد و دستش رو توی موهای بلندش فرو کرد و اونها رو بهم

ریخت و گفت:

- همین؟

- بله.

- این چه حرفیه نهال؟ چه زحمتی؟ برو آماده شو. من الان لباس میپوشم و میریم.

لبخند محوی زدم و تشکر کردم. رفتم پالتوی مشکی رنگم رو تنم کردم و یک شال

مشکی و شلوار مشکی پوشیدم. سر تا پا تیپ مشکی زدم و بیرون رفتم.

رضا توی سالن نشسته بود با دیدن من گفت:

- بریم؟

بلهای گفتم و رفتیم.

من و رضا منتظر نشسته بودیم که منشی اسمم رو صدا زد. بلند شدم و با قدمهای آرام به سمت در رفتم. دو تقه به در زدم و وارد شدم. به دکتر سلام کردم. حال بدم رو براش توضیح دادم. اون هم مدام وسط حرفم میپرید و سوال میپرسید. همونطور که داشت با دست خط خرچنگ قورباغهای یک سری چیزهایی یادداشت میکرد؛ گفت:

-برات یه آزمایش نوشتم.

سپس برگه رو دستم داد که گفتم:

-خانم دکتر، پس این حالت تهوع مال چیه؟ قرصی شربت یا چیزی نمینویسین؟

خودکار رو توی دستش چرخوند و گفت:

-فعلا باید آزمایش بدی. جواب آزمایشت که مشخص شد، اونوقت چیزایی که لازمه رو

برات تجویز میکنم. دو روز دیگه جواب آزمایشت میاد. برام بیارش.

باشهای گفتم و به سمت بیرون رفتم و روبهروی رضا ایستادم و گفتم:

-برام آزمایش نوشت.

رضا به برگهی توی دستم نگاهی انداخت و گفت:

-باشه، بریم.

استرس داشتم. از همون بچگی از آمپول میترسیدم و وقت زدن آمپول، جیغ و داد راه میانداختم. نوبتم که شد؛ روی تخت نشستم و به پرستار که به سمتم میاومد؛ با چشمهای وحشت زده نگاه میکردم. اون هم مثل اینکه حال و روزم رو فهمید، گفت:

-اگه میترسی چشمهات رو ببند تا استرست کم بشه.

سریع چشمهام رو بستم. نزدیکم شد و با پنبه به دستم الکل زد. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو بیشتر بهم فشار دادم که پرستار گفت:

-دستت رو مشت کن گلم.

سپس سوزن رو وارد دستم کرد. سوزش داشت. ترس داشت بهم غلبه میکرد و هی با خودم میگفتم: نهال زشته. بچهبازی درنیار. الان تموم میشه.

افتاده بودم به جون لبام که سوزن رو از دستم در آورد و یک پنبه رو جای سوزن گذاشت و گفت:

-یک ده دقیقه همینطور سر جات بشین تا سرت گیج نره.

دست مشت شدهام رو باز کردم و بعد از ده دقیقه، آرام از تخت پایین اومدم. کفشهام رو پوشیدم و به طرف رضا رفتم.

به خونه رسیدیم. به طرف اتاقم رفتم و دراز کشیدم.

سر گیجهام بیشتر شده بود.

امروز قراره با رضا برم جواب آزمایش رو بگیرم. به آزمایشگاه رفتیم و جواب رو گرفتم و به سمت مطب دکتر رفتیم. وارد اتاق دکتر شدم و سلامی کردم و جواب آزمایش رو به دست دکتر دادم.

دکتر مشغول خوندن شد. بعد از چند دقیقه سرش رو از روی برگه بلند کرد و گفت:

۶۱

-آزمایش نشون میده بارداری، مبارکه.

باورم نمیشد. چی شنیدم؟ حتما خیالاتی شدم. گوشهام برعکس شنیدن؟ دکتر حرف میزد ولی اصلا هوش و

حواسم پیشش نبود. داشتم فکر میکردم خانم دکتر دو روز پیش به من گفت باید آزمایش بدی، من هم به

آزمایشگاه رفتم. آره، حتی یادم میاد از سوزن زدن استرس و ترس داشتم.

بهم گفتن دو روز دیگه جواب آزمایش حاضره، یعنی ام... امروز؟

به ذهنم فشار آوردم. دکتر حالا چی گفت؟ آزمایش نشون میده بارداری؛ مبارکه. نه امکان نداشت. سریع به

خودم اومدم و رو به دکتر که خانم... خانم صدام میزد کردم و گفتم:

-چ... چی گفتین؟ من... من چی هستم؟

بغض داشت به گلوم میاومد. کاش بگه شوخی کرده. اصلا اشتباه متوجه شده؛ ولی نه نه نه، همیشه. کدوم دکتری با ارباب رجوعش همچین شوخی میکنه!؟

با حالت تعجب گفت:

-شما باردارین خانم.

آهان، حالا شد. بغض راه گلوم رو مثل یک تیکه سنگ گرفته بود. شروع به گریه کردم و گفتم:

-ولی من بچه نمیخوام. من بچه دوست ندارم. خدایا، چرا الان؟ من که واقعیت رو پذیرفتم؛ دیگه نقش این بچه توی زندگیم چی بود آخه؟

برام مهم نبود دکتر داره با چه فکریایی توی سرش نگاهم میکنه. به سمت اومد و گفت:

-خانم چرا گریه میکنی؟ فرزند رحمته. خیلیها برای بچهدار شدن دست به دعا هستن، اونوقت شما ناشکری میکنین؟

۶۲

دستی به زیر چشمهام کشیدم و بلند شدم و گفتم:

-اگه از زندگیم خبر داشتی؛ حال الان من رو درک میکردی.

دیگه منتظر حرفی از جانبش نمودم و به سمت در رفتم و دکتر رو با چشمهایی از حدقه بیرون زده، تنها گذاشتم.

هنوز هم اشک میریختم. رضا که چشمش به من افتاد؛ با نگرانی از جاش بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

-چی شده نهال؟ جواب آزمایشت چی بود؟ حرفی نمیزدم و فقط گریه

میکردم. رضا باز گفت:

- نهال با توام. میگم چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟ رضا وقتی دید حرفی
نمیزنم، گفت:

-باشه نگو. خودم الان میرم از دکتر میپرسم.

قبل از اینکه از جاش تکون بخوره، گفتم:

-خود... م بهت میگ... م.

رضا دست به کمر ایستاد و گفت:

-میشنوم.

اشکهای روی گونهام رو پس زدم و گفتم:

-بریم یک جایی بشینیم؛ میگم.

۶۳

از مطب خارج شدیم و به اون سمت خیابان، طرف فضای سبزی رفتیم. حال و حوصلهی راه

رفتن رو نداشتم. رو اولین نیمکت نشستم. گریهام بند اومده بود؛ ولی دلم هنوز درد

داشت و مغزم این مسئله رو نمیپذیرفت.

رضا همونطور که به روبهرو خیره بود گفت:

-نمیخوای بگی چی شده؟

از افکارم خارج شدم و آرام گفتم:

-رضا من دیگه خسته شدم. از این اتفاقهای پشت سر هم خسته شدم. به خدا دیگه نمیکشم. تحمل ندارم.

رضا به من خیره شد و گفت:

-حداقل بگو دلیل گریهات چیه. شاید بتونم کمکت کنم.

من و من کردم و گفتم:

-من باردارم.

و زدم زیر گریه. رضا چند لحظه ساکت شد و بعدش گفت:

-به خاطر همین داشتی گریه میکردی؟ سری تکون دادم که

گفت:

-نهال با این گریه و زاریهات گمون کردم چیزی شده. این که خبر خوبی! داری مامان

میشی. امید داره بابا

میشه. کجای این موضوع گریه داره؟ اصلا بگو ببینم نکنه این اشکهای شوقه؟

۶۴

رضا چی داشت میگفت؟ آخه به این اشکها میگه اشک شوق؟ کجا بهشون میاد اشک

شوق باشن آخه؟ حق

داره ندونه من دارم واقعا به حال و روزم اشکم میریزم. از کجا باید میفهمید من با اجبارِ بابا

زن داداشش

شدم؟ از کجا میدونست من با بدبختی و ناچاری تن به این ازدواج دادم که الان مادر یک جنین یک ماهام؟

جنینی که پاره‌های از تنم بود؛ ولی از وجودش احساس خوشحالی نمی‌کردم. با صدای آرومی گفتم:

-من خوشحال نیستم رضا. من ناراحتم. من... من از وجود یک بچه ناراحتم.

رضا با تحکم گفت:

-آخه چرا؟

به روبه‌رو خیره شدم و با عجز نالیدم:

-از روزی ناراحتم که من هم مثل مادرم بدبخت بشم. من می‌ترسم از روزی که امید مثل بابا بشه. از روزی که

بچه‌ام با صدای جیغ و دادم از خواب بلند بشه. از روزی که جیگر گوشه‌ام به خاطر رفتارهای مادر و پدرش

گوشه‌گیر بشه. من از این روزها وحشت می‌کنم. باور کن رضا فقط کسی که این سختیها رو کشیده می‌فهمه من

چی میگم. حالا باز می‌خوای پرسی چرا خوشحال نیستم؟ هنوز هم می‌خوای بدونی چرا از وجود بچه‌ی خودم دلخورم و اشک میریزم؟

رضا سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. صورت کشیده‌هاش غم رو نشان میداد. شاید حق رو به من داده؛ شاید هم

نمیخواست نمک به زخمم بپاشه! نمیدونم چقدر به رفت و آمدهای مردم نگاه میکردم
که رضا بلند شد و گفت:

-بلند شو نهال. هوا سرده، باید برگردیم.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و رفتیم. به خونه که رسیدیم قبل از اینکه در رو
بزنه گفت:

-نهال، زن داداش خودت رو ناراحت نکن. کاریه که شده.
خدا رو شکر کن.

۶۵

و سپس لبخندی از روی ترحم یا چه میدونم، مثلا دلداری زد.

به سمت اتاقم رفتم و لباسهام رو عوض کردم. داشتم نماز میخوندم که سر و کلهی امید
پیدا شد. از کمد لباس

برداشت و رفت. سجادهام رو تا کردم و سر جام نشستم که امید با موهای خیسش در حالی
که خشکشون

میکرد وارد اتاق شد. نه سلامی نه علیکی! حوصلهی هیچی رو نداشتم. تشک پهن کردم و
خزیدم زیر پتو. اون هم هیچی نگفت. حتی نپرسید چرا الان میخوای بخوابی؟ نگفت نهال
رفتی دکتر یا نه؟ سوال نکرد ماما گفت

رفتی با رضا جواب آزمایشت رو بیاری؛ چی شد؟ زهرماری، کوفتی، دردی
نگرفتی؟ برای حرفهای دلم پوزخندی زدم و گفتم:

-وقتی داشتی باهاش ازدواج میکردی باید فکر این رفتار رو میکردی نهال خانم. اون رفتار اولش، اولین روزها بود. بعدش دیگه تموم شد و رفت.

صبح، بعد از اینکه نماز خوندم دیگه خواب به چشمهام نیومد. هر چی سعی کردم بخوابم، نشد. بلند شدم برم

توی حیاط تا توی هوای اسفند ماه قدم بزنم. احساس خفگی داشتم. دلم بدجور گرفته بود. داشتم راه میرفتم و

به آیندهای که در انتظارمه، فکر میکردم. نمیدونم چی شد که پام به دامن بلندم گیر کرد و نزدیک بود با زمین

یکی بشم. دستم رو روی دیوار گذاشتم و مانع شدم. قلبم تند میتپید. یک نگاه به خودم انداختم. این دستم به

دیوار گرفته بودم. به دست دومم نگاه کردم. ردش رو گرفتم؛ روی شکمم بود!

چرا روی شکمم بود؟ یعنی این بچه اینقدر برام مهمه که تو یک حادثهی ناگهانی سریع واکنش نشون دادم؟

اسم این حرکت رو چی بذارم؟ یعنی من دوستش دارم؟ برام مهمه و نمیخوام از دستش بدم؟ گیج به دستم

نگاه میکردم. نه! امکان نداره در عرض چند ساعت دوستش داشته باشم! یعنی حس مادرانهام باعث شد این فکر رو بکنم؟

دست از افکار مزاحمم کشیدم و به اتاقم رفتم و لباس برداشتم به حموم رفتم.

گشهام بود؛ ولی میترسیدم غذا بخورم و حالم بد بشه. به بوی غذا حساس شدم. حتی جدیداً به چیزهای

بیاهمیت اطرافم حساس و شکننده شدم. اصلاً بگیم امید هیچی برام مهم نیست! زن عموم چرا نپرسید آزمایشم چی شد؟ بیارزشی هم حدی داره به خدا.

با اومدن امید، تصمیم گرفتم دو تایی نهار بخوریم. در رو برام باز کردم و سلامی کردم که خیلی آروم جواب

داد. اگه نمیداد سنگینتر بود! همونطور که به داخل میرفتم؛ بهش گفتم:

-تا تو لباس عوض کنی؛ من غذا رو گرم میکنم.

با صدایی خسته گفت:

-من نهار خوردم.

خیلی تو ذوقم خورد. گفتم منتظرش باشم بیاد با هم نهار بخوریم. نگو آقا خورده!

حتی دوست نداشتم باهاش حرف بزنم. حتی برای غذا اشتهایی نداشتم. راهم رو به اتاق کج کردم و اون هم اومد و گفت:

-حالا چرا ناراحت شدی خب؟

میپرسه چرا! میخواستم تظاهر کنم بیخیالم. شونهای بالا انداختم و گفتم:

-ناراحت نشدم؛ ولی چون منتظر بودم بیای با هم نهار بخوریم و گفתי که نهار خوردی دلخور شدم که منتظرت موندم و غدام رو به وقتش نخوردم.

امید صداش رو کلفت کرد. سپس دستی به ته ریش نامرتبش کشید و گفت:

۶۷

-کی بهت گفت منتظرم باشی؟ غذات رو میخوردی. من که بچه نیستم هر وقت دلم بخواد میام و میرم.

نمیخوام کسی منتظرم باشه.

خیلی حرفش دلخورم کرد. من هم مثل خودش جواب دادم:

-باشه تو بچه نیستی. هر وقت هم دلت خواست برو؛ هر وقت هم عشقت کشید برگرد. اصلا میدونی تقصیر خودمه منتظرت بودم. دیگه تکرارش نمیکنم.

اوف، لعنت بهت ای بغض لعنتی که تا تقی به توقی میخوره، مثل یک تکه سنگ درشت وسط گلو گیر میکنی و

نمیداری آدم با حرف زدن خودش رو خالی کنه.

همونطور که لباسهاش رو عوض میکرد؛ گفت:

-آفرین، حالا شد. از این به بعد اینطوری باش.

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم رو قورت بدم و جوابش رو بدم.

نمیدونم چقدر با دندون به جون لبم افتادم که حس

شوری خون رو توی دهنم حس کردم. بغضم رفته بود. رو بهش کردم و گفتم:

-میشه بدونم این وضع تا کی ادامه داره؟ سری تکون داد و گفت:

-کدوم وضع؟

داشت رو اعصابم رژه میرفت یا واقعا خنگ بود یا خودش رو به خنگی میزد؟ دست به کمر ایستادم و گفتم:

-همین که هر وقت دلت خواست میری و میای. میخوام بدونم تا کی ادامه داره؟!

۶۸

سریع سرش رو به طرفم چرخوند و با چشمهای به خون نشسته به من زل زد. داشت نزدیک و نزدیکتر میشد.

واسه یک لحظه ترسیدم ولی صدایی درون قلبم فریاد میزد:

"نهال، ترس کافیه. قویی باش حتی اگه نیستی تظاهر کن."

روبهروم ایستاد و گفت:

-تا هر وقت که ادامه داشته باشه به تو مربوط نیست، فهمیدی؟ اصلا تو کی باشی که از من بازجویی میکنی؟ هان؟

با صدای بلندی داد زد. تنم از صداش لرزید. نفرتم رو توی چشمهام جمع کردم و گفتم:

-مثل اینکه یادت رفته من زنتم. شریک زندگیتم.

انگشتی به پیشونیم زد و گفت:

-زنم هم که باشی حق این سوال رو از من نداری.

دیگه جوابی نداشتم. احساسم پوچ شده بود؛ ولی یک حرفی توی دلم معلق بود. باید میگفتم:

-یعنی من برات بیارزشم که حق ندارم بدونم شوهرم کی میره و کی برمیگرده و مهمتر، کجا میره؟ به من پشت کرد و گفت:

-کی گفته بیارزشی؟ اصلا اینطور نیست؛ ولی من دوست ندارم کسی تو کارهام دخالت کنه.

یاد آزمایشم افتادم و با صدای مظلومی گفتم:

-آره راست میگی، اگه واقعا با ارزش بودم از دیشب تا حالا میپرسیدی نهال تو که میخواستی جواب آزمایشت

رو بیاری، رفتی یا نه؟ اگه رفتی چی بهت گفتن؟ اینه واقعا ارزشم؟

۶۹

امید دستی به گردنش کشید و گفت:

-اگه چیز مهمی بود، الان گفته بودی. پس حتما چیز مهمی نیست که خودت هم بیخیالی. رفت و من رو با یک عالمه فکر تنها گذاشت.

این بود همهی ارزشم؟! «گاهی دلم میسوزد برای دلم، سیلی میخورد احساساتش و باز میخندد!» حتی فرصت

نداد بهش بگم مادر فرزندی شدم که به پدرش هیچ علاقهای ندارم.
 این بار راه رو برای بغضم آماده کردم که بیاد و راحتم کنه. از دیروز چقدر گریه
 کردم که احساس میکنم وقتی چشمهام باز و بسته میشن میسوزن!
 یک هفته از این موضوع میگذره. به زن عمو خبر دادم که باردارم. حتی وقتی باران زنگ
 زد؛ بهش گفتم. سعی
 میکردم ناراحتیم رو پشت نقاب خندههام پنهون کنم که کسی نفهمه به بچهام حسی
 ندارم. امید از اون روزی
 که بینمون بحث شد؛ فقط یک بار اومد خونه و زود رفت .
 هنوز هم نمیدونه داره پدر میشه.

آخرهای اسفند ماهه. بوی بهار همه جا پیچیده. خوشحال بودم که حداقل امسال سر
 سفرهی هفت سین
 میشینم. یادم نیامد سالی از سالها سفرهی سال نو رو پهن کرده باشیم. بابا همیشه
 میگفت که اینها خرجهای زیادیه. دیگه بعدش همه ساکت میشدیم.
 یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر الیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الا
 احسن حال.
 بوم... سال نو مبارک.

لبخندی زدم و چشمهام رو بستم و ته دلم آرزو کردم که زندگیم پر از آرامش باشه.
چشمهام رو باز کردم و از جام بلند شدم و به طرف عمو رفتم سرش رو بوسیدم و
سال نو رو بهش تبریک گفتم. سپس به سمت زن عمو

۷۰

رفتم. از جاش بلند شد و باهام روبوسی کرد. به سمت امید رفتم که چشمش مدام به
ساعت بود. بهش تبریک

گفتم که بیخیال جواب داد. انگار حتی سال نو برایش مهم نبود. یک چیز مهمتری هست
که چشمش رو به ساعت دوخته.

امروز اولین روز عیده، خونهی پروانه خانم دعوتیم. خیلی خوشحالم؛ چون باران و آرزو رو
باز میبینم. امید که از دیروز بعد از تحویل سال رفت؛ دیگه پیداش نشد.

دستی به لباسهای تنم کشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک
لیوان آب خوردم. به سالن

برگشتم و نشستم. بس که ذوق داشتم جلوتر از همه آماده شدم. دیدن باران بهم حس
خوبی رو منتقل میکرد؛ حسی که خیلی مهربانانه ست.

با اومدن زنعمو و عمو و رضا رفتیم. تمام راه دلگیر بودم و غرق در فکر. به بچهای که در
وجودم رشد میکرد، فکر میکردم. مسیر زندگیش چی میشه؟ آیا بعد از به دنیا اومدنش،

امید دست از این بیرون رفتنهای بیجا

میکشه؟ به اون محبت میکنه؟ و خیلی چیزهایی که من نداشتم. روبهروی در پیاده شدیم و زن عمو اف اف رو زد و در با صدای تیکی باز شد. پشت سر بقیه راه میرفتم. پروانه خانم و شوهرش و باران و آرزو توی سالن ایستاده بودن. با رسیدنمون، سوال و احوال پرسید و تبریک

سال نو شروع شد. به طرف پروانه خانم رفتم و باهاش روبوسی کردم و سال نو رو بهش تبریک گفتم و به بابای باران سلام کردم و تبریک گفتم. حالا به آرزو رسیدم. آروم بغلم کرد و بوسم کرد و سال نو رو به هم تبریک گفتیم. حالا نوبت باران بود. قبل از اینکه من تکونی بخورم؛ پرید بغلم و گفت:
-چطوری مامانی؟ دلم برات قد یک مورچه کوچولو شده بود.

۷۱

خندیدم و به کمرش زدم و گفتم:

-اولا سلام. دوما سال نو مبارک. سومن من هم دلم برات خیلی تنگ شده بود. به سمت نشیمن رفتیم. باران از کنارم جم نمیخورد و این باعث دلگرمیام میشد. باران چشمکی بهم زد و گفت:
-بریم بالا تو اتاقم.

پروانه خانم تک خندهای کرد. رو به باران گفت:
-باران عزیزم، بذار بشینه. چرا اینقدر عجله داری؟ باران به طرف مامانش برگشت و گفت:

-خب مامان دوستمه. دلم میخواد باهاش حرف بزنم. چه فرقی میکنه؟

پروانه خانم دیگه حرفی نزد. باران هم دستم رو کشید و من رو به سمت پلهها برد.

باران رو به اتاقی ایستاد. در رو باز کرد و گفت:

-بفرما نهال خانم.

وارد اتاق شدم و محو تماشای اتاق باران! اتاق شیکی ترکیبی از بنفش، یاسی و

سفید. تخت با روتختی بنفش

رنگی در وسط اتاق قرار گرفته بود و درآور و کمد سفید رنگ، با دکوری بسیار زیبا

چیده شده بودن و پردههای

حریر سفید و یاسی تضاد قشنگی به اتاق میدادن و اتاق رو دخترونه کرده بودن. به سمت

تختش اشاره کرد و

رفتیم نشستیم. هنوز هم چشمم دور تا دور اتاق میچرخید.

دروغ چرا! واسه یک لحظه اشک تو چشمهام

۷۲

جوشید. یاد آرزوهای دختر ونهام که زیر خروارها خاک توی خونهی پدریام دفن

کردم؛ افتادم. من هم یه دخترم. خونهی پدریام آرزوهایی داشتم. هی روزگار، چی

خواستم و چی شد!

به خودم اومدم و گفتم:

-اتاق خیلی شیکه، حرف نداره.

باران تشکری از روی خوشحالی کرد و گفت:

-خب نهال بگو بینم من چطورم؟ خوشگلم؟

و زد زیر خنده. خندهام گرفت بس که بیدلیل میخندید. به صورتش نگاه کردم و زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

-نه، اصلا هم خوشگل نیستی.

باران لبه‌اش رو لوچ کرد و چینی به بینی کوچیک و زیباش داد. دیگه نتونستم تحمل کنم؛ با صدای بلند زدم زیر خنده. حالا باران دیگه نمیخندید و فقط خیره به من بود.

سرفه‌های کردم و بهش نگاه کردم. به سکسکه افتاده بودم بس که خندیدم! باران دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-خب لوس خانم، بریم پایین وقت شامه. دیر برسیم ماما پوست کله‌ی من رو میکنه. تازه دایی بهادر الان میاد.

سپس از ذوق دستهایش رو به هم کوبید.

به سمت سالن رفتیم که صدای اف اف در اومد. آرزو سریع از جاش بلند شد و گفت:

۷۳

-دایی اومد.

چند لحظه گذشت که در باز شد. دایی بهادر همراه با پسرش آقا نیما وارد شدن. همه به احترامش بلند شدیم.

دایی بهادر و آقا نیما با همهی ما سلام و احوال پرسى کردن و عید رو تبریک گفتن.
 نیم ساعت بعدش همه برای شام بلند شدیم و به سمت میز رفتیم. پروانه خانم مثل بار
 پیش غذاهای متنوعی
 درست کرده بود. کنار باران نشستم و سر به زیر شروع به خوردن کردم.
 همه داشتن حرف میزدن و میخندیدن و من سرم رو انداخته بودم پایین و به مامان و مینا و
 بهار فکر میکردم.
 دلم میخواست که الان پیشم بودن. اونوقت بود که از ته دل میخندیدم. به باران که روی
 دستهی مبلی که دایی
 بهادر بود؛ نشسته بود؛ نگاهی انداختم. چه قشنگ میخندید و برای داییش ناز میکرد.
 کاش من هم دایی داشتم و براش ناز میکردم.
 -نهال؟ سرم رو بلند کردم و به باران خیره شدم و گفتم:
 -جانم؟
 باران لبخند قشنگی زد و گفت:
 -بیا بریم حیاط قدم بزنیم. هوا الان عالییه.
 از جام بلند شدم و آرزو کنار خواهرش ایستاد که باران رو به رضا گفت:
 -رضا نمای؟
 رضا دست از صحبت با دایی بهادر کشید و گفت:

-نه، شما برین خوش بگذره.

این بار آرزو و باران با هم گفتن:

-نیما.

آقا نیما چشمه‌اش رو ریز کرد و دست‌هایش رو به عنوان تسلیم بالا آورد و گفت:

-من یکی متاسفانه بهونه‌های دم دستم ندارم. میام دیگه.

باران پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-از خداتم باشه با همچین خانمهای خوشگلی هم قدم بشی. سپس به سمت اومد و همراه

آرزو بیرون رفتیم. هوا هنوز هم سرد بود ولی بهاری و خنک. بوی گل و گیاه سرحالم

میکرد. با اومدن آقا نیما تقریباً هم قدم شدیم و باران و آرزو کل کل میکردن با پسر

داییشون. من هم که ساکت و آروم قدم میزدم.

-نهال بیا بریم اون طرف حیاط، یک تاب داره حسابی خوش میگذره.

پشت سر باران راه افتادم. این دختر مثل بچه‌ها رفتار میکرد. چقدر بد شد که آرزو رو

با آقا نیما تنها گذاشتیم.

حالا چه فکری میکنن؟ به تاب رسیدیم.

باران گفت:

-بشین خوشگله. میخوام تاب بازیت بدم حسابی.

تک خندهای کردم و روی تاب نشستم و باران پشت سرم آرام تاب رو تکون میداد.
چه حس خوبی! هوای خنک و تاب بازی آرامش خوبی بود. باران به حرف اومد:

۷۵

-نهال یک چیزی پیرسم ناراحت نمیشی؟

همونطور که چشمهام رو بسته بودم و از این هوای خوب لذت میبردم؛ گفتم:

-نه، تو دو تا بگو.

باران با صدای آرومی گفت:

-از زندگیت با امید راضی هستی؟

چشمهام رو باز کردم و به تاریکی شب خیره شدم. من خوشبخت بودم؟ نه نه، من

کجا، خوشبختی کجا؟ من هیچوقت خوشبخت نبودم.

با صدای غمگینی گفتم:

-راستش نه!

باران دست از تکون داد تاب کشید. روبهروم ایساد و گفت:

-چرا؟

دیگه وقتش بودم دردِ دلهام رو به کسی بگم. من خسته شدم بس که هر چی کشیدم رو

توی دلم جا کردم.

-میدونی باران، امید که معتاده. میدونم که خبر داری. من در واقع به اجبار بابا، زن امید شدم.

باران با لحن متعجبی گفت:

-با اجبار بابات؟

دست روی دست گذاشتم و گفتم:

۷۶

-بله. جالب اینجاست که من هیچ وقت نفهمیدم چرا بابا میخواهد من رو به یک معتاد بده! تنها چیزی که

میدونستم و نمیخواستم باورش کنم اینه که بابا به خاطر پول، من رو دست امید داد و حتی ذره‌ای به آیندهام فکر نکرد. چقدر گریه کردم، به پاش افتادم، التماسش کردم؛ ولی فایده نداشت. میبینی که آخرش کار خودش

رو کرد. نمیگم امید اذیتم میکنه، نمیگم خیلی بدبختم؛ ولی خب، خوشبخت هم نیستم.

باران نگاه غمگینی بهم انداخت. سپس روی زمین جلوی پام نشست و گفت:

-چرا به خود امید نگفتی که نمیخوایش؟ شاید اون درکت میکرد و خودش میگفت که نمیخوادت.

به حرفهای باران پوزخندی زدم و گفتم:

-باران من میخواستم برم حیاط لباس بند بندازم؛ باید به بابا جواب پس میدادم. اونوقت

میخواستی برم در

خونهی امید بگم من تو رو نمیخوام؟ اصلا از کجا معلوم اون نمیرفت به بابام بگه؟

باران سرش رو به سمت راست چرخوند. نفس عمیقی کشید و گفت:

-حالا چی؟ با این موضوع کنار اومدی؟ از جام تکونی خوردم و

گفتم:

-هی، بگی نگی واقعیت رو قبول کردم؛ ولی راضی نیستم.

همه میگن امید شوهرمه؛ اسمش توی صفحهی دوم

شناسنامهم اومده؛ ولی من همچین حسی نمیکنم. امید فقط اولین روزها خوب بود. حالا

دیگه میره بیرون مدتها

ازش بیخبریم. دوباره که برگرده یک روز بیشتر نمیونه.

میدونی، حتی نرسیدم بهش خبر بدم داره بابا میشه.

باران دستی به گونهایش کشید و گفت:

-بچهایش رو دوست داری؟

از جام بلند شدم و کنارش روی زمین نشستم. به افق خیره شدم و گفتم:

۷۷

-نمیدونم؛ من خودم گیجم ولی تا حالا برای بچهای که تو وجودم رشد میکنه خوشحال

نشدم. نمیدونم چرا

دارم این شکلی برخورد میکنم! شاید چون امید رو دوست ندارم؛ شاید چون فکر میکنم من خودم هنوز بچهام.

میدونی باران، میگن حس مادر شدن قشنگترین حسه، من این حس رو دارم؛ ولی شاید اگه زندگیم بهتر بود یا

امید برام یک شوهر واقعی بود؛ حس زیبای مادرانهام دو چندان میشد. درسته که من با اجبار زن امید شدم؛ ولی من دیگه این بختم رو قبول کردم و واقعا باهاش کنار اومدم؛ چون امید شوهرمه و قراره یک عمر باهاش بسازم

و بسوزم؛ اما امید به جای اینکه از اول زندگیمون بهم دلگرمی بده، هر روز بیشتر از قبل سرد میشه و من رو از خودش دورتر میکنه.

باران به طرفم چرخید و پاهاش رو بغل کرد. سرش رو کج گذاشت روی زانوهاش و گفت:

-چرا نهال؟ چرا؟ این بچهته، چرا همچین فکریایی میکنی؟ چرا هم خودت رو عذاب میدی هم اون بچه رو از

بیمحبتی! نهال از یک زاویهی مثبت به این موضوع نگاه کن. تو که قراره تا آخر عمرت با امید زندگی کنی. چه فرقی میکنه حالا باشه یا ده سال دیگه؟ تو تنهایی! خودت الان گفتی امید چند روزی میره و پیداش نیست. فکر

نمیکنی میخوای وقتت رو با کی بگذرونی؟ فکر نمیکنی از تنهایی گوشهگیر میشی؟! اصلا به خدا اعتقاد داری؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بیشتر از هر چیزی.

-پس قبول داری که شاید خدا این بچه رو بهت هدیه کرده که مراقبت باشه... هوات رو داشته باشه. بچه که به دنیا بیاد، برات مثل یک دوست، یک همدم، یک عاشق میشه. بچهها عاشق مامانهاشونن. نهال با این فکرها پشت پا نزن به رحمت خدا. خیلی ذهنم مشوش شده بود. حرفهای باران خیلی روی من تاثیر گذاشت. یعنی من واقعا مادر میشم و وقتم رو با یک بچه میگذرونم؟ باران درست میگه. چرا باید ناراحت باشم وقتی قراره تا آخرین نفس با امید باشم؟

۷۸

با صدای مبهمی که به گوشم رسید، از افکارم دست کشیدم و رو به باران گفتم:

-باران این صدا رو شنیدی؟ باران با تعجب

گفت:

-کدوم صدا؟

فکر کنم خیالاتی شدم. از جام بلند شدم و گفتم:

-هیچی عزیزم. بلند شو بریم داخل؛ سردم شد.

باران بلند شد و راه افتادیم. داشتیم از وسط حیاط رد میشدیم که این بار صدای

هق هقی رو شنیدم. قبل از اینکه به باران بگم؛ باران گفت:

-صدایی شنیدی نهال؟

بله گفتم که گفت:

-بریم ببینیم این صدا از کجا میاد.

دنبال باران راه میرفتم. یک خورده تاریک بود. هر چی نزدیکتر میشدیم صداها واضحتر میشد. سایهی دو نفر رو دیدیم که باران گفت:

-نهال آروم.

سلانه سلانه قدم میزدم و کنار باران پشت درخت پنهون شدم.

صدای آرزو میاومد. آره آره، این صدای آرزو بود. داشت گریه میکرد. باران نگران نگاهم میکرد. دستش رو فشردم و گفتم:

۷۹

-به طرفش بریم؟ که باران سریع

گفت:

-نه، نمیبینی نیما پیششه؟ یک لحظه وایسا.

خم شدم. آره راست میگفت آقا نیما کنارشه. اما یک سوال ذهنم رو درگیر کرده. اگه آقا نیما پیششه؛ چرا داره گریه میکنه؟

یک دفعه آقا نیما دست مشت شدهاش رو به تنه ی درخت کوبید و با صدای بلندی گفت:

-گریه نکن. آرزو خواهش میکنم آروم باش. من دوست ندارم اشکت رو ببینم.

هینی کشیدم که باران سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و آروم گفت:

-هیس... هیچی نگوا!

با سر باشهای گفتم که دستش رو از دهنم برداشت. آرزو همونطور که هق هق میکرد؛
گفت:

-دست خودم نیست. نیما، من تو رو میخوام. تو بگو چکار کنم؟ چرا نمیخوای بفهمی؟ چرا
نمیخوای درکم کنی؟ این دل لامصبم حالیش همیشه. به خدا همیشه.

نیما پرید وسط حرف آرزو و گفت:

-آرزو میدونم. درکت میکنم؛ ولی به من حق بده. من... من علاقهای به تو ندارم. چطور
میخوای با کسی زندگی

کنی که تو رو به چشم یک خواهر میبینی؟ مگه ما قبلا در مورد این موضوع حرف نزدیم؟

۸۰

از فشار دادن دستم توسط باران فهمیدم که عصبانی شده .

باران دستم رو رها کرد و به طرفشون رفت. نرسیدم

حتی جلوش رو بگیرم. بهش حق میدادم، خواهرش بود .

پشت سر باران راه افتادم که آقا نیما چشمش به ما افتاد. باران بهشون

نزدیک شد و به آرزو گفت:

-اینجا چه خبره آبجی؟

هر دو ساکت بودن و حرفی نمیزدن. باران غضبناک نگاهشون میکرد که باز گفت:

-من یک سوال پرسیدم. چرا هیچ کدومتون حرفی نمیزنه؟ یه خورده پیش که روضه خونی راه انداخته بودین.

آقا نیما به حرف او مد و گفت:

-هیچی باران. یک سوتفاهم کوچیک شده؛ همین.

همین حرف کافی بود تا آرزو مثل بمب منفجر بشه و گریه کنه.

باران رو به آقا نیما کرد. سپس نزدیکش شد و گفت:

-چند سال پیش هم دقیقا همین حرف رو از تو شنیدم ولی چیزی که تو گفتی با چیزی

که من درون خواهرم دیدم آسمون تا زمین فرق داشت نیما خان.

از حرفهای باران سر در نمیآوردم. باران به سمت آرزو رفت و اون رو توی آغوشش

گرفت. آقا نیما هم عصبانی دست توی موهاش میکشید. باران از آرزو جدا شد و

اشکهای آرزو رو پاک کرد. رو به نیما چرخید و گفت: -خیلی بدی نیما.

سپس پشت کرد و خواهرش رو کشید و رفت. من هم پشت سرش راه افتادم. آرزو هنوز

هم هق هق میکرد. با

این وضع نمیشد بریم داخل. همراه باران به طرف تاب رفتیم و باران، آرزو رو نشوند

روی تاب و گفت:

۸۱

-چی بگم خواهری؟ خودت بگو، من به تو چی بگم آخه؟ و شروع به گریه کرد.

به طرف باران رفتم و دستی روی شونههای گذاشتم و گفتم:

-باران تو رو خدا گریه نکن. الان وقتش نیست. یکی بینه بد میشه ها. برو آرزو رو آروم کن.

باران اشکهاش رو پاک کرد و به طرف آرزو رفت .
دستش رو به طرف آرزو دراز کرد و گفت:

-دستت رو بده آبجی؛ بلند شو بریم.

آرزو دستش رو گذاشت تو دست باران و بلند شد. به در رسیده بودیم؛ باران رو به آرزو کرد و گفت:

-آرزو اشکهاش رو پاک کن. مامانی تیزه، سریع میفهمه ها!

آرزو تند تند دست روی گونجهاش میکشید. دلم براش سوخت. مثل بچه کوچیکهای مظلوم رفتار میکرد.

چهرهی سفیدش از گریه سرخ شده بود و اشک تو چشمهای قهوهای رنگش میرقصید.
همراه آرزو و باران وارد

شدیم. همه مشغول صحبت بودن و هیچکی حواسش به ما نبود. باران با صدای نسبتاً بلندی رو به مادرش کرد و گفت:

-مامان، ما میریم بالا.

پروانه خانم باشهای گفت و من و باران و آرزو رفتیم بالا .

آروم روی پلهها قدم برمیداشتم و باران و آرزو جلوتر از من پلهها رو طی میکردن.

به سمت اتاق دیگهای رفتن. باران در رو باز کرد و وارد شدیم. اتاق صورتی رنگ بود. ای خدا، یکی از دیگری

اتاقش خوشگلتره. ترکیب رنگ اتاق آرزو، کاغذ دیواریهای صورتی با طرحهای کالباسی بود. جالب این که اتاق

۸۲

پر از خرس بود. باران روی میز آرایشی نشست و به من اشاره کرد که روی صندلی کامپیوتر بشینم. سپس رو به آرزو گفت:

-بسه آبجی، دیگه گریه نکن. این سالها برات کم نبود، حالا هم اضافه شد؟ مگه نگفتی فراموش کردی؟ هان؟! آرزو با صدای بلندی گفت:

-دروغ گفتم. آره من دروغ گفتم. من هنوز هم با تموم وجودم میخوامش. نمیتونم فراموشش کنم. درکم کن تو رو خدا باران، درکم کن.

سپس شروع به گریه کرد.

با چشم به باران اشاره کردم که من برم. شاید آرزو دلش نخواد جلوی من حرفی بزنه. باران با دست اشاره کرد بشینم.

به سمت خواهرش رفت و کنارش نشست و مشغول نوازش کردن موهاش شد و گفت:

-آبجی شنیدی چی گفت؟ نمیخوام ناراحتت کنم ولی اون تو رو نمیخواد. تو بگو چکار کنم؟ به دروغت ادامه بده، حتی به خودتم دروغ بگو که فراموشش کردی.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. من هم پشت سرش رفتم. همراه باران به اتاقش رفتم و روی تختش

نشستم. کلافه بود! با حالت اضطراب و نگرانی دست ظریفش رو به لبه‌اش میکشید. روبه‌روش نشستم و گفتم:

-باران من فوضولی نمیکنم؛ ولی حالا به جای اینکه خواهرت رو کمک کنی و آرومش کنی، داری خودت رو داغون میکنی، قوی باش و کم نیار.

مثل اینکه منتظر یک تلنگر بود تا بزنه زیر گریه و با عجز گفت:

۸۳

-نمیتونم خواهرم رو تو این وضعیت بینم و نتونم براش کاری انجام بدم. خیلی برام سخته. آبیجیم داره نابود

میشه، غرورش خرد شد و قلبش شکست و من، دست روی دست گذاشتم.

دستی روی دستش گذاشتم و گفتم:

-آروم باش باران، هر مشکلی یک راه حلی داره. همیشه زانوی غم بغل بگیری و اشک بریزی.

کم کم اشکهایش بند اومد و گفت:

-تو بگو چکار کنم؛ من اون کار رو میکنم.

- عزیزم اون الان داغونه. روحیه‌اش بهم ریخته. یه پشتیبان میخواد، یه شونه برای گریه. به جای اینکه تنهاش

بذاری سعی کن کنارش باشی و توی دردهاش شریک بشی. باور کن خیلی آروم میشه.

- فکر میکنی کنارش نیستم؟ هستم، اما خودش نمیخواد درک کنه. حاضره یک عمر تو این دردش بسوزه اما

کسی دلداریش نده، براش اشک نریزه، این حقیقت تلخ رو بهش نگه. دوست نداره از زبون کس دیگه‌ای بشنوه نیما اون رو نمیخواد.

- شاید اول این رو نپذیره؛ اما اگه مدام کنارش باشی، کم کم درک می کنه و آروم میشه. باشه من میرم. میرم تا خواهرم رو از این عذاب دردناک نجات بدم.

سپس از جاش بلند شد و من همراهش از اتاق بیرون رفتم. باران دو تقه‌ای به در اتاق آرزو زد؛ ولی صدایی

نیومد. باران نگاهی نگران به من انداخت. سپس برای بار دوم در رو زد و باز هم صدای آرزو رو نشنیدیم که باران در رو باز کرد و بیصبرانه وارد اتاق شد. آرزو روی تخت روی شکمش خوابیده بود و موهای خوش حالت خرمایی

رنگش دورش پخش شده بودن. باران نزدیکش شد و گفت:

- آجی.

ولی آرزو که چشمهای سرخش رو بسته بود، جوابی نداد .
 باران نزدیکتر شد و با بغض گفت:
 -آ... آرزو.

آرزو خوابیده بود و هیچ واکنشی نشون نمیداد. باران دیگه اشکهایش دراومده بود. دستش
 رو روی کتف آرزو
 گذاشت و تکونش داد و با استرس که به خاطر اون، صدای نازک و دخترونهاش میلرزید،
 گفت:

-آرزو من با توام. بلند شو.

به باران نزدیک شدم که به طرفم چرخید و گفت:

-نهال آرزو چرا جوابم رو نمیده؟

صداش مظلومیت داشت، ترس و دلهره از اتفاقی ناگوار.

-باران، آروم باش.

به آرزو نزدیک شدم و با ملایمت گفتم:

-آرزو، باران نگرانته. اگه نمیخوای با کسی حرف بزنی، حداقل یک کلمه بگو تا خیالمون از
 بابتت راحت بشه. باور کن میریم تا راحت باشی.

باران اشک از گوشه چشمش چکید و گفت:

-جواب نمیده.

دیگه داشتیم نگرانتر از قبل میشدیم. دست روی کتف آرزو گذاشتم و تکونش دادم؛ یک بار، دو بار، سه بار، حرفی نزد. به باران گفتم:

-باران آرزو...

۸۵

هنوز حرفم روتوموم نکردم که باران گریه‌اش شدت گرفت و به سمت در اتاق دوید که دستش رو گرفتم و گفتم:

-باران تو رو خدا خانوادهاش رو نگران نکن. حتما بیهوش شده.

دستم رو به سمت لیوان آب روی پاتختی دراز کردم و به باران گفتم:

-آرزو رو روی کمرش بخوابون.

سپس با نوک انگشتهام آب رو روی چهره‌اش میپاشیدم که آرزو پلک‌هایش لرزیدن. رو به باران گفتم:

-برو یک لیوان آب قند بیار. فقط مواظب باش هول نکنی.

نمیخوام کسی از این موضوع بویی بیره.

باران مطیع سرش رو تکون داد و رفت.

لیوان آب قند رو دستم داد که دست دومم رو زیر سر آرزو گذاشتم و بهش آب قند دادم. حالش بهتر شده بود و

چشمه‌اش نیمه باز بود. باران، دست آرزو رو توی دستش گرفته بود و گونه‌اش را نوازش میکرد.

-خیلی ما رو نگران کردی آرزو.

با صدای خشدار و ضعیفی گفت:

-من خوبم.

-نه نیستی. من تو رو تنها نمیذارم.

-میخوام برم حموم.

-الان؟

-بله.

۸۶

-ولی الان وق...

-خواهش میکنم باران.

باران لبش رو از بغض گاز گرفت. سپس آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-باشه، ولی مواظب خودت باش. من و نهال توی اتاقت هستیم.

سپس از جاش بلند شد و از کمد، لباس برای خواهرش در آورد و من آرزو رو برای بلند

شدن کمک کردم و تا در حمام اتاقش، همراهیاش کردم.

صدای شر شر آب توی اتاق میاومد. باران روی تخت آرزو زانوهایش رو بغل کرده

بود و سرش رو روی زانوهایش

گذاشته بود. کمی با فاصله کنارش نشستم و گفتم:

-باران قرار بود کم نیاری و مقاومت کنی.

باران نفس عمیقی کشید و به حرف اومد:

-از ده سالگی بهش علاقه‌مند بود. همبازی بودن. از کوچیکی دل بست به کسی که اصلا دل نداشت! تا اینکه

بزرگتر شد و فهمید نیما دیگه براش نقش همبازی رو نداره. دیگه بزرگ شدن. آجیم سیزده سالش شد و نیما هجده. من هم ده سالم بود.

عشق رو توی چشمهای خواهرم میدیدم. وقتی نیما میاومد خونمون یا که ما میرفتیم خونشون؛ چشمش که

به نیما میافتاد؛ چشمهایش برق خاصی میزدن. لبخندش عمیقتر میشد. از همون کوچیکی از عشق پنهونیش

نسبت به نیما بهم میگفت. مدام باهام درد و دل میکرد؛ اما متاسفانه نیما آرزو رو فقط به چشم یک همبازی و البته دختر عمه و خواهر میدید.

۸۷

آرزو فکر میکرد نیما هم به اون، همون حس لعنتی رو داره؛ ولی اشتباه فکر میکرد. نیما حتی با من هم میگفت و میخندید. یعنی باید من هم دوست داشته باشه؟ عاشقم باشه؟ شونزده ساله شد و نیما بیست و یک سال. آرزو تصمیم گرفت حرفهای دلش رو بهش بزنه. تصمیم گرفت

بهش ابراز علاقه کنه .یادم میاد اون روز با کلی استرس لباس میپوشید و لبخند میزد.
خونهی دایی دعوت

بودیم. به خونہشون رفتیم و درست بعد از یک نهار مفصل به حیاط رفتیم. البته این
پیشنهاد من بود تا آرزو بتونه حرف دلش رو راحت بزنه. همین که به حیاط رفتیم، به سمت
گلها رفتم. دور حیاط میچرخیدم که مزاحمشون

نباشم. ازشون دور شدم و برای خودم راه میرفتم و میدویدم و گلها رو بو میکردم. بعد از
نیم ساعت، به

سمتشون رفتم. داشتم نزدیک میشدم که دیدم این اشکهای لعنتی تموم نشدنی روی
گونههای آرزو جا خوش

کرده. اون لحظه دلم گواه بد میداد. آبییم رفته بود حرف دلش رو بزنه؛ ولی این
اشکها یک چیز دیگهای رو نشون میداد.

بهشون نزدیک شدم که آرزو متوجه من شد و سریع اشکهایش رو پاک کرد و
سرش رو انداخت پایین. نیما که حرفی نمیزد. چهره‌اش عادی بود. نمیدونستم
جریان از چه قراره. به سمتشون رفتم و گفتم:

-خوش گذشت بدون من؟ صدام میلرزید و سعی میکردم نشون بدم من چیزی
ندیدم. آرزو با صدای

خشارش که ته مونده بغض سنگینی توش موج میزد؛ گفت:

-آره عزیزم. بیا بریم داخل.

یک نگاه به نیما انداختم. نگاهش بیتفاوت بود. تنها خواهر من شکسته بود! دست تو دست آبییم گذاشتم و رفتیم.

اون... اون روز برای آرزو خیلی سخت گذشت. وقتی به خونه برگشتیم؛ آرزو یک راست رفت سمت اتاقش. حتی مامان و بابا از رفتار یهویی آرزو تعجب کردن. داشتم از دق میمردم. به اتاقش رفتم که آرزو گفت:

۸۸

-میخوام بخوابم. خسته‌م، تنهام بذارید. اون لحظه نگرانش بودم و گوشم بدهکار نبود. به سمتش رفتم و گفتم:

-آرزو چی شده؟ چرا وقتی پیش تو و نیما برگشتم گریه میکردی؟ چرا حوصله نداری؟ مگه تو نگفتی امروز میخوای حرف دلت رو بهش بگی؟
آرزو زد زیر گریه و گفت:

-من گفتم آبی. حرف دلم رو زدم. از عشق بچگیهام، از عشقی که چند سال تو سینهام نگه داشته بودم گفتم.

همه چی رو گفتم.

شونه‌هاش رو گرفتم و گفتم:

-پ... پس چرا داری گریه میکنی؟ نیما چی بهت گفت؟ حرفی بزن!

گریه‌هاش شدت گرفت و با حق‌هاق، بریده بریده گفت:

-نیمایم که عا... عاشق یک دخ... تری تو... توی دانشگاه شده و من رو دوست ن... داره.
میگه من براش یک خواهرم.

چی داشتیم میشنیدیم؟ خواهرم به معنای واقعی خرد شد.

لعنت به دانشگاه، لعنت به عشق و عاشقی. آبجیم فقط

گریه میکرد. دیگه اون دختر شر و شیطان نبود. تغییر کرده بود. حتی توی مهمونیها
شرکت نمیکرد.

نمیخواست چشم تو چشم کسی بشه که غرورش رو خرد کرده. میگفت میخواد
فراموشش کنه. هر بار همین

حرف رو میزد؛ ولی هیچوقت یادم نیامد بهش عمل کرده باشه.

یک سال از این موضوع میگذشت که یک روز به خونهمون زنگ زدن و گفتن مادر نیما،
زن داییم حالش بده و

بردنش بیمارستان. سریع خودمون رو رسوندیم. حتی آرزو که نمیخواست چشم تو چشم
نیما بشه، گفت

میخواد بیاد. یک ساعت و نیم، شاید هم بیشتر توی سالن انتظار بودیم. نمیدونستیم
چی شده! نیما روی صندلی

۸۹

نشسته بود و سرش رو بین دستهای گرفته بود و دایمی هم بیمارستان رو رژه میرفت که
دکتر از اتاق عمل خارج شد. همه به طرفش رفتیم که گفت:

-متاسفانه مریضتون سخته مغزی کرده و مردنش حتمیه.
بهنتره اعضای بدنش رو اهدا کنید.

اون لحظه من برای اولین بار، اشک نیما رو دیدم. نمیدونم چرا فکر میکردم این اشکهاش
تقاص دل شکوندن

و اشکهای آبجی منه. میدونم فکرهای بچهگانه میکردم؛ ولی باز هم دلم براش
سوخت. از دست دادن مادر خیلی سخته. دایی بهادر دیوونه شده بود. باورش نمیشد.
مراسم گرفتیم و روز چهلم زن داییم، به قیافهی نیما نگاه کردم. خیلی لاغر شده بود.
یک سال از مردن زن داییم میگذشت که دایی بهادر به خونهمون اومد و گفت:

-میخواد بره برای نیما خواستگاری کنه و میخواد مامان و بابام همراهش برن. اون روز
آرزو عقلش رو از دست

داد. حالش خوب نبود. قرص خورده بود و هزیون میگفت و بالا میآورد. به بیمارستان
بردیمش و من در تماشای

مرگ روحی خواهرم بودم؛ ولی دستم از پشت بسته بود و از انجام کاری عاجز بودم.

آرزو از اون روز به بعد، غذا کم میخورد و مدام به افق خیره میشد. شده بود یک
پوست و استخون تا اینکه

برای عقد شازده دعوت شدیم. قول داده بودم به اون جشن نرم. مامان کلی غر زد که
زشته، مردم چی میگن؟! و

من مریضی آرزو رو بهانه کردم. خواهر من دیگه حرفی نمیزد. گاهی هم که به اتاقتش میرفتم؛ میدیدم که با خودش حرف میزنه!

مامانم، نیما و خانمش رو به خونهمون دعوت کرد. اون روز خیلی حرص خوردم؛ نه برای خودم، برای خواهر

بدشانسم! مامانم تذکر میداد که حتما تو مهمونی حضور داشته باشیم و خویبت نداره، حتی... به آرزو شک کرد که چرا این مدت حالش ناجور شده. من هم که دیدم مامان بخواد پیگیر موضوع بشه و ادامه بده همهچیز رو میفهمه؛ بهش قول دادم دو تاییم بیایم مهمونی.

۹۰

آرزو رو با اجبار بلند کردم و پایین رفتیم. آرزو دستهایش رو تو دست من گذاشته بود و هر چی نزدیکتر

میشدیم دست من رو بیشتر میفشرد. به نیما و خانمش رسیدیم. یک سلام از روی اجبار یا بهتره بگم از روی اکراه کردیم و نشستیم. آرزو سرش پایین بود و اما من به اون دختری که الان زن نیما بود، زل زده بودم. دختر

خوشگلی بود؛ ولی چهرهش معصومیتی نداشت. داشتم فکر میکردم نیما عاشق چی این دختر شد؟ این دختر

چی داشت که آبجی من نداشت؟ یک نگاه گذروندم و به نیما نگاه کردم. داشت با پدرم حرف میزد. باور میکنی

نهال؟ لبخند از رو لبهاش نمیرفت. این لبخندش من رو حرص میداد.

بالاخره رفتن.

چند ماه از عقد نیما میگذشت. آرزو آرومتر شده بود؛ ولی اون آرزوی قبلی نبود. میگفت بیخیال شده یا چه

میدونم مثل خودت میگه واقعیت رو قبول کرده. من هم از این بابت خوشحال بودم تا اینکه خبر به گوشمون رسید و همه رو شوکه کرد.

ملیکا، زن نیما درخواست طلاق کرده بود. نمیفهمیدم چی شد. اونها که عاشق هم بودن. نیما میگفت عاشقشه!

پس این حرفها چیه؟ سرگردون بودیم تا اینکه دایی بهادر به نیما گفت تا دلیل محکم و قوی نداشته باشی؛ حق

طلاق دادن زنت رو نداری. نیما هم که دید چاره‌ای نیست، در آخر دهن باز کرد و گفت پسر خاله‌ی ملیکا از آمریکا

برگشته و از اونجایی که عاشق هم بودن ولی چون پسر خاله‌ش گذاشته رفته از هم جدا شدن؛ اما حالا برگشته و ملیکا رو میخواود. ملیکا هم فیلش یاد هندستون کرده و گفته طلاق میخواود.

خرد شدن نیما رو با چشمهای خودم دیدم. غرور پایمال شده‌اش جلوی فامیل رو دیدم. واقعا براش سخت بود، اون هم جلوی فامیل که از گاه کوه میسازن.

طلاق داد ولی افسرده شد. دیگه اون نیمای قبلی نبود.

درست مثل رفتار آرزو از مهمونی دوری میکرد که بهش زخم زبون و کنایه نزنن. چند ماهی گذشت که دایی بهادر نتونست ببینه پسرش جلوی چشمهاش داره آب میشه.

۹۱

بهش پیشنهاد داد فوق لیسانسش رو بگیره. نیما هم موافقت کرد. دانشگاهش تهران بود. با همه خداحافظی کرد و رفت تهران تا چند سال دور باشه از همه چیز.

حالا که برگشته، بعد از این چند سال آرزو هی میگفت میخوام باز هم باهاش صحبت کنم. آبیچیم امیدوار بود

نیما این بار دست رد به سینه اش نمیزنه. چقدر بهش گفتم نگو، آرزو نگو اگه خودش بخواد میاد خواستگاریت و

جبران میکنه؛ ولی گوش نداد. این هم از امشب. نتیجهاش رو دیدی؟ مشکل اینجاست که هیچکی جز آرزو چوبش رو نمیخوره.

نمیدونم چقدر گذشته بود که به حرفهای باران گوش میدادم؛ ولی وقتی دست به گونهام کشیدم خیس اشک

بود! من گریه کرده بودم برای آرزو که عشقش اون رو جای خواهرش میبینه. باران سر از زانوهایش برداشت و گفت:

-میتروسم؛ برای خواهرم میتروسم باز بلایی سر خودش بیاره و اون آرزوی گوشهگیر بشه.

توی آغوشم گرفتمش و دلداریش میدادم. نمیدونستم چی بگم؛ ولی سکوت رو باید میشکستم. به باران گفتم:

-باران، آرزو هر چقدر هم عاشق باشه ولی عاقله. خدا رو چه دیدی؛ شاید این بار فراموشش کرد. میگن فاصلهی

عشق و نفرت یک تار پوست. شاید حالا که برای بار دوم دست رد به سینه اش زد؛ ازش متنفر بشه.

از آغوشم جدا شد و تو چشمهام زل زد و یک لبخند بیجون زد.

آرزو از حمام خارج شد و بدون اینکه موهاش رو خشک کنه به طرف تختش اومد. خیره به جلو بود و مثل یک ربات فقط راه میرفت. از روی تخت بلند شدیم که آرزو روی تختش دراز کشید. آب از موهاش میچکید.

بهش چشم دوخته بودم و به حرفهای باران در مورد آرزو فکر میکردم. دلم خیلی براش میسوخت. دختر خوب

و خوشگلیه ولی حیف عاشق کسی شده که نادیدههاش گرفته .

هر کی یک مشکلی تو زندگیش داره. راسته که

میگن «زندگیتون رو با بقیه مقایسه نکنید؛ شما چیزی در مورد سرنوشت اونها نمیدونید».

۹۲

چقد ساده بودم که با دیدن اتاق باران و آرزو فکر میکردم خوشبختن و هیچی کم ندارن.

البته حق داشتم. من که تا به حال اتاق برای خودم نداشتم .

من که تا حالا محبت پدرانه رو نچشیدم. برای همین

فکر میکردم هر کی این چیزها رو داره، دیگه چیزی از زندگی کم نداره.

باران سکوت رو شکست و گفت:

-آرزو نمیخوای چیزی بگی؟ گریه کن. حرف بزن. اصلا بیا من رو بزن و خودت رو خالی کن. فقط ساکت نمون آجی.

آرزو دستش رو پشت سرش گذاشت و همونطور که به سقف خیره بود؛ آروم گفت:

-همین روزها بهش خبر میدن که من دیگه عوض شدم.

دیگه شبها گریه نمیکنم، دیگه... دیگه بیتابی

نمیکنم، قرص پشت قرص نمیخورم، دورهمیها ساکت یک گوشه نمیشینم، حرف میزنم، لبخند میزنم،

شادم! دیگه بیحوصله نیستم، دیگه شبها بیخواب نیستم، دیگه... دیگه به عکسهاش نگاه نمیکنم، سراغش

رو از کسی نمیگیرم، هوا سرد بشه نگرانش نمیشم که لباس گرم پوشیده یا نه، دیگه خوابش رو نمیبینم، حتی آهنگهای مشترک حالم رو بد نمیکنه. داغون نیستم؛ میزونم، میزون.

همین روزها بهش خبر میدن میگن فلانی رو یادته؟ همون که بهش میگفتی ما به درد هم نمیخوریم. رفت!

کجاش رو هم نپرس.

رفت پوست بندازه و یه آدم دیگهای بشه. کسی که دیگه راحت نمیشکنه. بزرگ شده! آ... آدم شده.

فقط میتونی بری عکسهایش رو ببینی و حسرت اشتباهات رو بخوری. حالش خوبه، دیگه به یادت نیست. اونی که فکر میکردی نیست... نیست... نیست.

۹۳

با صدای بلند شروع به گریه کرد. این بار دیگه نتونستم تحمل کنم؛ پا به پاش گریه میکردم. باران هم بیصدا

گریه میکرد. آرزو به هق هق افتاده بود. هم برای آرزو گریه میکردم؛ هم برای خودم. داغ دلم تازه شده و یاد بدبختیهایم افتادم.

آرزو صدای گریه‌های بلندتر شد. سپس به من نگاه کرد و گفت:

-نهال تو دیگه چرا؟ تو دیگه چرا داری گریه میکنی؟ برای من اشک میریزی؟ آره؟ یعنی تا این حد من بدبختم که دارین زار زار به حالم گریه میکنین؟

خندید! برای یک لحظه ازش ترسیدم. هم اشک میریخت و هم میخندید. باران هم شوکه شده بود. صدای آرزو قطع شد و دست روی صورتش کشید و گفت:

-این اشکها خیلی وقته یار و یاورم شدن. هر وقت ناراحت بشم آرومم میکنن.

بغض کرد و لبهایش لرزید و آروم و بیصدا اشک ریخت.

تمام شب بیدار موندیم. آرزو گریه‌هایش بند اومده بود. آروم بود؛ ولی چشمهایش خیلی سرخ شده بود. من و باران

هم دست کمی ازش نداشتیم. از بس گریه کرده بودم؛ سرم درد میکرد و دردش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.

باران رو سفت در آغوشم فشردم و در گوشش گفتم:

-کنارش باش. اصلا نذار تنها بمونه.

-باشه حواسم هست.

از بقیه هم خداحافظی کردیم و با دلی پر و غمگین برای آرزو به خونه برگشتیم.

۹۴

سر سجاده داشتم راز و نیاز میکردم و برای آرزو دعا میکردم.

نهار هم زن عمو ماکارونی درست کرد. یک کم خوردم.

هنوز هم حالم زیاد خوش نبود؛ ولی حرفهای باران تمام

افکارم رو به هم ریخته بود. احساس میکردم دارم به بچهام علاقه‌مند میشم؛ ولی تا به ذهنم

میاومد که اگه

دختر باشه چی؟ باز ناراحت میشدم. دختر توی خانوادهی ما عاقبت خوشی نداره. خدایا،

من برای نعمتی که بهم دادی؛ ممنونم. من رو ببخش اگه قبلا از وجود بچهام گله مند

بودم. خدایا، فقط یک خواهش، کاش دختر نباشه.

من خودم دختر بودم، میدونم احساسش شکننده‌ست. زود میشکنه. خدایا، کاش پسر

باشه.

دو روز میگذره، امروز سوم عیده. توی اتاقم نشسته بودم و به بچهام فکر میکردم، که صدای در زدن و بعدش صدای امید به گوشم رسید؛ پس بالاخره تشریف آورد.

وارد اتاق شد؛ نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چطوری؟

از لحنش خوشم نیومد، اگه نمیگفت بهتر بود. مثل خودش جواب دادم:

-خوبم!

به طرف کمدش رفت و لباسهایش رو ریخت بیرون و تو چمدون جمعشون کرد؛ من هم فقط به کارهایش نگاه میکردم. به حرف اوادم و گفتم:

-میخوای جایی بری؟

امید زیپ ساک رو بست و اوامد کنارم نشست و گفت:

-آره! دوستم برایش یک مشکلی پیش اومده، باید برم.

۹۵

-کجا میخوای بری؟ پوفی کشید

و گفت:

-بیرون از شهر.

صاف نشستم و گفتم:

-قبل از این که بری باید در مورد موضوعی باهات حرف بزنم.

امید دستی تو موهاش کشید و گفت:

-فقط سریعتر، چون وقت ندارم.

با کمی تعلال گفتم:

-من... من باردارم!

امید از حرفم شوکه به نظر میاومد؛ بهم خیره شد و گفت:

-بارداری؟! چند وقته؟!!

-یک ماه و چند هفته.

آهانی کرد و گفت:

-اون وقت تو این همه مدت باردار بودی، من حالا باید بدونم؟!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

-جنابعالی خونه نیستی؛ چطور باید بهت بگم؟!!

۹۶

امید دستی روی پاش زد و گفت:

-پس بالاخره پدر شدیم.

سپس بلند شد و گفت:

-خوبه! به سلامتی. باشه من رفتم خداحافظ.

گذاشت و رفت! همین؟! حتی خوشحال هم نشد. حتی نگفت مواظب خودت باش. اصلاً من به درک، حداقل به

خاطر سلامتی بچه‌اش میگفت مواظب خودم باشم. نهال چه فکریایی که نمیکنی! آخه از یک معتاد چیزی بیشتر از این برنمیاد.

رفته بودم تو ماه چهارم؛ دست به شکم کشیدم. برجستگیش رو احساس میکنم. وای! چه خوشحال شدم و ذوق کردم. قشنگ وجودش رو تو شکم احساس میکردم.

تکونهای خفیفش من رو از خوشحالی تا ابرها

میبرد. حس مادر شدن واقعاً قشنگترین حس دنیاست، حالا دیگه همه خبر دارن من باردارم.

با زن عموم رفتیم سونوگرافی که از جنسیت بچه باخبر بشیم؛ هیجان و استرس به جونم افتاده بود و لبخند از

روی لبم کنار نمیرفت. منتظر نوبتم بودم که اسمم رو صدا زدن؛ از جام بلند شدم و به سمت دکتر رفتم و مانتوم

رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. بلوزم رو زدم بالا؛ دکتر یه مایعی روی

شکم مالید. با دستگاه روی شکم

میچرخوند و خیره به تلوزیون جلوش بود. به چهرهی خانم دکتر نگاه میکردم. خودم رو آماده کرده بودم که بشنوم چی میگه.

بعد از چند دقیقه دستمالی دستم داد و بلند شد.

لباس پوشیدم و روبهروی میزش نشستم و به لبه‌اش، چشم دوختم؛ سرش رو بلند کرد و گفت:

۹۷

-مبارکه! بچه‌تون پسره.

اون لحظه انگار تموم دنیا رو بهم تقدیم کردن، از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم.

به سمت زن عموم رفتم و بهش خبر دادم، ابراز خوشحالی کرد.

تمام راه رو به فکر آیندهام با پسرم بودم.

پسر داشتن حس شیرینیه؛ دنیای معصوم و کودکانه‌اش به من که یک زن هستم حس آرامش عجیبی میداد.

وقتی از همهی مردهای زندگیم ناامید بشم و به یک گوشه پناه ببرم، یه مرد کوچولو میاد پیشم؛ که نه شوهرمه، نه پدرمه، نه برادرمه! اون تنها عشق زندگی منه که با دستهای کوچولوی مردونهش موهام رو نوازش میکنه و برای این که غصه‌هام رو فراموش کنم؛ میگه:

-مامان موهات امروز چقدر قشنگ شده.

توی اون ثانیه‌هاست که من اوج میگیرم و با عشق زندگیم از ته دل میخندم.
نتونستم لبخندی که رو لبام نقش بسته رو پاک کنم. همیش به فکر پسرم بودم، پسری
که اول از وجودش

ناراحت شدم؛ اما الان برای دیدنش لحظه شماری میکنم و انتظارش رو می کشم.

به خونه رسیدیم، بدجور هـوس گوجه کرده بودم. همین که رفتیم داخل، به
آشپزخونه رفتم و یخچال رو باز

کردم. دو تا گوجه دستم گرفتم و با ولع شروع به خوردن کردم. زن عموم با خنده به
طرفم اومد و گفت:

-یک نفس بگیر دختر، یعنی تا این حد ویار کردی!؟

سری تکون دادم که خندید و رفت.

۹۸

روزها میگذشتند و من بدجور ویار میکردم. حالت تهوع هم دیگه نداشتم ولی سرم
گیج میرفت. از امید هیچ

خبری نبود. زن عموم نگرانش بود و عموم در به در دنبالش میگشت؛ ولی هیچ ردی
ازش نبود. توی اتاق مشغول نوشتن بودم که زن عموم وارد اتاق شد و گفت:

-نهال، باران زنگ زد گفت داره میاد این جا.

با خوشحالی گفتم:

-جدی؟! وای بلند شم شربت درست کنم.

-آخه دختر، مگه نگفتم تکون نخور؟ بشین خودم درست میکنم.

رفت بیرون. خیلی خوشحال بودم که باران رو میبینم.

رسید و من توی آغوشم فشردمش. اون هم من رو تنگ در آغوشش گرفت.

وقتی از هم جدا شدیم یک نگاه به شکمم انداخت و دستی بهش کشید و گفت:

-وای نهال! چه کوچولو و نازه!

خندیدم و گفتم:

-معلومه که ناز میشه.

دستی به شونهام زد و گفت:

-عزیز خاله پس پسره؟! وای! شیطون مامان. مبارک باشه نهال. انشالله یک روز عروسیش رو

بینی.

لبخندی زدم و گفتم:

-اولاً القاب شیطون و جن و... رو به ناف پسر گل من نبند .

دوماً مرسی، انشالله روزی خودت.

۹۹

چشمکی زدم که اونم زبونی در آورد و گفت:

-انشالله.

توی سالن نشسته بودیم و از هر چیزی حرف میزدیم و میخندیدیم. روحیهام با وجود پسر م خیلی خوب شده بود، حتی باران هم متوجه این تغییر من شده.

از کیفش یک جعبه در آورد و به سمت گرفت، با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-این چیه باران؟ باران لبخندی زد و گفت:

-بازش کن میبینی چیه.

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم، این که موبایل بود. سرم رو بلند کردم و گفتم:

-این موبایله.

باران دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-مبارکت باشه خواهری.

با تعجب نگاهش میکردم:

-چی.. چی؟! این واسه منه؟!

باران لبهاش رو غنچه کرد و گفت:

-بله! میخوام همیشه باهات حرف بزوم، یعنی چی که هر هفته یک بار با هم حرف بزوم؟

۱۰۰

به باران نگاه کردم و به جعبه‌ی توی دستم نگاهی انداختم و گفتم:

-ولی باران، امید شاید قبول نکنه من دستم موبایل بگیرم. شونهای بالا انداخت و گفت:

-آخه نهال، عزیزم! امید پیداش نیست، معلوم نیست الان کجاست؟ شاید حتی تو و پسرت رو فراموش کرده

باشه. من از خاله اجازه میگیرم که مطمئنم مخالفت نمیکنه، باشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا حرفهای باران رو هضم کنم و گفتم:

-باشه.

سپس به طرفش نزدیک شدم و توی آغوشم گرفتم و گفتم:

-خیلی ممنون باران، واقعاً خواهی رو در حقم تموم کردی. خیلی دوست دارم.

باران من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-تو رابطههای دوستی، ممنون و معذرت خواهی وجود نداره. وظیفه بود گلم.

باران حرفش رو ثابت کرد، به زن عمو گفت و زن عمو مخالفتی نکرد. خوشحال بودم. باران

یادم داده بود چطور موبایل رو به برق بزنم، چطور زنگ بزنم و شارژ وارد کنم.

داشتم گوشی رو زیر و رو میکردم که چشمم به یک بازی افتاد. روش کلیک کردم و یک مار

کوچولو تو یک

محیط مربعی آروم آروم میرفت و بالای سرش یک توپ کوچولو بود. چیزی ازش سر در

نمیآوردم تا اینکه کم

کم فهمیدم با کلیک چپ و راست و پایین بالا، باید مار اون توپ کوچولو رو بخوره و بزرگتر

بشه. هیجان

داشتم، خیلی خوب بود هر بار که مار غذاش رو میخورد با خوشحالی دستهام رو بهم میکوبیدم تا میخواستم

ادامه بدم میدیدم مار کوچولو به دیوار مربعی برخورد کرده. سعی میکردم حواسم رو بیشتر جمع کنم. نمیدونم

۱۰۱

چقد غرق بازی بودم؛ ولی وقتی سرم رو بلند کردم دردی تو گردنم پیچید و باتری بالای گوشی چشمک میزد. به سمت شارژر رفتم و موبایل رو به برق زدم.

در حال تماس... داشتم به باران زنگ میزدم. بوق میزد؛ ولی جواب نمیداد. خواستم قطع کنم که صداش در اومد:

-به به! نهال خانم.

خندیدم و گفتم:

-چه خبرته، بذار سلام کنم، جوابم رو بده. چرا انقد هولی تو؟

با صدایی که سعی داشت خشنش کنه گفت:

-مثل اینکه یادت رفته من از تو بزرگترم و احترامم واجبه همشیره؟

با خنده اداش رو در آوردم و باران میخندید. وقتی آروم شد گفت:

-خب چطوری مامانی؟

-خوبم عزیزم. میگم ها باران؟ باران با محبت

گفت:

-جانم.

صدام رو غمگین کردم و گفتم:

-بی بلا. باران، دوماه نیومدی بینمت، دلم برات تنگ شده، بیا بینمت.

۱۰۲

-خب، تلفنی حرف میزنیم دیگه، لازم نیست هر روز پیام خونھتون قنبرک بزمن، زشته! حالا

خاله چی میگه؟ نه به

اون روزها که باران یک حالی از ما نپرسید؛ نه به الان که هر روز ور دل ماست. همیشه خواهر

من.

هر چی باهاش حرف زدم، گفت کار داره و نییاد، آخرش گفت سعی میکنه تو این هفته

بیاد دیدنم.

دستی به شکم کشیدم، بزرگتر شده بود، شش ماهم شده بود. تکونهای گاه و بیگاه

پسرکم رو حس

میکردم. گاهی مانند ماهی تو شکم از این سمت به اون سمت میلغزید و گاهی تو یک

سمت شکم گلوله

میشد که قشنگ میتونستم لمسش کنم. از تکون خوردنهایش ذوق میکردم، واسه خودم تو

ابرها سیر میکردم.

چند روز گذشت و باران اومد دیدنم. رو پای خودم نبودم .
 کلی ماچش کردم که آخر دستی به گونهایش کشید و با شوخی گفت:
 -بسه نهال! انقد تف مالیم نکن. تلافی رو سر پسرت در میارم ها!
 خندید و کنارش نشستیم. با هم حرف زدیم که با هیجان گفت:
 -راستی نهال؟ میخوام در مورد آرزو یک چیز خیلی مهمی رو بهت بگم.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 -بگو میشنوم.

باران به من نزدیک شد صدایش رو صاف کرد و گفت: ۱۰۳
 -برای آرزو خواستگار اومده. چند بار توی دانشگاه شخصاً ازش خواستگاری کرده؛ ولی آرزو
 با احترام جواب رد
 داده. آرزو میگه این بار احساس میکنه دلش میخواد بیشتر روی این موضوع فکر کنه. گمون
 کنم جوابش مثبته.
 نظرت چیه؟
 کمی فکر کردم و گفتم:

-این که میگه چند بار ازش خواستگاری کرده، من تجربهای در این زمینه ندارم
 ولی اگه خاطرش رو

نمیخواست حاضر نمیشد چند بار خواستگاری کنه و هر بار آرزو دست رد به سینهاش
بزنه؛ حتماً دوستش داره.

باران متفکر نگاهم کرد و گفت:

-حتی آرزو هم همین حرف رو میزن...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-خب مگه نمیگی آرزو موافقت کرده؟

-نه بابا! من کی گفتم موافقت کرده؟ فقط یک احساسه، خودش هم هنوز تکلیفش رو با
خودش مشخص نکرده؛ ولی میتونی بگی درصد موافقتش بیشتر از ناراضی بودنشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-انشالله اگه پسر خوبی، قسمت آرزو باشه و ما آرزو خانم رو عروس ببینیم.

باران دستی از روی شوق زد و گفت:

-نهال، خیلی دلم میخواد آبجی یکی یک دونهام رو عروس ببینم. خدایا، اگه مصلحت داره
خودت درسش کن.

۱۰۴

دو هفته میگذشت و هر روز باران زنگ میزد و راجع به آرزو صحبت میکردیم؛ باران میگه
هنوز داره فکر میکنه.

من و باران هم دعا دعا میکردیم قبول کنه.

بالاخره بعد از دو روز جواب مثبتش رو اعلام کرد؛ خیلی براش خوشحال بودم. آخرش باران به آرزوش رسید.

امروز بله برون آرزوست. پروانه خانم دعوتمون کرده بود. خوشحال بودم، دارم میرم هم باران رو ببینم، هم خوشبختی آرزو رو.

کنار باران نشسته بودم و سرم پایین بود. میخواستم نامزد آرزو رو ببینم؛ ولی خجالتم مانع میشد که سرم رو بالا بگیرم. باران که متوجه شد؛ به طرفم خم شد و گفت:

-داره صحبت میکنه، حواس همه پرته؛ نگاهش کن.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم، از قیافه‌اش معلوم بود مرد متشخص و محترمی. رو به باران کردم و گفتم:

-چهره‌اش که خوبه؛ امیدوارم اخلاقش هم خوب باشه و آرزوی ما رو خوشبخت کنه.

باران لبخندی زد و گفت:

-انشالله.

فردا جشن عقد آرزو و سامانه. لباس مناسبی ندارم؛ البته آگه بخوام هم برام پیدا نمیشه. شکم بزرگ و برآمده

شده. هفت ماهمه، فقط دو ماه مونده که پسر، امید زندگیم به دنیا بیاد. لباس پوشیدم و به سمت آینه رفتم و

یک آرایش خیلی کم زدم. چشمم که به دماغ میافتاد، خندهام میگرفت. بدجور ورم کرده، مثل یک سیب زمینی شده! از حرفهام خندهام گرفت، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون و

همراه زن عمو و رضا رفتم. عمو هم رفت پیش بابام هر چه زنعوم گفت زشته، دعوتی بیا، قبول نکرد.

۱۰۵

چشمم به خونهمون افتاد. کاش خواهرها و مامانم باهامون بودن؛ البته خانوادهی باران کم نداشتن و دعوتشون

کردن؛ ولی کی حق بیرون رفتن رو داشت؟ زندونی بودن .
به خونهی باران رسیدیم. جشن اون جا برگزار شده

بود. به داخل رفتیم. عقد مختلط بود؛ ولی خانمها هم پوشیده و البته آراسته بودن.

باران به طرفمون اومد و سلام کردیم. یک پیرهن قرمز بلند پوشیده بود و روی شونهاش شال انداخته بود، با آرایش و موهای شنیون شده خیلی خوشگل شده بود.

به طرف مبل رفتیم و کنار باران نشستیم. چشم چرخوندم و چشمهام روی آرزو ثابت موند.
کنار آقا سامان با

پیرهن آبی پفدار مثل عروسکها ناز و تو دل برو شده بود .

باران هم خیلی برای خواهرش خوشحال بود که

بهترین تصمیم رو گرفت و زندگیش رو نابود نکرد واسه یک آدمی که به اشتباه عاشقش شد.

یک ساعتی گذشت که مردها به سمت حیاط رفتن تا خانمها راحت باشن. تقریباً همه رفته بودن، فقط یک آقا

داشت با رضا حرف میزد، پشتش به من بود. وقتی از کنارم رد شدن دیدم آقا نیماست. واسه یک لحظه سرش رو بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد و رفت. بیخیال بود، پس نشون میده که واقعا سر حرفش هست و آرزو جای خواهرشه!

وقتی کاملاً آقایون رفتن؛ خانمها خودنماییهاشون رو شد .

باران هم شال رو از شونههاش برداشت و عروس

خانم رو کمک کرد شنلش رو دربیاره. صدای آهنگ روی مخم بود، خیلی صداش کر کننده بود. پسرم که هر یک دقیقه تکون میخورد و به شکم لگد میزد. حس مادرانهام میگفت که پسرم از صدای آهنگ اذیت شده و آروم نیست.

وقت شام، آهنگ رو خاموش کردن و باران همراه غذا اومد کنارم نشست و گفت:

-سفارشی آوردم برای نهال خانم و شازده پسرش.

۱۰۶

لبخندی زدم، تشکر کردم و مشغول شام خوردن شدیم. زن عموم که با زنهای هم سن و سالش گرم گرفته بود. اگه باران کنارم نبود از تنهایی میپوسیدم.

بعد از شام دوباره صدای آهنگ مزاحم دراومد. همه در حال رقص بودن و آقا داماد

تشریف آورد و بعد از

رقصیدن مهمونا گفتن که نوبت عروس داماد که برقصن.

لحظهی قشنگی بود. همیشه از این لحظهها خوشم

میاومد. آرزو با اون پیرهن پفدار آروم تکون میخورد، سامان دستش رو گرفته بود و آروم با ریتم آهنگ تکون میخوردن.

رفته بودم تو هشت ماهگی، حرکت کم شده بود. احساس سنگینی میکردم. پسر من این روزها آروم نبود و البته تو شکم خیلی فوضولی میکرد.

کلی باهاش حرف میزدم، از علاقه‌ی شدیدی که بهش دارم میگفتم. دلم از کارهای امید پر بود؛ ولی

نمیخواستم با پسر من در مورد پدرش درد و دل کنم، میترسم از باباش متنفر بشه. تنها فقط باران محرم رازهام

بود که اون هم این روزها سرش شلوغه و دانشگاه داره .

کم با هم حرف میزدیم. من هم کم زنگ میزدم که مزاحم کارش نباشم.

زنعموم نمیذاشت حتی از جام تکون بخورم. شاید دلش به حال میسوزه و میدونه من از مردهای زندگیم

کمبود محبت دارم و میخواد کوتاهیهایی که پسرش در حق من کرده رو جبران کنه.

آخرهای هشت ماهگی بود. شکم خیلی جلو اومده بود و مثل پنگوئن راه می رفتم. بلند شدن و نشستنم خیلی برام سخت بود.

توی اتاق داشتم با پسر من حرف میزدم، دیگه شده بود برام یک عادت که زن عموم وارد اتاق شد و گفت:

-نهال؟! داری با خودت حرف میزنی؟ دیوونه شدی رفت .
خدا بگم چکارت نکنه امید.

۱۰۷

لبخندی زدم و گفتم:

-نه زن عمو، عقلم سر جاشه. داشتم با پسر حرف میزد.

آهانی کرد و گفت:

-نازی اومده. میگه بیا، میخواد ببینت.

آروم و با احتیاط از جام بلند شدم.

پشت سر زعموم به سالن رفتم. نازی با دیدنم از جاش بلند شد، به طرفم اومد و من رو بغل

کرد و گفت:

-چطوری نهال با بچه کوچولو؟ از آغوشش جدا شدم

و گفتم:

-خوبم عزیزم تو خوبی؟ با نازی نشستیم. نازی

گفت:

-من هم خوبم. چند ماهته؟ دستی به شکمم

کشیدم و گفتم:

-آخرهای هشت ماهگیه، سه روز دیگه میرم تو ماه نهم.

نازی لبخندی زد و گفت:

-خوبه، پس چیزی تا زایمانت نمونده. به سلامتی انشالله. -سلامت باشی.

۱۰۸

زن عمو با یک سینی چای کنارمون نشست و رو به نازی گفت:

-نازی؟ چرا دانیال نیومد؟ خوشش نمیاد بیاد این جا؟ حرفش با کنایه فرقی

نداشت.

نازی سرش رو به طرف زنعمو چرخوند و گفت:

-کار داشت.

-عجیبه وا الا! هر وقت اومدی همین حرف رو زدی! بابا یکمی پیشرفت کنید.

دیگه کنایه‌هاش معلوم بود. نتونستم ساکت بمونم. سرم رو انداختم پایین و آروم خندیدم.

نازی هم دیگه حرفی

نزد. آیدا کنارم نشسته بود، دست کوچولوش رو روی شکمم کشید و گفت:

-زن دایی این جا نینی هست؟

از لحن بامزه‌هاش لبخندی رو لبم اومد، گفتم:

-آره عزیزم. یک پسر خوشگل و خیلی ناز.

نازی رو به من گفت:

-آره دیگه، پس کی میگه ماستم ترشه؟

خندیدم، تکیه دادم و گفتم:

-حقیقته. نفسم فردا معلوم میشه و با چشمهای خودت میبینی.

نازی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

۱۰۹

-بینیم و تعریف کنیم.

دستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-مامانی پسر میبینی چه عمهی بدجنسی داری؟ ولی نگران نباش ما دو تایی از پشش بر میایم فدات بشم.

نازی به خنده افتاده بود. آیدا رو به مادرش گفت:

-مامان من هم داداش میخوام تا باهاش بازی کنم.

نازی دستی به موهای آیدا کشید و گفت:

-الان زوده مامانی. بزرگتر که شدی برات یک نی نی کوچولو میارم، باهاش بازی کنی.

هوای مهر ماه امسال خیلی سرده، سردیش من رو یاد خیلی چیزا میندازه. گذشت سالگرد ازدواجم، سختیهام،

یاد امید افتادم. هفت ماهه ازش هیچ خبری ندارم و نمیدونم کجاست! مرده؟! زنده هست!؟

هیچ چیزی نمیدونم!

نازی بهم توصیه میکرد خیلی پیاده رویی کنم چون دارم به ماه نهم نزدیک میشم؛ ولی هوا سرده و قابل تحمل نیست. حتی قدم زدن تو هوای سرد حال آدم رو بدتر میکنه.

بالاخره حرف نازی رو گوش دادم و تصمیم گرفتم پیاده رویی برم. پالتوی قهوه‌ای رنگم رو پوشیدم و شال گردن دور گردنم پیچیدم و دستکشهای چرمیام رو دستم کردم. زنعموم چپ میرفت راست میاومد، میگفت:

-لباس گرم بپوش. مریض بشی هم برای تو بده هم برای بچه.

لباس گرم پوشیدم و همراه نازی رفتم پیاده رویی. نازی حرف میزد، از نوع کارش، از زندگیش، از شیظنتهای

آیدا و از همه مهمتر توصیههای بچه‌داری. صبورانه گوش میدادم. بحث به حرفهای امروز زنعمو رسید. نازی گفت:

۱۱۰

-نگفتی چرا من زود به زود این جا نیام؟ همه از کارهای زن باباست! برای این که کنایه‌هاش رو نشنوم. من

نمیدونم با حرفهای نیشداری که به من میزنه چی گیرش میاد؟ حتی چند بار جلوی دانیال حرف میزد. دیگه

روم همیشه تو صورت دانیال نگاه کنم.

خندیدم و گفتم:

-اشتباه میکنی نازی، زنعمو خیلی خوبه با من که کاری نداره چیزی بهم نمیگه؛ ولی تو چون دختر شوهرشی حتما همچین رفتاری باهات داره؛ سیندرلا!

و شروع به خندیدن کردم. نازی دستهایش رو از توی جیب پالتوش در آورد. جلوی دهنش گرفت و به هم مالید و گفت:

-راست میگیها. وقتی هنوز مجرد بودم؛ بازم کنایه میزد ها. من هم حرفی نمیزدم و هی میگفتم همه چی

درست میشه و یک روز از این خونه میرم و راحت میشم.

دروغ چرا، از خودش و پسرش امید، شوهر جنابعالی یا بهتره بگم آناستازیا، خوشم نیاد فقط رضا رو دوست دارم.

از گفتن آناستازیا، خواهر ناتنی سیندرلا اون هم به شکل امید کلی خندیدم، واقعاً خیلی قشنگ گفت.

نازی با دستش به طرف کافهای اشاره کرد و گفت:

-بریم یک چایی، قهوههای بخوریم؛ یخ زدم. بعد از این پیادهروی تو هوای سرد خیلی میچسبه.

شالم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

-بی خیال نازی. من تا حالا همچین جاهایی نرفتم. خجالت میکشم.

نازی دستم رو کشید و گفت:

-قرار نیست که همه بفهمن اولین بارته. بعدش هم یک قهوه خوردن تو کافه این همه حرفها رو نداره.

۱۱۱

به داخل کافه رفتیم، چقدر گرم بود.

همراه نازی به سمت میز گوشه‌ی کافه رفتم. محو تماشای اطراف بودم. پارکت و کاغذ دیواری‌هاش از چوب بود

و شکل بسیار زیبایی داشت. تا حالا حتی از کنار همچین جایی رد نشده بودم.

گارسون به طرفمون اومد و نازی دو تا قهوه و کیک شکلاتی سفارش داد. رو به نازی کردم و گفتم:

-تو که گفتی فقط قهوه، کیک شکلاتی دیگه واسه چی؟ با غیض چشم ازم گرفت و گفت:

-به حساب خودم دعوتت کردم، چته؟ فشارت زد بالا؟ آروم باش خسیس خانم چیزیت نشه رو دستم بیفتی.

خندهام گرفته بود. وقتی دید میخندم خودش هم زد زیر خنده. گارسون سفارشها رو آورد. رو به نازی گفتم: -من تا حالا قهوه نخوردم؛ نمیدونم چه مزه‌های داره. فقط شنیدم میگن تلخه.

نازی قهوه‌هاش رو مزه کرد و گفت:

-خب حالا بخور، زیادم تلخ نیست، خوشمزه‌ست. فنجون رو دستم گرفتم و قهوه رو خوردم. خوب بود، با کیک قابل خوردن بود.

تمام راه اومده رو برگشتیم؛ دیگه پاهام نا نداشتن. سرما هم من رو از خود بیخود کرده بود. کنار بخاری نشستیم. نازی هم گفت قبل از زایمانم بهم سر میزنه و رفت.

یک هفته از نه ماهگیم میگذره.

۱۱۲

بالاخره امید بعد از هشت ماه دوری برگشت. همه تعجب کرده بودیم و تنها خودش طبیعی رفتار میکرد که

هیچی نشده. هر چه عمو و زن عمو گفتن تمام این مدت کجا بودی؟ جوابهای کوتاهی میداد. با من هم هیچ

حرفی نزد. همون دوری ازش برام خوب بود حالا که اومد احساس بدی نسبت بهش دارم.

تقویم رو دستم گرفتم و روزهای مونده رو شمردم دکتر گفته بود به احتمال زیاد زایمانت بیستودوم یا

بیستوسوم آبان باشه. امروز سیزدهمه یعنی من هفت یا هشت روز دیگه جیگر گوشهم رو میبینم. خیلی خوشحالم و لحظه شماری میکنم.

امید روزهای اول خونه بود و بیرون نمیرفت؛ ولی کمتر از یک هفته باز بیرون رفتنش شروع شد. دیگه کسی باهاش حرفی نمیزد. چه فایده‌های داشت حرف زدن وقتی امید نه گوش میده نه میخواد که گوش بده؟

هوا خیلی سرده و آدم دلش نمیخواد از کناری بخاری تکون بخوره. از یک طرف هم دکتر میگفت باید خیلی راه برم. ماه آخرمه، راه رفتن برام مهمه. بیرون که نمیتونستم برم. هم هوا سرده و هم کسی رو ندارم باهاش برم.

تصمیم گرفتم توی اتاقم قدم بزنم. ولی قدم زدن بدون هیچ کاری خسته کننده‌ست. یادم افتاد کتابی که نازی بهم داده بود و در مورد اصول بچه‌داری بود رو بخونم.

این طور بهتر یاد می‌گرفتم. فکر خوبی بود. به سمت کتاب رفتم و با اشتیاق شروع به خوندن کردم. می‌خوندم و توی اتاقم قدم می‌زدم. یک نگاه به ساعت انداختم سه و نیم بود. تا چهار و نیم راه برم خوبه.

با درد پاهام و کمرم دستی به پیشونیم که از عرق نم داشت کشیدم و رفتم کنار بخاری نشستم. فضای اتاق خیلی برام گرم بود. کمی استراحت کردم. خونه توی سکوت فرو رفته بود؛ مثل این که اصلا کسی خونه نبود؛ ولی

زن عمو که من رو تنها نمیداشت! حتماً خوابیده بود.

۱۱۳

روزها از پی هم میگذشتن و من هر روز یک ساعت یا بیشتر توی اتاقم قدم میزدم و کتاب میخوندم. امروز

بیست و دوم آبان؛ هیجان و استرس به جونم افتاده. امروز یا فردا وقت زایمانمه. سعی میکردم هر چقدر میتونم امروز رو راه برم.

اتاق رو شمرده شمرده قدم میزدم و با پسر صحت میکردم. نزدیک غروب بود و من تا حالا هیچ دردی رو

احساس نکردم. نمازم رو خوندم و شام خوردم و باز برگشتم به اتاقم و قدم زدم. یک نگاه به ساعت انداختم؛ ده بود، دیگه نفسم بند اومده؛ سر جام نشستم و با دستهام خودم رو باد میزدم.

چشمم به ساک کوچولوی پسر که چند روز پیش آمادهش کرده بودم، افتاد و لبخند روی لبم نشست. زنعموم

گفت که امشب میاد توی اتاقم میخوابه تا اگه اتفاقی افتاد کنارم باشه. وقتی زن، شوهر خوبی نداشته باشه

مادرشوهرش سعی میکنه جبران کنه؛ ولی نمیتونه. نمیگم وجود امید برام مهمه؛ اصلاً خیلی وقته که بیخیالش

شدم. خانوادهاش مواظبم هستن؛ ولی خودش حتی نگفت پسرم چگونه؟ عزیز دل باباش چگونه؟!

من نمیخوام این حرفها رو برای دلخوشی من بزنه؛ ولی دلم برای پسرم میسوزه. فکر میکنم همه چی رو

حس میکنه، حتی محبتها و بیمحبتیها رو. نمیخوام محبت پدری به دلش بمونه. من این درد رو کشیدم،

خیلی بده، درمون نداره. حتی اگه تمام مردم عالم دوستت داشته باشن و بهت محبت و عشق بورزن، باز هم

نداشتن محبت پدرانه یک خلاء خیلی بزرگ وسط زندگی ایجاد میکنه.

داشتم از تشنگی هلاک میشدم. آروم بلند شدم و بطری کنارم رو برداشتم و آب خوردم. ساعت، دو رو نشون

میداد. دوباره برگشتم بخوابم که درد خیلی خفیفی توی کمرم به وجود اومد. واسه یک لحظه تمام هیجانی که داشتم رفت و استرس مثل خوره به جونم افتاد.

درد داشت کم کم بیشتر میشد و من هم دعا میکردم و صلوات میفرستادم. عرق از سر و صورتم میریخت.

درد داشت به کمرم و شکمم فشار میآورد. نتونستم تحمل کنم. بلند شدم و آروم شروع به قدم زدن کردم.

زنعموم گفته بود حتی اگه درد هم داشتی، باید راه بری چون اولین بچهاته.

دیگه تحملش برام کار محالی بود. با عجز و درد زنعوم رو بیدار کردم و عموم به آژانس زنگ زد و من با هزار بدبختی لباس رو تنم کردم.

تا خود بیمارستان مردم و زنده شدم.

دلم میخواست از دردی که تو شکم و کمرم پیچیده بود جیغ بزنم؛ ولی با دیدن جمعیت ساکت میشدم و دستم

رو مشت میکردم. پرستارها به طرفم اومدن و من رو به بخش زایمان بردن. چشمهام رو از درد بستم.

چشمهام رو آروم باز کردم و یک نگاه به اطراف انداختم .

روی تخت سفید دراز کشیده بودم و باران، آرزو، پروانه خانم و زن عموم به من نگاه میکردن. دستم رو بالا گرفتم و به شکمم کشیدم. برجستگی خیلی کمتر شده بود؛ پس زایمان کردم.

باران به من نزدیک شد و گفت:

-نهال، عزیزم مبارک باشه.

به چپ و راستم نگاهی انداختم ولی بچهای نبود! به باران گفتم:

-پس پسرم کجاست!؟

زنعوم قبل از اینکه باران حرفی بزنه گفت:

-منتظر بودن به هوش بیای، الان میارنش.

و رفت بیرون.

آرزو و پروانه خانم هم بهم تبریک گفتن و کلی بابت اومدنشون تشکر کردم.

۱۱۵

باران دستم رو به آرومی فشرد و گفت:

-حالت خوبه نهالم؟ لبخندی زدم و

گفتم:

-بله! خیلی خوبم. حالا که پسر من به دنیا اومد از عالی‌ترم.

باران چشمکی زد و به طرف آرزو و مامانش برگشت و گفت:

-خوشبهبحال پسرش، خیلی خوش شانسه که همچین مادری داره ها.

آرزو با صدای آرومی خندید و گفت:

-باران دست از این حسودیت بکش خانومی، حتی سر به سر یک نوزاد می‌ذاری؟!

باران بدون توجه به حرف خواهرش بوسه‌های روی موهام کاشت و به چشمهام نگاه

کرد و گفت:

-من نهال رو خیلی دوست دارم؛ پس پسرش رو هم خیلی دوست دارم. آدم به کسایی که

دوستشون داره حسادت نمیکنه.

با باز شدن در دو تا پرستار وارد شدن. یکیشون به طرفم اومد و دومی نوزادی دستش بود؛
به سمت تخت روبهروم رفت.

با ذوق و شوق به نوزادی که دست پرستار بود نگاه میکردم. با کمک باران، سر جام نشستم و
پرستار پسر رو بغلم گذاشت و بهم یاد داد چطور بهش شیر بدم.

به پسر، امید زندگی نگاه میکردم. به صورت گرد و تپلش و چشمهایی که بسته بود و لبهای
باریک و

کوچولوش و موهای مشکباهش، به تمام اجزای صورتش نگاه میکردم.

۱۱۶

باران سرش رو به طرف پسر خم کرد. سرم رو بلند کردم و بهش گفتم:

-باران؟ نگاهش کن چقد نازه! باران، نگاه کن گفتمی یک پسر زشت و سوسول میاری؛

میبینی چه خوشگله؟!

اشک شوق توی چشمهام موج زده بود. پسر رو محکم به خودم فشردم؛ بوی تنش رو وارد
ریههام کردم.

خدایا شکرت، خدایا لطف و کرمت رو شکر. من گلهای ندارم؛ همین که این پسر ناز رو به
من دادی خیلی ممنونم.

پسر، انگشت سبابهام رو بین دست تپلش گرفته بود. من مادر شدم. اگر چه امید رو

دوست ندارم ولی حالا

دیوونهی پسر هستم؛ پسری که حاصل ازدواج من و امید بود.

پسرم رو دست باران دادم و باران کلی ابراز خوشحالی میکرد؛ میخواست دست آرزو بده که آرزو گفت:

-وای! نه باران من میترسم یک نوزاد دستم بگیرم.

باران به طرف پروانه خانم رفت و پسرم رو دستش داد و گفت:

-مگه ترس داره آرزو خانم؟ آرزو لبخندی زد و

گفت:

-خب، احساس میکنم نوزاد خیلی کوچولو و نرمه؛ میترسم از دستم لیز بخوره.

به افکار آرزو خندیدم. زن عمو همراه یک پلاستیک پر وارد شد و با دیدن پسرم گل از

گلش شکفت. پلاستیک رو توی یخچال کوچیک اتاق گذاشت و پسرم رو از بغل پروانه

خانم گرفت و بوسیدش و رو به من گفت:

-نهال، مادر بهت تبریک میگم. چه پسر نازی!

اولین بار بود زنعمو بهم میگفت مادر؛ با این حرفش به یاد مادرم افتادم. کاش الان مامانم

کنارم بود، کاش

الان پسرم رو توی آغوشش میگرفت و بهم تبریک میگفت.

۱۱۷

سعی کردم این افکار رو از خودم دور کنم که خوشحالیام رو به هم نزنم. زن عموم پسرم

رو توی تختش گذاشت و گفت:

-نهال؟ من دارم میرم؛ باران اصرار داره خودش امشب همراهت باشه، من فردا صبح میام
جام رو با باران عوض میکنم.

نگاهی به باران کردم و گفتم:

-باران، عزیزم زحمت نکش تو رو خدا، زن عمو هست.

-میدونم گلم؛ ولی من خودم میخوام کنارت بمونم.

زن عمو گفت:

-نهال، فردا که دارم میام چیزی از خونه نیاز نداری برات بیارم؟

-نه زن عمو، به سلامت.

با رفتن زن عمو، آرزو و پروانه خانم هم خداحافظی کردن و رفتن. باران روی صندلی کنار
تخت نشست و گفت:

-نمیخواهی استراحت کنی عزیزم؟ میخوای کمکت کنم دراز بکشی؟

سری تکون دادم و باران از جاش بلند شد و کمکم کرد دراز بکشم؛ دوباره سر جاش
نشست و گفت:

-تو بخواب گلم، من حواسم به بچه هست.

سرم رو به سمت تخت پسرم چرخوندم و گفتم:

-خوابم نیما، خوشحالی خواب رو از سرم پرونده .

خوشحالم! اصلا باورم نمیشه من الان مامان شدم؛ یک حس خیلی خوبی دارم باران!

باران لبخندی زد و چشمهایش رو ریز کرد و گفت:

-میگم نهال؟ راستی چه اسمی برای پسرت انتخاب کردی؟

-راستش هنوز هیچ اسمی براش انتخاب نکردم؛ ولی روش فکر میکنم.

باران خندید و گفت:

-زودتر انتخاب کن تا خاله برات یه اسم نداشته که دیگه نمیتونی حرفی بزنی.

درست میگفت. من دلم میخواست خودم اسم پسرم رو انتخاب کنم. کمی به فکر

رفتم و یک دفعه با صدای بلندی گفتم:

-پیداش کردم.

باران هول شده گفت:

-چی رو پیدا کردی؟!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-اسمی برای پسرم!

دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-خب، بگو بینم چه اسمی انتخاب کردی؟ به پسرم نگاهی انداختم و

همراه با لبخند گفتم:

-اسمش رو میذارم امیرسام؛ امیرسام پناهی.

باران لبخندی زد و گفت:

-چه اسم قشنگی! تبریک میگم عزیز.

با صدای گریهی امیرسام چشمهام رو باز کردم؛ ولی تکون خوردن و بلند شدنم مشکل بود.

باران خدا خیرش

بده کمکم کرد سرجام نشستم و امیرسام رو توی بغلم گذاشت و مشغول شیر

دادنش شدم.

امروز دومین روزیه که بیمارستانم. باران هم رفت و زن عموم کنارم نشسته بود. بین خواب

و بیداری بودم که صدای گریهی امیرسام رو شنیدم؛ کمی خودم رو تکون دادم، آرنجهام رو

روی تخت گذاشتم و خودم رو بالا

کشیدم و زن عمو امیرسام رو توی آغوشم گذاشت؛ شیرش رو که دادم رو به زن عمو گفتم:

-زن عمو؟ بیزحمت میشه پوشک امیرسام رو عوض کنی؟ من نمیتونم خم بشم.

زن عمو با تعجب نگام کرد و گفت:

-امیرسام!؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بله زن عمو؛ اسم پسر من رو گذاشتم امیرسام.

زن عمو بلند شد و بچه رو توی تختش گذاشت. همون طور که پوشکش رو عوض میکرد، گفت:

- فکر نمیکنی با پدرش راجع به اسم مشورت میکردی بهتر بود؟!

لبخند روی لبم ماسید. زن عمو میگفت پدرش؟! کدوم پدر؟ امروز دومین روزیه که من زایمان کردم؛ حتی خبری ازش نیست.

۱۲۰

رو به زن عمو کردم و با صدای بغضداری گفتم:

- زن عمو؟ الان دو روزه من بیمارستانم، پس امید کجاست؟ سر جاش نشست و گفت:

- هر چی بهش زنگ میزنیم جواب نمیده، معلوم نیست کدوم قبرستونیه. این بچه شناسنامه میخواد، اصلاً احساس مسئولیت نمیکنه.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

- پس چرا میگی باید با پدرش مشورت کنم؟ شما این جا پدرش رو میبینی؟ وقتی

پدرش نیست من باید چکار کنم؟ من خودم مدتهاست از این رفتار خسته شدم؛ ولی

سکوت کردم. فکر میکنید بیخیال شدم؛ آره؟ نه

زنعمو، من بیخیال نشدم؛ هر چی هم که باشه زن تو دوران بارداری به شوهرش نیاز داره، اصلاً من به درک،

پسرش چی؟ امید احساس نداره، فکر میکنه بقیه هم ندارن؟! مگه تو مخ آدم میره که میگه رفته خونه دوستش چون مدتی خانوادش مسافرتن؟ چه دوستیه که ماههاست امید پیشش نشسته و احساس مسئولیت نمیکنه؟!

اگه دوستش تنهاست ما صد برابر دوستش در نبودنش تنهاسیم. ما مهمتریم یا دوستش؟!

زنعمو با غم نگام کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

-رفتارهای مثل باباش و عموشه. فکر میکنی من از زندگی با عموت راضی بودم؟ نه! من کلی ساختم و سوختم تا با عموت به این جا رسیدم شاید بگم، از امید هم بدتر بود؛ اما من، برادرم بهادر پشتم بود و تنهام نگذاشت.

دختری که برادر نداشته باشه پشتش خالیه، البته هر برادری رو همیشه گفت برادر. من نمیدونم از عموت چی دیدم که وقتی اومد خواستگاریم قبول کردم! شاید چون گفتن آقای خوبی و اهل دود نیست و هزار دروغ دیگه. از

اون جایی که من قبلش با پسر خالم نامزد بودم ولی... ولی متأسفانه پنج ماه بعد از نامزدیمون تصادف کرد و در جا مرد؛ برای دختری که قبلاً اسم یک آقای تو شناسنامهش بوده؛ سخته که خواستگار بیاد، اون هم زمان ما

۱۲۱

قدیمها که خیلی سخت گیر بودن. وضع مالیمون خیلی خوب بود. میبینی که پروانه، خواهر کوچکترم با کسی ازدواج کرد که لیاقتش رو داره؛ ولی من تنها مشکلم بیوه شدنم بود که راضی به ازدواج با عموی فقیرت شدم.

عموت که اومد قبول کردم و خانوادهم من رو سپردن دست یه معتاد، البته نمیدونستن معتاده.
برادرم بهادر

مخالفت کرد. گفت مرد خوبی نیست؛ از قیافه‌اش معلومه معتاده. ما هم اون زمان برادر
بزرگتر جای بابا رو

برامون داشت، دیگه حرفی بالای حرفش نمیزدیم؛ ولی باز برای بار دوم اومد و مامانم گفت
دختره بیوهست؛

دیگه کسی تو صورتش هم نگاه نمیکنه تا این جاش هم پروین کلی شانس داره که
یک خواستگار دو بار در

خونه رو زده! و این طور شد که بهادر ناچار قبول کرد.

سلیم اول خوب بود؛ ولی بعد از چند ماه رفتارش و اخلاقش

تغییر کرد. تو یک خونهی کوچیک و اجاره‌ای من و دختر شیش ماهاش نازی رو تنها
میگذاشت و میرفت. اون موقع درک کردم چرا زن سابقش، مادر نازی طلاق گرفت و حتی
دخترش رو هم نخواست. شاید دو سه روزی میگذشت از ما خبری نداشت، من هم با وجود
یک بچه برام خیلی سخت بود. تا این که طاقتم طاق شد و برادرم رو در جریان گذاشتم. بهادر
هم من رو برد پیش خودش تا تکلیفم با عموت مشخص بشه. بعد از مدت کمی سر
و کلهی سلیم پیدا شد و بهادر زد تو گوشش و گفت خواهر دست گلم رو دستت سپردم
بری پی عیاش بازی و با

دختر کوچیکت تنهاش بذاری؟! مگه چی برات کم گذاشت؟ سلیم هم حرفی نمیزد. بهادر به
سلیم گفت که دیگه

خواهرم رو بهت نمیدم و بیرونش کرد. چند باری اومد التماس کرد تا این که بهادر کوتاه اومد.

گفت هر دو سه روزی به خونهمون سر بزنه تا مطمئن بشه و اگه سلیم باز این کار رو تکرار کرد؛ ازش شکایت

میکنه و دمار از روزگارش در میاره. به خونهمون برگشتم و سلیم مثل اول شد. دیگه من رو تنها نمیگذاشت، من

تا حالا هم مدیون بهادر هستم. اگه اون نبود حالا من وضع زندگیم یک چیز دیگه بود. سپس دستی به صورتش کشید بلند شد و گفت:

-چی بگم مادر؟ حرفها زیاده و هر کی مشکل خودش رو داره.

سپس بیرون رفت.

۱۲۲

به حرفهایش فکر میکردم؛ یعنی اگه من هم برادر داشتم الان امید تنهام نمیگذاشت؟ الان کنارم بود؟! نه، نه!

زن عمو یک خورده پیش گفت هر برادری رو همیشه گفت برادر؛ حتی اگه برادر هم داشتم الان مثل بابا و امید بود!

ولی باز هم نه! ربطی نداره؛ رضا برادر امیده؛ ولی خیلی با هم فرق دارن. یکی خوب، یکی بد. دست از افکارم کشیدم و به آرومی و با احتیاط دراز کشیدم و خوابیدم.

داشتم امیرسام رو شیر میدادم که در باز شد و قامت امید نمایان شد. پس بالاخره به یاد ما افتاد و تشریف آورد.

به سمتم اومد و پشت سرش زن عمو وارد اتاق شد و گفت:

-معلومه تو کجایی امید؟ سه روزه نهال زایمان کرده، زنگ میزنیم جواب نمیدی. نمیگی شاید بلایی سرمون اومده و بهت نیاز داشته باشیم!؟

امید روی صندلی نشست و گفت:

-بسه مادر من. گفتم که کار داشتم؛ موبایلم رو هم گم کرده بودم.

زن عمو با لحن عصبی گفت:

-آره جون خودت.

امید با عصبانیت بلند شد و گفت:

-بسه دیگه مادر من، زایمان کرد؟ خب که کرد؛ چی شد؟ دنیا از هم پاشید؟ نهال اولین نفری نیست که زایمان

کرده. نگاه، پسرش رو میبینی، تو بغلشه. یک نگاه بنداز، دوتاشون سالم. از من هم بهترن.

سپس پشت کرد و رفت. خیلی دلم به حال خودم سوخت .

کاش گوشهای امیرسام رو میگرفتم که این

حرفهای سمدار پدرش رو نشنوه؛ نمیخوام گوشه‌اش به این حرفها عادت کنن. نمیخوام دل کوچولوی

پسر کم بشکنه. حتی به خودش زحمت نداد بیاد پسرش رو ببینه. یعنی تا این حد براش مهم نیست؟

۱۲۳

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع به گریه کردم. هم برای خودم، هم برای پسر کم اشک میریختم. اون هم مثل

من شانس نداره. اون هم مثل من پدر خوبی نداره. دلم براش میسوخت؛ نمیخواستم دردی که من کشیدم رو پسر هم بکشه. اصلاً چرا من و امید، مادر و پدر امیرسام هستیم؟ ما خانوادگی خوبی براش نیستیم.

امیرسام انگشت کوچیکم رو توی دست کوچولوش بین انگشتهاش گرفت و به من نگاه کرد. با دیدنش گریهام شدت گرفت. امیرسام، تو هم مثل مامانت شانس نداری کوچولوی من.

صدای در زدن اومد؛ دستی به گونههای خیس از اشکم کشیدم و زن عمو با صدای گرفتهای بفرماییدی گفت.

باران با چهرهای خندون وارد شد و به زن عمو سلام کرد.

سرم رو پایین انداختم تا متوجه چشمهام نشه. زن عمو با اجازههای به باران گفت و رفت بیرون.

باران به طرفم اومد و گفت:

-نهال سرت رو بگیر بالا.

سکوت کردم و حرفی نزد؛ نمیخواستم ناراحتش کنم .
دستش رو زیر چونهام گذاشت و سرم رو بالا گرفت به صورتم دقیق نگاه کرد و گفت:

-چرا گریه کردی نهال؟ چشمهام رو بستم

و گفتم:

-همین جوری، از دلتنگی.

باران با لحن آرومی گفت:

دلتنگ کی؟ سریع

گفتم:

۱۲۴

-مامانم.

باران روی تخت رو بهروم نشست و گفت:

-خودتی نهال.

سرم رو بالا گرفتم و به چشمهای خیره شدم. باران با لحن غمگینی گفت:

-آره! خودتی. من خواهرتم، دوستتم، این طور از من کتمان میکنی و از جواب دادن طفره

میری؟! خیلی بدی نهال، خیلی.

سپس روش رو با غی از من گرفت؛ مثلاً قهر کرده. به امیرسام که رو پام خوابیده بود؛

نگاهی انداختم. سپس دستم رو روی شونهی باران گذاشتم و گفتم:

-نمیخوام ناراحت کنم باران، بذار دردهام رو توی دلم بریزم.

به طرفم برگشت و با تشر اما آرام گفت:

-ولی من میخوام که بهم بگی. نمیخوام توی دلت بریزی.

بهم بگو نهال؛ بگو دلت از چی گرفته که چشمهات

سرخ شده؟

دستهام رو زیر تن کوچولو و نحیف امیرسام گذاشتم و بلندش کردم و به باران گفتم:

-باران میشه بذاریش سرجاش؟

باران از جاش بلند شد و امیرسام رو از دستم گرفت توی تختش گذاشت و باز به طرفم

برگشت روی صندلی نشست و گفت:

-منتظرم.

۱۲۵

آهی کشیدم و گفتم:

-امید بعد از سه روز اومد دیدن من و امیرسام. زن عمو بهش گفت چرا موبایلت رو جواب

نمیدی؛ عصبانی شد و هر چی دم زبونش بود بارمون کرد.

باران به طرفم خم شد و دستم رو گرفت و گفت:

-چه حرفهایی زد؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-زن عمو بهش گفت نهال سه روزه زایمان کرده چرا جواب موبایلت رو نمیدی؟ و... از این حرفها که امید مثل بمب منفجر شد و به زن عمو گفت نهال اولین کسی نیست که زایمان کرده؛ تازه خودش و پسرش از من هم بهترن و رفت.

باران دستم رو به آرومی فشرد و گفت:

-ناراحت نشو گلم، حتی ارزش نداره بخوای به چرندیاتش فکر کنی؛ چه برسه دیگه گریه کنی. نهال؟ دیگه نیستم اشکت رو. امید آدم بیلیاقتیه. تو فقط مواظب خودت و امیرسام باش، دیگه به هیچی فکر نکن. امیرسام پدر

خوبی نداره؛ حداقل تو براش از ته دلت مادری کن. براش مادر خوبی باش، نذار جای خالی پدرش رو حس کنه.

باشهای گفتم که باران خم شد و گونهام رو بوسید و گفت:

-آفرین بچهی حرف گوش کنم.

چقدر دوستش دارم. هر وقت متوجه بشه ناراحتم؛ تلاش میکنه من رو بخندونه و غمهام رو ازم دور کنه. البته تلاشهایش بیجواب نمیوند. دستی به سرش زدم و گفتم:

-حتما تو هم الان میشی مادر بزرگ امیرسام آره؟

۱۲۶

باران با صدای نسبتاً بلندی خندید و گفت:

-آره، چه جورم؛ از اون ننههای گیس بلند و یخی.

از بیمارستان خارج شدم و با قدمهای آروم به سمت ماشین رفتم. امیرسام رو سفت در آغوشم گرفتم که تو این هوای سرد مریض نشه.

به خونه رسیدیم. عموم کنار در مرغ سر برید و با خونش یک لک رو پیشونی من و امیرسام کشید و به داخل قدم گذاشتیم.

مامانی؟ پسر من؟! به زندگیم خوش آومدی عزیز دل مامان.

به سمت اتاقم رفتم و امیرسام رو توی گهواره گذاشتم و خودم کنارش روی فرشم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صدای گریهی امیرسام من رو بیدار کرد. آروم از جام بلند شدم و جلوی

گهواره امیرسام زانو زدم و بلندش کردم و سر جام نشستم. مشغول شیر دادن به امیرسام شدم که در اتاق زده شد؛ بفرماییدی گفتم و مامان وارد اتاقم شد. داشتم شاخ در میآوردم باورم نمیشد مامان به من سر زده باشه.

به طرفم اومد، با بهت سلامی کردم و گفتم:

-مامان خودتی یا خیالاتی شدم؟ مامان لبخند محوی

زد و گفت:

-نه عزیزدلم، خیالاتی نشدی من خودمم.

از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

-خوش آمدی مامان.

سپس امیرسام که شیر خوردنش تموم شده بود رو بلند کردم و به سمت مامان گرفتم و گفتم:

-بیا مامانی؛ این پسر مه، امیرسام.

مامان امیرسام رو از دستم گرفت و به طرف صورتش برد و بوسش کرد و گفت:

-مامان، نهال؟ عزیزم، مبارکت باشه فدات شم.

-خیلی ممنون مامانی. خدا نکنه؛ این چه حرفیه؟ انشالله همیشه سایهات بالا سرمون

باشه. دیگه این حرف رو نزنن ها.

زن عموم با یک سینی وارد اتاق شد و گفت:

-نهال؟ میشینی تا لقمهی آخر هممش رو میخوری. میلیم نمیکشه و اشتها ندارم و میخوام

بالا بیارم نداریم؛ گفته باشم.

باشهای گفتم و مامان بلند شد، امیرسام رو توی گهواره گذاشت و مشغول تکون دادن

گهواره شد. با قدردانی به زن عمو نگاه کردم که گفت:

-خودم رفتم به بابات گفتم اجازه بده مامانت بیاد این جا. من که دستم تو آشپزخونه بنده؛

مامانت حداقل کنارت باشه یک ده روزی تا خوب بشی.

لبخند دندون نمایی زدم؛ چه خوب که مامان ده روز کنارمه؛ بهترین خبره. با آرومی

شروع به غذا خوردن کردم.

۱۲۸

امروز هفت روز از تولد امیرسام میگذره؛ زن عموم گفت باید حمومش بدیم. به سمت حمام رفتیم؛ آب رو ولرم کردم. زن عمو امیرسام رو گرفت توی تشت گذاشت و مامان به آرومی به بدن امیرسام لیف میکشید و به موهایش شامپو میزد و من آروم روی بدن پسر کم آب میریختم. بعد از این که حسابی حمومش دادیم و خودش کلی گریه کرد؛ حوله رو دورش پیچوندم و به سمت اتاقم بردمش. موهایش و تنش رو باحوله‌ی کوچیکش خشک میکردم و باهاش حرف میزدم که آروم بشه.

بچهم از گریه صورتش سرخ شده بود. بعد از خشک کردن تنش، با روغن بچه بدنش رو چرب کردم و سمت

گردنش و زیر بغلهاش رو پودر بچه زدم، بعد پوشک رو هم پاش کردم؛ لباس تنش کردم و مشغول شیر دادنش شدم.

امروز قرار بود پروانه خانم و باران و آرزو بیان خونه .

امیرسام رو مرتب کردم، بلوز بنفش بادمجونی و دامن مشکیم رو پوشیدم و با امیرسام از اتاق رفتم بیرون.

زن عمو جای دم میکرد و مامان لباسهای امیرسام رو میبست. هر چی بهش میگفتم مامان خودم میثورم، میگفت پسر تو یعنی پسر من؛ فرقی نمیکنه.

امیرسام رو روی زمین گذاشتم و به آشپزخونه رفتم، آب خوردم و به سالن برگشتم. امیرسام دست مشت

شدهاش رو سعی میکرد توی دهنش جا کنه و سکسکه میکرد، بمیرم برات عزیز

مامان!

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. کنار گهوارهاش یک سبد کوچولو داشتم که توش روغن بچه و پودر و یک

شیشه آب جوش شده گذاشتم. زن عموم و مامانم تأکید میکردن بچه تا دوماه خیلی کم باید بهش آب داد. اون هم آب جوش خورده. با قطره چکون هفت قطره آب به امیرسام دادم که سکسکه‌هاش بند بیاد. شیشه رو بستم و سر جاش گذاشتم که صدای در اومد؛ مهمونا رسیدن! با شوق بلند شدم و همراه امیرسام رفتم بیرون.

۱۲۹

زن عمو داشت به حیاط میرفت؛ مامان هم کارش تموم شده بود و داشت میرفت کنار در تا باهاشون سلام و

علیک کنه. کنارش رفتم و با وارد شدن پروانه خانم و آرزو، مامان مشغول احوال‌پرسی شد. آرزو به طرفم اومد،

باهش روبوسی کردم. چشمم به در بود که باران وارد بشه، با پروانه خانم هم روبوسی کردم و سپس گفتم:

- پروانه خانم؟ پس باران کجاست؟ نیومد؟ پروانه خانم آروم خندید و گفت:

- چی بگم نهال؟ از دست این باران.

صدای باران به گوشم رسید. سرم رو به طرف در چرخوندم، کنار در خودش رو پنهون کرده بود و با لبخند دندوننمایی نگاهم میکرد. به طرفش رفتم و گفتم:

-خیلی بدی باران. فکر کردم نیومدی؛ ناراحت شدم.

باران وارد شد؛ گونهام رو بوسید و گفت:

-مگه میشه خونه نهال باشه و من نیام؟ تو بگو مگه میشه؟ اصلا مگه داریم؟!

سپس امیرسام رو از آغوشم جدا کرد و دست خودش گرفت و همون طور که بالحن بچگونهای باهاش حرف میزد؛ به طرف سالن رفت.

کنارش نشستم که باران به طرفم خم شد و گفت:

-واقعا نهال چطور شد که مامانت این جاست؟

به خانمها که بحثشون گرم بود و حواسشون به ما نبود نگاه کردم؛ سپس به طرف باران چرخیدم و آروم گفتم:

۱۳۰

-زن عمو با پدرم صحبت کرد و بابام بالاخره رضایت داد .

من هم باورم نشده بود که مامان میخواد ده روز کنارم بمونه؛ ولی دست زنعمو درد نکنه، بابا رو راضی کرد.

-خدا رو شکر. حالا بگو ببینم بعد از اون روز توی بیمارستان دیگه امید بهتون سر

نزد؟ سری از تأسف تکون دادم و گفتم:

-نه، تا حالا حتی نیومد ببینه پسرش چه شکلیه.

باران به امیرسام که روی پام خوابیده بود نگاهی کرد و گفت:

-ولی خدایی از این نظر شانس آوردی.

-از چی؟

دستش رو به طرف امیرسام برد و آروم لپش رو کشید و گفت:

-اینکه قیافهش به امید نرفته و گرنه عمراً نگاهش میکردم.

بچهی ایکبیری.

دستی روی دستش زدم و گفتم:

-از این نظر که آره، امیدوارم اخلاقش هم به باباش نره .

بعدشم به چه حقی لپ پسر رو میکشی؟ تازه طلب کار هم هستی میگی

ایکبیری!؟

باران خندید و گفت:

-دلم خواست. عشقمه؛ دلم هـ سوس کرد لپش رو گاز بگیرم ولی گفتم یک مدت لپش رو

بکشم تا اناری بشه؛ اونوقته که میچسبه برای گاز گرفتن.

و شروع به خندیدن کرد.

۱۳۱

اون روز هم گذشت و بعد از گذشت ده روز وجود مامان کنارم به بودنش عادت کرده

بودم؛ ولی باید میرفت.

بوسش کردم و گفتم:

-مامان سعی کن بابا رو راضی کنی؛ حتی اگه شده در ماه یک بار بهم سر بزنی، من راضیام.
فقط بیا من بینمت. مامان دستم رو گرفت و گفت:

-باشه عزیزم، تو هم مواظب خودت و پسرت باش. تو هنوز چند روزه که زایمان کردی؛ توی این هوای سرد اصلاً

بیرون نرو. اگه مریض بشی سریع به پسرت منتقل میشه.

حتی لباسهای امیرسام رو که شستی؛ بذار کنار. زن عموت میره میاندازه رو بند،

باشه؟ سری براش تکون دادم و گفتم:

-چشم مامانی.

مامان خداحافظی کرد و رفت. به سمت فرشم رفتم و دراز کشیدم.

سه هفته از زایمانم میگذشت. همه چی خوبه. وجود امیرسام کنارم بهم آرامش میده.

باران هر یک روز در میون

بهم زنگ میزنه و حال من و امیرسام رو میپرسه.

و اما امید، تنها غم تمام نشدنی من. یک بار به خونه اومد که زنعوم هیچ حرفی باهاش نزد.

امید هم ربع ساعتی امیرسام رو دید و بعدش گرفت خوابید.

با امیرسام دردِ دل میکردم:

۱۳۲

-غصه نخور مامانی، اصلا مهم نیست که بابایی دوست نداشته باشه. "مهمه، به خدا خیلی مهمه؛ ولی باید بگم

مهم نیست تا دل کوچولوش از حالا به این بیتفاوتیها عادت کنه " من به اندازهی هر دومون دوستت دارم زندگیم.

امیرسام با چشمهای گردش فقط نگاه میکرد و هیچی نمیگفت. امید تقریبا همیشه گفت این روزها از خونه بیرون نمیره. شبها بیرون از خونه نیمونه. دیگه حتی تعجب هم نکردم، برام علامت سوال نشد؛ چون عادت کردم.

عادت بد دردی، دیگه هیچ کارش برام مهم نیست.

از زنعوم بابت حرفهایی که تو بیمارستان زده بود، معذرت خواهی کرد. هر چند که حرفهای دل من رو سوزوند و چشمهای من رو بارونی کرد؛ ولی حتی آدم حسابم نکرد که بخواد از من عذر خواهی کنه. صدای

گریهی امیرسام رو که میشنید، عصبی پتو و بالشتی که گوشهی اتاق برای خودش پهن کرده بود رو برمیداشت

و میرفت توی سالن میخوابید. بچهست، مگه میتونم ساکتش کنم؟ مگه میتونم بهش بگم گریه نکن، خودش هم آروم بشه؟

میرفت گوشه اتاق میخوابید که من و پسر کنارش نباشیم.

ما که کوفت و زهرمار نداریم؛ شپش هم نداریم که

این رفتارها رو میکنه. هر چقدر میگم مهم نیست؛ ولی باز هم با این حرکاتش اشک توی چشمهام میجوشه.

بیشتر به خاطر پسرم، چون من حتی حس نمیکنم شوهرمه؛ فقط میگم پدر پسرمه، همین! به صدای امیرسام خیلی حساس شدم؛ تا گریه میکنه سریع از خواب میپریم و به طرفش میروم. زنعمو داد

میزد نهال بچه که گریه میکنه، لزومی نداره بغلش کنی.

گهوارهاش رو تکون بدی دوباره میخوابه؛ این طور بغلی میشه و بعد نمیتونی کاری کنی ها! ولی من دلم نمیامد بچهام گریه کنه و ساکت بشینم.

۱۳۳

چشم به ساعت دوخته بودم و منتظر اومدن باران و نازی بودم. امروز تولدم بود و باران قول داده بود برام جشن تولد بگیره. خیلی خوشحال بودم که به فکرمه. با صدای در، سرم رو بلند کردم و بفرماییدی گفتم. باران و نازی و پشت سرشون، آرزو وارد شد. از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم و بهشون سلام کردم که باران گفت: -نهال عزیزم، برو آماده شو که سورپرایز در انتظارته.

نازی و آرزو هم ریز ریز میخندیدن. باشهای گفتم و رفتن بیرون. باران رفت اجازه هم رو از زنعمو بگیره. لباس

گرم پوشیدم و به طرف امیرسام رفتم؛ خواب بود پسرم. دلم نیومد بیدارش کنم. آروم مشغول عوض کردن

لباسهای شدم که باران بدون در زدن وارد شد و غمگین نشستم. با تعجب به سمتش رفتم و گفتم:

- باران چی شده؟ اجازه گرفتی بریم؟ نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خاله اجازه نداد بریم!

با شنیدن این حرفها بادم خوابید، گفتم:

- چرا؟

دستی به موهایش که روی چشمهای زیبای قهوه‌ای رنگش افتاده بود؛ کشید و کنارشون زد، گفت:

- میگه نهال تازه دوماهه زایمان کرده و پسرش کوچیکه، برن بیرون مریض میشن. از هر راه اومدم رضایت نداد.

ناراحت شدم. مثلا اولین تولدی بود که قراره برام بگیرن که اینم نشد. با صدای آرومی گفتم:

- راهی نداره؟ نوچی کرد و گفت:

۱۳۴

- هرگز.

باشهای گفتم و مشغول در آوردن پالتوم شدم و شالم رو از سرم کشیدم که باران گفت:

-یک راهی هست.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

-چه راهی؟

دستهایش رو به هم کوبید و گفت:

-توی خونه برات جشن میگیریم؛ چطوره؟ لبخند پهنی زدم و گفتم:

-عالیه، بیرون نشد ولی مطمئنم توی خونه بیشتر خوش میگذره.

باران از جاش بلند شد و گفت:

-پس من با آرزو میرم کیک میگیرم.

باشهای گفتم و لباسهای گرم امیرسام رو در آوردم. لباسهام رو با یک بلوز دامن عوض کردم

که امیرسام

صداش در اومد. شیرش دادم و مشغول بازی دادنش شدم که بیدار بمونه. میخواستم توی

خوشحالیم کنارم باشه. باران در رو باز کرد و گفت:

-نهال، یک میزی چیزی بیار این کیک رو بذاریم.

به طرف میز کوچیک گوشه‌ی اتاق رفتم و وسط اتاق گذاشتم. باران هم کلی غر زد

که کوچیکه.

به طرف آشپزخونه رفتم. نازی داشت میوهها رو توی سینک خالی میکرد. بهش

نزدیک شدم و گفتم:

-نازی بده خودم بشورم.

نازی تک خندهای کرد و گفت:

-لازم نکرده مامان کوچولو. تو برو بشین امیرسام رو بگیر. ما یک امروز، نازت رو میکشیم.

روبهروی کیکی که شمع روشن شدهی نوزده سالگی روش خودنمایی میکرد؛ ایستادم و امیرسام رو توی آغوشم

گرفتم. لبخند خوشحالی از رو لبم کنار نمیرفت. باران کلی شکلک در میآورد و آرزو و نازی تولدت مبارک رو یک صدا و آروم میخوندن و آیدا از گرفتن فشفشههای روشن توی دستش، ذوق کرده بالا و پایین میپیرید. حس

خیلی خوبی داشتم؛ حس اینکه تنها نیستم؛ حس اینکه وجود پسرم به زندگیم رنگ بخشیده؛ دیگه غمها روی دلم سنگینی نمیکنه.

باران رو به آرزو و نازی گفت:

-دخترها شروع کنیم؟

دخترها بلهای گفتن و یک صدا شروع کردن به خوندن تولد تولد، تولدت مبارک، بیا شمعها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی، بیا شمعها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی. از خوشحالی به خنده افتاده بودم. امیرسام رو

بالا تر کشیدم و لپش رو مماس لپم کردم و به شمع نزدیک شدم. چشمهام رو بستم و از ته دل اسم خدا رو صدا

زدم. از خدا خواستم امیرسام رو برام نگه داره؛ تنها آرزوم همین بود! سپس شمع رو فوت کردم و چشمهام رو

باز کردم. باران و نازی و آرزو دست میزدن و من غرق در شادی بودم. باران به سمتم اومد و گفت:

-نهال، عزیزم امیرسام رو بده من. کیک رو برش بده.

امیرسام رو به آغوشش سپردم و کیک رو برش دادم. آرزو به سمتم اومد و بوسم کرد و گفت:

-تبریک میگم نهال جان. تولدت مبارک گلم.

۱۳۶

تشکری کردم که نازی من رو از دستم گرفت و خودش رو توی بغلم پرت کرد و گفت:

-وای نهال، عزیزم تولدت مبارک. عسیسم انشالله سایهات همیشه بالا سر امیرسام باشه.

بعد از کلی شوخی باران و کل کلهاش با نازی و خوردن کیک، باران گفت:

-نهال وقت کادوها رسیده؛ بلند شو؛ ولی یادت باشه که کادوی من رو آخر از همه باز

کنی ها.

از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه.

که صدای اعتراض نازی در اومد:

-قبول نیست؛ آخر من.

باران با حالت تهاجمی گفت:

-نه خیر آخر من.

نازی گفت:

-من یعنی من.

باران از جاش پرید و به طرف نازی رفت دستهایش رو دور گردن نازی گذاشت و همراه

با عصبانیت و شوخی گفت:

-من اول گفتم پس حرف من قبول میشه. فهمیدی؟ تقلید مقلید نداریم.

آرزو بالاخره به حرف اومد و گفت:

۱۳۷

-ای بابا، بس کنید شما دوتا. اصلا از بزرگ به کوچیک؛ خوبه؟!

باران به طرف خواهرش رفت. ماچش کرد و گفت:

-چاکر خواهر گلم که هوای آبجی کوچیکهات رو داره.

نازی با اخم رو به آرزو گفت:

-چرا نمیگی از کوچیک به بزرگ هان؟ بزرگ ترها بالاخره هدیههاتون سنگینتره؛

درست نمیگم؟

بحثشون حسابی گرم بود. من هم که نظارهگر بودم که آخرش نازی کوتاه اومد و

هدیهاتش رو باز کردم. یک

جعبه مربعی شکل سفید که سه تا کشو داشت. برام عجیب بود که چه چیزی داخلش وجود داره. آروم کشوی اولش رو باز کردم. با دیدن وسایل آرایش گل از گلم شگفت. کشوی دوم رو باز کردم؛ مخصوص خط چشم و

ریمل مداد ابرو بود. کشوی آخر پر بود از ژرهای رنگارنگ که خیلی مرتب و شیک سرجاهاشون جا گرفته بودن.

خیلی ذوق کرده بودم؛ همه چی سرجاش مرتب بود و جعبه خیلی خوشگلی بود. به طرف نازی رفتم؛ توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

-وای نازی، خیلی قشنگه. من واقعا ممنونم، خیلی خیلی چشمم رو گرفت.

-قابل نهال خانم رو نداره. عزیزم مبارکت باشه.

به طرف کادوی آرزو رفتم و بازش کردم. یک ادکلن که شیشهاش شکل یک قفل بود. معلوم بود از اون

خوبهاست. با لبخند نگاهش کردم که آرزو به طرفم اومد و نرم من رو در آغوشش گرفت و گفت:

-قابلت رو نداره. عزیزم نوزده سالگیت مبارک. امیدوارم صد و بیست ساله بشی.

-خیلی ممنون، هدیهات خیلی قشنگه. انشالله که بتونم جبران کنم.

آرزو دستی روی شونهام زد و گفت:

۱۳۸

-بین ما از این حرفها نیست.

و بعد رفت نشست. نوبت به کادوی باران رسید. بهش نگاهی انداختم؛ ناز میکرد و به هدیه‌اش، چشم و ابرو میاومد. خواستم یک خورده سر به سرش بذارم و گفتم:

-هدیه ی باران هم که بعدا میبینم.

با دهن باز نگاهم کرد و گفت:

-خیلی بدی نهال؛ اصلا باهات قهرم.

هر وقت ناراحت میشد، میگفت اصلا من باهات قهرم. به حرفهایش عادت کرده بودم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-قهر کن. من که نیام منت کشی؛ این رو یادت باشه.

به سمت من اومد که سریع به طرف آرزو رفتم و پشتش سنگر گرفتم که باران گفت:

-آخه نهال تو من رو نداشتی از کی میخواستی حرف کپی کنی؛ ها؟

بشکنی زدم و گفتم:

-دلم میخواد حرفهای باران جون رو تکرار کنم؛ مشکلیه؟! با یک حرکت یقهام رو گرفت و

من رو به سمت خودش کشید و گفت:

-بله مشکلیه.

ب-وسهای روی دوتا گونهباش کاشتم و گفتم:

- بیا میخوام بهترین هدیهی زندگیم رو باز کنم. (البته آروم گفتم که نازی نشنوه که شر به پا میکنه) عاشقتم باران.

صدای گریهی امیرسام که دست نازی بود؛ در اومد. به طرفش رفتم؛ امیرسام رو از دستش گرفتم و به طرف هدیهی باران رفتم.

مشغول باز کردن هدیه شدم؛ یک جعبهی بنفش رنگ به شکل قلب بود. از دست این دختر، بس که از رنگ

بنفش خوشش میاد؛ حتی هدیهی من هم بنفش گرفته! جعبه رو باز کردم. باز هم یک جعبهی دیگه به رنگ سفید

که روش یک پایون صورتی داشت. دست کردم و جعبهی سفید کوچولو رو گرفتم و بازش کردم که چشمهام

چهارتا شد. یک گردنبند خیلی ناز که اسم نهال روش آویزون بود. با بهت گردنبند رو در آوردم و مشغول نگاه کردنش شدم که باران به طرفم اومد و گفت:

-خوشت اومد نهال؟ به خودم اومدم و

گفتم:

-خیلی خیلی خیلی قشنگه.

باران گردنبند ظریف و طلایی رو از دستم گرفت و به پشت سرم رفت و گردنبند رو انداخت دور گردنم. آرزو و نازی هم تاکید کردن که خیلی قشنگه. از خوشحالی لبخند رو لبم دوخته بود. نازی به باران گفت:

-شیطون بلا، عجب خوش سلیقه‌ای. میدونی چی بخری.

باران که هنوز پشت سرم بود؛ چونهاش رو روی شونهام گذاشت و دستهاش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-معلومه که سلیقه‌ام خوبه. اصلا من تو فامیل به خوش سلیقه بودن معروفم. بعدش هم نهال ارزشش از طلا هم بیشتره.

۱۴۰

ناباور گفتم:

-این گردنبند طلاست!؟

باران دستهاش رو از دورم باز کرد و به جلو اومد و روبه‌روم ایساد و با لبخند گفت:

-قابلت رو نداره عزیز دلم.

لبخندی از روی محبت زدم و گفتم:

-ممنونم باران، خیلی ممنون...

اشک تو چشمهام موج زد؛ از اینکه کسی من رو دوست داره؛ از اینکه کسی به یادمه.

گونهاش رو بوسیدم که باران با خنده گفت:

-نهال اینقدر من رو بغل یا بوس نکن. مثل پسر بغلی میشم ها؛ اونوقت همیشه کاری کرد.

چشمهای مشکی رنگم رو با ناز چرخوندم و گفتم:

-بغل کردنتم هم قشنگه باران خانم.

موبایل آرزو زنگ خورد که رو به باران گفت:

-آبجی من دارم میرم. سامان اومده دنبالم؛ اگه برگشتی خونه به مامان بگو.

باران باشهای گفت و آرزو رفت. نازی مشغول پوشیدن لباسهای گرم دخترش شد و گفت:

-من هم برم؛ خسته‌م.

باران دستی توی هوا تکون داد و گفت:

۱۴۱

-برو عزیزم؛ شرت کم.

نازی خندید و گفت:

-ا که اینطور؟ اصلا اگه من نبودم که این جشن به این خوبی برگزار نمیشد. من و دخترم، نقل و نبات مجلس بودیم.

سپس لپ دخترش رو کشید و گفت:

-مگه نه دختر قشنگم!؟

باران با صدای بلندی خندید و گفت:

-اضافی بودی عزیزم اضافی.

نازی از جاش بلند شد که باران پا به فرار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. نازی و آیدا هم پشت سرش دویدن و من چشم دوختم به امید زندگیم که با دستهای کوچولوش آستین بلوزم رو گرفته و چشمه‌اش رو بسته بود.

داشتم لباسهای امیرسام رو میشستم که زنعوم او مد توی حمام و گفت:

-نهال عموت میگه مینا حالش بد شده؛ بردنش بیمارستان.

سریع از جام بلند شدم و نگران گفتم:

-چی؟ مینا رو بردن بیمارستان؟ واسه چی؟ زن عمو شونهای بالا

انداخت و گفت:

۱۴۲

-نمیدونم. عموت چند دقیقه پیش بهم گفت؛ من هم او مدم بهت گفتم. فقط بابات رفته؛

حتی مامانت رو با خودش نبرده.

از حموم خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. لباس پوشیدم.

نگاهی به امیرسام که خواب بود؛ انداختم و رفتم بیرون که زنعوم گفت:

-کجا نهال؟ با غم

گفتم:

-میخوام برم مینا رو ببینم. میخوام ببینم چی شده.

زنعوم سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-میخواهی تنها بری؟ سری تکون دادم و

گفتم:

-نه نه، میخوام به عمو بگم من رو ببره.

زنعمو گفت:

-عموت فکر نکنم تو رو ببره؛ خسته‌ست.

با دست روی پیشونیم زدم و گفتم:

-ای وای، حالا من چطور برم آخه؟ اشک توی چشمهام جمع شده بود. زن عمو سکوت

کرد و سپس گفت:

-حالا آرام باش تا برم بهش بگم؛ شاید راضی بشه.

با تشکر نگاهش کردم و نشستم تا به عمو بگه. چند دقیقه بعد به طرفم اومد. منتظر

نگاهش کردم که گفت:

۱۴۳

-الان میاد؛ با هزار بدبختی راضیش کردم.

از جام بلند شدم و گونهایش رو بوسیدم و گفتم:

-ممنون زنعمو. مواظب امیرسام باش تا برم و برگردم.

زن عمو گفت:

-خواهش میکنم؛ باشه، مواظبشم.

سپس رفت.

همراه عمو به بیمارستان رفتیم. عمو جلوتر از من راه میرفت. به پذیرش رسیدیم. عمو اسم و فامیل خواهرم رو

گفت. سپس دوباره به راه رفتن ادامه داد. به یک اتاق بزرگ رسیدیم و وارد شدیم. با دیدن بابا پا تند کردم و به سمت تختی که بابا کنارش بود؛ رفتم. آبجیم روی تخت بیهوش افتاده بود و صورتش مثل گچ شده بود.

دستهای لرزونم رو روی دستش گذاشتم که کورهی آتش بود و تب شدیدی داشت. به سمت بابا چرخیدم و گفتم:

-بابا مینا تب کرده؛ اینجا چه خبره؟ چرا صورتش مثل گچ سفید شده؟

بابا بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. اشکهم دونه دونه روی گونههام سرازیر میشدن. با وارد شدن پرستار که به سمت مینا میاومد، گفتم:

-خانم، خواهرم تب کرده؛ چرا کاری نمیکنید؟ به سمت سرم رفت و سرعتش رو زیادتر کرد و گفت:

-الان تبش میاد پایین؛ شما نگران نباشید.

۱۴۴

پشت کرد و چند قدمی دور شد؛ سپس به طرفمون چرخید و گفت:

-خانم، یک چند لحظه تشریف بیارین.

باشهای گفتم و پشت سرش رفتم. از سالن یا همون اتاق بزرگ پر از تخت خارج شدیم که گفت:

-ببینید خانم محترم؛ خواهرتون حالش خیلی مساعد نیست.
از سرمای زیاد اینطور شده. دفعهی دیگه تکرار بشه

و تبش بره بالا، تشنج میکنه. خیلی خیلی مراقبش باشین، با اجازه.

خواهر من از سرمای زیاد روی تخت بیهوشه؟! ولی چرا؟ کی میتونه خواهرم رو توی سرما
نگه داره جز... نه، ای وای جز بابام... بذر تنفر توی قلبم کاشته شد. خاطرات هشت سالگیم
برام تداعی شد. سرما و بارش برف و

نشستن توی حیاط، تنبیه شدن. دستهام از عصبانیت مشت شده بود. چرا داره همچین
رفتاری میکنه؟ چرا میخواد نابودمون کنه؟ آخه چرا؟!!

با سرعت به داخل رفتم و روبهروی بابا ایستادم و گفتم:

-چرا بابا؟ خب شما بگو چرا تا من دلیلش رو بدونم. چی از جونمون میخوای؟ اگه ما رو
دوست نداری، چرا ما رو به این دنیای نکبت بار آوردی؟
آروم شروع به هق هق کردم. بابا هم بیخیال نگاه میکرد.
پس از ده دقیقه، رو به عمو گفتم:

-سلیم برین خونه. مینا حالش خوبه؛ بزرگش نکنید.

ب-وسهای روی پیشونی مینا زدم. سپس به سمت بابا رفتم؛ روبهروش ایستادم و گفتم:

-باشه بابا، من میرم ولی میخوام بدونم با این کاری که کردی چی گیرت اومد؟ چیزی
تو جیب رفت؟ یا دلت خنک شد؟!!

بابا ازش جاش بلند شد و با صدای کنترل شده، گفت:

-نهال گمشو برو از جلوی چشمهام. تا دستهام به خونت آلوده نشده، گمشو...

به مبینا نگاهی انداختم و با سرعت به سمت بیرون رفتم .

من و عمو به خونه برگشتیم. تمام راه رو بغض کرده

بودم. رفتارهای بابا و حرفهای مثل یک خار توی چشمم شده بود. به حرفهای عادت

کردم؛ اولین بارم نیست

که با یک حرف گمشو گریه راه بندازم. نه! برای بخت خودم و خواهرهام گریه میکردم؛

برای مامان که کاری از دستش بر نیاید و فقط حق داره زجر کشیدن دخترهایش رو ببینه و

جار نزنه، اعتراضی نکنه توی خودش بسوزه.

اواخر بهمن ماهه. امیرسام سه ماهش شده؛ بعضی وقتها توی خواب لبخند میزنه که دلم

براش قنچ میره. آرزو

و سامان تصمیم گرفتن سال نو ازدواج کنن. به نظرم وقت خوبی برای ازدواجه. مبینا هم

حالش خوب شده؛ فقط

گوشهگیر شده و کم حرف. هر وقت که میرم خونه، خیلی کم جواب سوالهام رو میده. امید

طبق روال این مدت، تموم روز بیرون میره و شب خونه میاد. خبر مهمی که شنیدم اینه که

نازی بارداره. خیلی هم ناراحته، میگه هنوز آیدا، دخترش کوچیکه و خیلی گله کرد؛ ولی کاریه

که شده .

باران شیطان بلا هم هر دو روز بهم زنگ میزنه و این خبرها رو به گوشم میرسونه.

داشتم امیرسام رو مای بیبی میکردم که زنعمو وارد اتاق شد و گفت:

-نهال، فردا خونهی بهادر دعوتیم.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-من هم باید بیام؟ زن عمو خندید و

گفت:

-بله، نمیخوای که تنها توی خونه بمونی؟!

۱۴۶

باشهای گفتم و زن عمو رفت.

رژ هلویی رنگی رو برداشتم و به لبم زدم. یک خط خیلی باریک پشت پلکهام کشیدم و رژ گونه به گونههام زدم.

به صورتم نگاهی انداختم؛ خوب شده بودم. بینام بعد از زایمان به حالت اول برگشت. از وقتی امیرسام به

زندگیم اومده؛ تصمیم گرفتم لباس تیره به تن نکنم؛ چون به این موضوع رسیدم که با پوشیدن لباس تیره چیزی

حل نمیشه. وجود پسر به زندگیم رنگ امید بخشیده. به طرف امیرسام که توی گهوارهاش درگیر با دستهایش

بود؛ رفتم و بغلش کردم و ساک کوچیکش رو برداشتم و رفتم توی سالن گذاشتم که زن عمو و رضا و عمو اومدن. زنعمو با دیدنم رو به عمو گفت:

-میبینی سلیم، از دست امید. حالا ما چی بگیم به بهادر؟ زشت نیست زن و بچه‌اش باشن و خودش نباشه؟

باز هم امید... امید... امید، زن عمو خسته شدم؛ امید رو یادآوری نکنید؛ من نمیخوام ناراحتیم رو بروز بدم. با این همه بدی از پسر تون، باز هم دردهام رو کتمان کردم و نقاب بیخیالی زدم؛ حداقل حرمت نگه دارید.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. اصلا چی باید میگفتم؟ سکوت بهترین راه حله برای تموم شدن حرفهای دیگران.

با توقف ماشین، امیرسام رو سفت به آغوشم گرفتم و پیاده شدم. همراه زن عمو و رضا و عمو، به سمت خونهی دایی بهادر رفتیم. با باز شدن در، وارد شدیم. خونهی قشنگی به نظر میامد. همون خونهای که باران درموردش صحبت کرد. با صدای بفرمایید، چشم از حیاط گرفتم و به روبهرو خیره شدم. دایی بهادر با لبخند قشنگی

ایستاده بود و با زن عمو و عمو سلام و احوال پرس می‌کرد. به دایی بهادر که رسیدم؛ سلام کردم و وارد شدم.

اوه، داخل چه خبر بود! شلوغ، از زن گرفته تا مرد و بچه!

چشمهام روی باران که با خنده نگاهم میکرد؛ ثابت

موند. ای شیطان، بهم نگفت خودش هم قراره بیاد. کنار زن عمو نشستم که باران به طرفم اومد و باهام سلام کرد و امیرسام رو از آغوشم گرفت که گفتم:

-باران، چرا نگفتی تو هم میخوای بیای؟

از امیرسام چشم برداشت و گفت:

-من خودم هم دیشب مامان خبرم داد که دیدم دیر وقته بخوام بهت زنگ بزنم؛
امیرسام فنج کوچولو نمیداره

شبها بخوابی. سپس سرش رو به امیرسام که بین دستهایش بود نزدیک کرد و با خنده
گفت:

- شبها گریه میکنی؟ آره؟ چرا عزیزم؟ ها؟ چرا عزیز خاله؟ بگو ماما، نه نه اصلا بگو باران.
امیرسام میکشمت اگه بهم بگی خاله؛ کبابت میکنم؛ فهمیدی؟ اصلا به کجای من میخوره
خالهت باشم؟ خیلی هم کوچیکم؛ باشه

گلکم؟ قربونت برم من. نگاه نگاه، چشمهات رو درویش کن آقای پناهی. هنوز که صاحب
نداریم ولی چشمهات هرز بره؛ میخورمت.

شروع به خندیدن کرد. من هم از حرفهایش و لحن بچه گونهایش سرم رو زیر انداختم
و کر کر میخندیدم.

باران امیرسام رو دستم داد و به گوشم نزدیک شد و گفت:

-مامان میگه دایی یک موضوع مهمی داره و میخواد همه رو خبردار کنه؛ واسه همین همه رو
جمع کرده و کلی تدارک دیده.

دستی به شالم که عقب رفته بود؛ کشیدم و گفتم:

-حتما تو هم از فوضولی چشمت خواب نبرد؛ آره؟ باران مشت آرومی به بازوم

زد و گفت:

-کلک، من رو مسخره میکنی؟ برات دارم.

توی گلو خندیدم و گفتم:

-چی داری عزیزم؟

۱۴۸

سرش رو به سمت چپ و راست تکون داد؛ سپس به گوشم نزدیکتر شد و گفت:

-میخوام ببینم اگه من خبرهای دست اول بهت ندم؛ کی میخواد بهت بده؟ آخه تو باید در

روز سه بار نماز شکر به جا بیاری که باران رو داری. تازه از قدیم گفتن که تا باران رو

داری؛ غم نداری قربونت برم.

مگه میشه به باران حرفی بزنی و کم بیاره؟ همیشه با حرفهای ساکت میکنه. به گفته

خودش که میگه همیشه کودک درونش فعاله!

به آرزو که کنار سامان نشسته بود و ساکت و سر به زیر بود، نگاه کردم. سامان داشت

باهاش حرف میزد و آرزو حرفی نمیزد. یاد چیزی افتادم؛ با چشم دنبالش گشتم. آهان

خودشه، آقا نیما داشت به آرزو و سامان نگاه

میکرد. پس بگو چرا آرزو ساکت و سر به زیره و حتی جواب شوهرش رو نمیده.

بعد از نهار، همگی دور هم نشسته بودیم. جمعیتی که بیشترهاش فامیلهای زن دایی

خدا بیامرز بودن. دایی بهادر کنار پسرش نشست و گفت:

-از اینکه همتون ما رو قابل دونستید و تشریف آوردین؛ خیلی ممنونم. خب وقت

حرفهایی رسیده که باید بهتون بگم و البته دلیل این مهمونی...

به پسرش نگاهی کرد و دستش دور شونهی آقا نیما انداخت و با لبخند ادامه داد:
-نیما تک پسر من، یادگاری من و عشق زندگیم، میخواد به زندگیش سر و سامون بده.

سپس با لبخندی عمیقتر گفت:

-میخواد ازدواج کنه.

واسه چند لحظه، همه سکوت کردن و هیچ کس حرفی نمیزد. من هم خیره به دایی بهادر بودم که یک دفعه پروانه خانم از جاش بلند شد و گفت:

۱۴۹

-واقعا؟ نیما میخواد ازدواج کنه؟

سپس به طرفشون رفت و آقا نیما رو غرق بوسه کرد.

جمعیت به خودشون اومدن و تبریک گفتن. تنها فقط آرزو بود که ماتش برده بود. باران

هم رو دستهی مبل دایی بهادر نشسته و حرف میزد. من امیرسام خواب رو

بین دستهام گرفتم. آقا سامان به آرزو حرفی زد که آرزو با کرختی از جاش بلند شد و به

دایی بهادر تبریک

گفت. بعد برگشت سر جاش نشست و مشغول بازی با انگشتهاش شد! از رفتارهایش

معلوم بود کلافهست.

واسه یک لحظه هم که شده به فکر افتادم که نکنه آرزو هنوز هم به آقا نیما علاقه داره؛ ولی

باز هم به خودم گفتم خب شاید هم حق داشته باشه، از کوچیکی دوستش داشت.

تو چند ماه که به این آسونی فراموش نمیشه؛ ولی باز هم شوهر کرده و نباید به فکر کسی دیگه باشه.

زن عمو با خوشحالی رو به دایی بهادر گفت:

-خب بهادر، بگو بینم این دختر خوشبخت کی هست؟ دایی بهادر لبخند پهنی زد و گفت:

-دختر یکی از دوستانم و شریکم. اسمش الههست و بیست و چهار سالشه.

باران دستی به پهلو زد و گفت:

-دیدنی نهال بالاخره نیما هم داره ازدواج میکنه؛ فکر میکنم همه چیز داره خوب پیش میره. با غم نگاهش کردم و گفتم:

-ولی من همچین فکری نمیکنم.

باران گیج نگاهم کرد و گفت:

-منظورت چیه نهال؟

۱۵۰

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-یک نگاه به آرزو بنداز، اصلا حالش رو به راه نیست.

رفتارهای رسواش کرده. فکر نمیکنی آقا سامان از موضوع گذشته بویی بیره؟

باران با شک به طرف آرزو برگشت و به خواهرش خیره شد. سبک گلوش به سختی بالا و پایین میشد. آروم به طرفم برگشت و گفت:

-یعنی... میخوای بگی... هنوز به نیما حسی داره؟

سرم رو تکون دادم و چشمهام رو به علامت بله باز و بسته کردم و گفتم:

-بله، ولی باران، بهش حق بده. مگه خودت نمیگی از کوچیکی بهش علاقه داشت؟ خب با یکی دو روز همه چی مثل اول نمیشه؛ ولی همین که آرزو تصمیم گرفت ازدواج کنه؛ یعنی یک قدم محکم برای فراموشی.

باران گفت:

-پس چرا حالا با وجود شوهرش باز هم بهم ریخته؟ لبخند گرمی بهش زدم و گفتم:

-باران، عزیزم منطقی فکر کن؛ زخم دلش تازه شده .

شاید... اصلا شاید یاد ازدواج اول آقا نیما افتاد یا

گریههاش، ضجههاش، هق هقههاش؛ درست نمیگم!؟

باران سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

-بله، ولی امیدوارم...

-عزیزم امیدوار باش. آرزو دیگه داره سعی میکنه نقش آقا نیما رو توی قلبش کمرنگ کنه. شاید دلیلی برای رفتار الانش داره؛ من راجع به آرزو بهت نگفتم که ناراحت بشی؛ گفتم تا اگه تو هم متوجه شدی، به روش نیاری.

نباید حس کنه که ما به رفتارهاش نسبت به آقا نیما زوم کردیم؛ باشه گلم؟
-باشه.

تا آخرهای مهمونی سکوت کرده بودم و هر بار که امیرسام گریه میکرد؛ همراه باران به جای خلوتی میرفتیم تا شیرش رو بدم.

از مهمونی برگشتیم؛ خیلی خسته بودم؛ امیرسام رو توی گهواره گذاشتم و خودم هم خوابیدم.

اواخر زمستونه، همه در تکاپوی خرید هستن. بیست و هفتم اسفند ماه تولد بیست و یک سالگی بارانه و من رو دعوت کرده. به زنعمو هم زنگ زده و گفته حتما باید من رو بیاره! همراه زنعمو بازار رفتم. نمیدونستم چی باید براش بگیرم. باران بهترین هدیهی عمرم رو تقدیم کرده بود و من میخواستم جبران کنم. توی پاساژها

میچرخیدیم که چشمم به یک دستبند نقره‌ی ظریف که دورش با نگینهای کوچولوی سفید و بنفش تزیین شده

بود؛ افتاد. لبخند به لبم اومد. باران از رنگ بنفش خوشش میاد؛ چی بهتر از این! به داخل مغازه رفتم و دستبند رو

خریدم. خدا رو شکر پولی که به امیرسام وقت تولدش هدیه داده بودن رو خرج نکردم تا برای روز مبادا به دردم بخوره!

ساعت هفت و سی رو نشون میداد. سجادهام رو تا زدم و به سمت لباسهام رفتم و اونها رو پوشیدم. امیرسام

رو هم آماده کردم و با زنعمو به خونهی باران رفتیم. خدا رو شکر مجلس کاملاً دخترونه بود و آقایی حضور

نداشت. البته من که نمیخواستم لباس عوض کنم ولی مجلس دخترونه برام راحتتر بود. باران با یک پیرهن

عروسی سفید که یک پاپیون گلبهی پشتش داشت و بلندیش به زانو میرسید و با کفشهای گلبهی و آرایش

۱۵۲

ملیح گلبهی؛ مثل فرشتهها شده بود. امیرسام رو دست زنعمو دادم و به طرف باران که بادکنکی دستش بود و میخندید رفتم؛ توی آغوشم گرفتمش و گفتم:

-باران، عزیزم تولدت مبارک آجی.

باران من رو به خودش فشرد و با شوق گفت:

-مرسی عسلم، مرسی که اومدی.

از آغوشش جدا شدم و گفتم:

-وظیفهامه گلم.

باران خندید و گفت:

-نهال، جان من برو یک نگاه به نازی بنداز؛ انگار اومده عزا.

به طرف جایی که باران اشاره میکرد؛ سر چرخوندم و نازی رو که برای آیدا سیب قاچ

میکرد؛ نگاه کردم و رفتم سمتش. روبهروش ایستادم و گفتم:

-چطوری دختری عموی بیمعرفت؟ نازی سرش رو بلند

کرد و گفت: -ا نهال خوبی؟

چینی به بینام انداختم و گفتم:

-نشد نازی خانم؛ من اول پرسیدم.

نازی به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

۱۵۳

-بیا بشین حالا میگم.

سپس سیب رو به دست آیدا داد و به طرفم چرخید و گفت:

-من خوبم ولی تو چه عجب اومدی! توقع نداشتم بیای!

لب ورچیدم و گفتم:

-اون وقت چرا همچین فکری کردی؟ نازی دست روی دست گذاشت و گفت:

-چون سال قبل، باران به زن بابا زنگ زد و دعوتتون کرد؛ ولی تو نیومدی. به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

-نمیدونم؛ من روحم از این موضوع خبر نداره. حتما زنعمو یادش رفته. من و باران هم خیلی با هم مثل الان صمیمی نبودیم.

نازی آهانی کرد و گفت:

-پس امیرسام کجاست؟

۱۵۴

پا روی پا انداختم و گفتم:

-پیش زن عمو گذاشتمش و اومدم. میگم ها، راستی شنیدم بارداری؛ مبارک باشه.

نازی نگاه بیخیالی بهم انداخت و گفت:

-ممنون.

چشمکی برآش زدم و گفتم:

-آخمهات رو وا کن گلکم. واسه چی ناراحتی؟! نازی لبخند ماتی زد و گفت:

-نمیدونم؛ احساس میکنم آیدا هنوز کوچیکه و زوده برای بچهی دوم.

دستی روی دستش گذاشتم و گفتم:

-احساس پوچیه فدات بشم. بچه نعمته، آیدا شش سالشه؛ تا بخوای بچهی دومت رو بیاری، هفت سالش شده.

کجاش کوچیکه؟ گناه داره؛ از داشتن خواهر یا برادر محرومش نکن. منظورم اینکه بچه از کوچیکی با خواهر و برادرش بزرگ بشه خیلی بهتره تا اینکه توی بزرگی یک خواهر یا برادر به زندگیش بیاد و حسی بهش نداشته باشه. بچه یک هم بازی میخواد و چه بهتر که یک هم بازی توی خونه باهاش باشه.

نازی سرش رو به طرف آیدا چرخوند و دستی به موهاش کشید و گفت:

-خدا رو شکر، هر چی باشه؛ قدمش رو چشم.

۱۵۵

از جام بلند شدم و به طرف زن عمو رفتم. کنارش نشستم و امیرسام رو از دستش گرفتم. داشت نق میزد؛

بچهی کوچولوم چهار ماهش شده و مدام نق میزنه. یاد پارسال افتادم؛ همچین وقتی فهمیده بودم باردارم.

ناراحت بودم ولی از جنسیت بچهام خبر نداشتم. چه زود میگذره روزها!

دوستهای باران دورش جمع شدن. آرزو با تاپ قرمز رنگ و شلوار جین کنار باران ایستاده بود و میخندید و

گاهی عکس می‌گرفت؛ گاهی هم با باران عکسهای دونفری می‌گرفتن و میرقصیدن. وسط رقص هم دست

از سرم بر نمیداشت؛ هی برام چشم و ابرو می‌اومد که بیا برقص؛ من هم با خنده جوابش رو میدادم. آخه چه رقصی با مانتو؟ فقط همین رو کم دارم تا حسابی مسخرهی عالم و آدم بشم! بعد از خوردن کیک، نوبت به باز

کردن کادوها رسید. باران به طرفم اومد؛ چشمکی زد و گفت:
-هدیهات رو آخر از همه باز میکنم.

جوابش رو با لبخند دادم که رفت و مشغول باز کردن هدیهها شد. کنار دوستهایش ایستادم و نگاهش کردم.

دوستاش همه چیزهای شیک خریده بودن؛ از ساعت گرفته تا گردنبند و خرس خیلی بزرگ که آدم با دیدنش

ذوق میکنه. به آخرین هدیه که رسید، یک لبخند به من زد و آروم هدیه رو باز کرد. با دیدن دستبند ذوق کرده من رو به آغوشش گرفت و کلی ابراز خوشحالی کرد.

جشن تموم شده بود. میخواستیم بریم که باران به طرفمون اومد؛ گونهام رو بوسید و گفت:
-خیلی ممنون که اومدی نهال.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-توی رابطهی دوستی، تشکر و ببخشید وجود نداره. مگه نه باران خانم!؟

باران خندید و گفت:

-ای بلا، باز هم که حرفهای من رو تکرار کردی.

سری تکون دادم. امیرسام که خواب بود رو آروم بوسید.

ازش خداحافظی کردم و رفتیم.

با رسیدن به خونه، به طرف اتاقم رفتم و متوجه امید شدم که قدم زنان توی اتاق مثل یک

مرغ سر بریده دور

خودش میچرخید. آشفته به نظر میاومد و کلافگی ازش مبارید! نگاهش که به من افتاد؛

سریع به طرفم قدم

برداشت که ترسیدم و به عقب برگشتم. رفتارهای عجیب شده بود. امیرسام رو خواست از

دستم بگیره؛ مانع شدم که گفت:

-نمیخوام بخورمش، بذارش توی گهواره کارت دارم.

امیرسام رو توی گهوارهاش گذاشتم و نشستم. اومد روبهروی من نشست و گفت:

-نگاه کن نهال، برای من یک مشکلی پیش اومده و تو باید کمک کنی.

گیج نگاهش کردم و آروم گفتم:

-از من بدبخت چه کاری بر میاد آخه؟ یک نگاه به صورتم

انداخت و گفت:

-طلاها رو بده بفروشم و کارم رو راه بندازم.

با چشمهایی مملو از تعجب نگاهش کردم. چی داشت میگفت؟ من طلاهام رو بدم بهش تا چه کاری رو راه بندازه؟ لبهام رو تر کردم و گفتم:

-اگه کاری غیر از این از دستم بر میاد بگو؛ غیر از این من متاسفم.

خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و با عصبانیت فشار داد و گفت:

۱۵۷

-بشین؛ حرفهام هنوز تموم نشده.

خیلی از حرفهایش ترسیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم. با تردید نشستم که گفت:

-همین کار رو باید انجام بدی؛ طلاهایت رو میدی به من؛ با زبون خوش دارم بهت میگم.

با صدای آروم نالیدم:

-نمیشه؛ این طلاهای منه. فردا نمیگن طلاهایت کجاست؟ هزار تا حرف و حدیث پشت

سرم در میارن.

با پشت دستش زد توی دهنم و انگشت سبابه‌اش رو به نشونه‌ی تهدید جلوم گرفت و

گفت:

-صدات رو واسه من بلند نکن آشغال، طلاها رو رد کن بیاد تا کاری نکردم که از اینکه به

دنیا اومدی پشیمون بشی.

عصبانیت و خشم توی چشمهایش موج میزد. باورم نمیشد امید من رو زده! هر چند من به

کتکهای بابا عادت

کردم؛ ولی امید نه! دستم روی لبهام گذاشتم. سر شده بود و میسوخت. اشک به چشمهام هجوم آورد.

نتونستم جلوش رو بگیرم. من رو از ماتنوم کشید و گفت:

- د زود باش؛ من کار دارم.

ساکت بدون هیچ حرفی یا حرکتی نشسته بودم و کاری نمی‌کردم که گفت:

-باشه، که نمیدی؟! خیلی خب...

سپس به طرف گهواره رفت و گفت:

-فوقش میرم امیرسام رو میفروشم؛ تازه قیمتش بالاتره.

سپس لبخند شیطانی زد که دلم زیر و رو شد. به طرفش جهیدم و دستش رو گرفتم و

گفتم:

۱۵۸

-نه نه، امید تو رو خدا، این پسرته؛ چ... چطور دلت میاد؟ پوزخندی تحویلیم داد و گفت:

-کارم از زن و بچهام هم مهمتره.

دستش رو دراز کرد که امیرسام رو بلند کنه؛ دستش رو گرفتم و گفتم:

-باشه، باشه میدم. تو رو خدا به امیرسام کاری نداشته باش.

اشکم در اومده بود که لبخند ژکوندی زد و گفت:

-از اول همین کار رو میکردی؛ خیلی راحتتر بود.

با گریه مشغول در آوردن طلاها شدم. اشک چشمهام بند نیاومد. یک نگاه کلی بهم انداخت و گفت:

-اون گردنبند رو هم بده.

این رو دیگه نمیتونستم بدم؛ این گردنبند هدیهی باران بود .
با صدای آرومی گفتم:

-باران توی جشن تولدم برام گرفته؛ طلا نیست.

دستش رو به گردنبند نزدیک کرد و مشغول واری کردنش شد و گفت:

-آهان، که طلا نیست!؟

سپس با کف دستش محکم به تخت سینهام زد و رفت. روی زانوهایم نشستم و یک دل سیر گریه کردم. خدایا

این چه بدبختیه که من دارم؟ به طرف امیرسام رفتم و نگاهش کردم و با صدایی بغض آلود گفتم:

-به خاطرت جونم رو هم فدا میکنم پسر قشنگم؛ یک وقت نترسی ها، مامانی کنارت، با دل و جون ازت مواظبت میکنه. لباسهام رو با بیحالی عوض کردم و خزیدم زیر پتو.

۱۵۹

خواب به چشمهام نیاومد. حالا اگه زن عمو پرسید طلاها کجاست؛ چی بهش بگم؟ آخه من چه چیزی بگم؟ انقدر فکر کردم که به خواب رفتم.

امروز بیست و نهم اسفند ماهه و فردا سال نو آغاز میشه.

زن عمو برای امیرسام یک دست لباس آبی رنگ

خریده بود. با دیدن لباسها خیلی خوشحال شدم و غم نهفته در قلبم رو فراموش کردم.

همین که میدیدم

پسرم همه چی داره و چیزی کم نداره، برام کافی بود. به خاطر وجود رضا توی خونه شال

سرم میکردم؛ خوبیش اینه که زن عمو متوجه گوشها و گردنم نمیشه. بلوزهام همه آستین

بلند بودن؛ ولی تا کی؟ تا کی میخوام پنهون کنم؟!

داشتیم شام میخوردیم که رضا گفت:

-زن داداش اون نمکدون رو بهم میدی بیزحمت؟

برای یک لحظه فراموش کردم که باید حواسم بیشتر جمع باشه. سرم رو بلند کردم که

دیدم زنعمو خیره به

دستهای منه. نگاهش مشکوک و زیرک بود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و تشکر زیر

لبی کردم و بلند شدم.

بعد از شام، توی اتاق داشتم با امیرسام بازی میکردم و اون هم لبخند میزد که زن عمو وارد

اتاق شد و به

ستمم اومد. وای، حالا این موضوع رو کجای دلم بذارم؟ با صدای ملایمی گفت:

-نهال، انگشترهات کجان؟ چرا دستت نیست؟

هول کرده بودم و جوابی نداشتم. سرم رو انداختم پایین که روبهروم نشست؛ شالم رو از سرم کشید. نگاهی

انداخت و سپس دستم رو گرفت و آستینم رو بالا زد و گفت:

-نهال من با توام؛ طلاهاات کجا رفتن؟ چرا نیستن!؟

۱۶۰

زدم زیر گریه. نتونستم این بغض لعنتی رو تحمل کنم؛ تحملش قوت میخواست که من نداشتم. زن عموم مثل اینکه از موضوع بویی به مشامش رسید؛ گفت:

-کار امیده، نه؟

میترسیدم بگم بله کار امیده و بلایی سر من و امیرسام بیاره. سرم رو به علامت نه تکون دادم که با تحکم گفت:

-نهال درست جواب بده؛ کاره امیده یا نه؟

گریهام شدت گرفت. سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی به زن عموم نگاه کردم و گفتم:

-زن عمو تو رو خدا بهش نگو؛ بفهمه بهت گفتم بلایی سر امیرسام میاره. من اگه امیرسام چیزیش بشه میمیرم؛ به خدا میمیرم.

زن عمو دستی به موهام کشید و گفت:

-بیخود کرده بلایی سرتون بیاره، مگه شهر هرته؟ خودم نشونش میدم، تو نترس.

امیرسام چیزیش نمیشه.

امید با من طرفه، فهمیدی؟

سری تکون دادم که بلند شد و رفت. خیلی دلواپس بودم و از ترس آروم قرار نداشتم،
برای پسر، زندگیم،

وجود میترسیدم؛ ولی حرفهای زن عمو دلم رو گرم می کرد. خودش قول داد که برای
امیرسام مشکلی پیش نیاد.

ساعت دوازده شبه؛ خیلی خوابم میاد ولی خودم رو بیدار نگه داشتم. دو ساعت دیگه
تحویل ساله؛ خوبیت نداره

خواب باشم. سعی میکردم خودم رو مشغول کاری کنم. به سراغ دفتر خاطراتم رفتم و
شروع به نوشتن کردم.

۱۶۱

تمام اتفاقات، بیرحمی امید و نداشتن محبتی به امیرسام، تنها بودن من و خیلی چیزهایی
که توی دلم هستن و

دم نمیزنم، تمام حرصم و حرفهای نگفتم رو سر خودکار و دفتر خالی میکنم. «دلم پر از
حرفهایست که هیچکس حاضر به گوش دادنش نیست؛ جز دفتر خاطراتم!»

نمیدونم چقدر مشغول نوشتن بودم که با درد توی دستم و کند شدنش، خودکار رو رها
کردم. به ساعت نگاهی

انداختم، یک و ربع بود. بهتر بود کم کم آماده بشیم. منتظر بودم امیرسام بیدار بشه که بازیش بدم و نذارم

بخوابه. میخوام اولین تحویل سال رو با پسرم بگذرونم .

پسر کم حالا که میخواستم بیدار بشه، رفته بود توی

عمق خواب. هر روز نمیذاره مامان جونش بخوابه پسرک گلم. دامن گلگلی با زمینهی کرمی که گلهای آبی و

کالباسی داشت، پوشیدم و بلوز آبی تنم کردم و یک شال شیری سرم انداختم که بالاخره

صدای دلنشین پسر رو شنیدم. به طرفش رفتم، شیرش رو دادم و پوشکش کردم.

لباس تنش کردم و به سالن رفتیم. صداهایی از آشپزخونه میاومد که تشخیص دادم زن

عمو باشه. توی سالن کسی پشت به من دراز کشیده بود و کسی نبود

جز امید! پس بالاخره تشریف آورد! حتما کاری که از زن و بچهاش برایش مهمتره رو انجام

داده که راحت گرفته خوابیده.

سفره نسبتا بزرگی پهن کردم و امیرسام رو روی شکمش، روی زمین گذاشتم که انگشت

شستش رو توی

دهنش گذاشت. دست و پا میزد که تکون بخوره. من و زنعمو تمام وسایل مورد نیاز رو

توی سفره گذاشتیم.

سیبهای سرخ رو شستم و خشک کردم و توی کاسهی بلوری گذاشتم و به سمت

سفره رفتم. زن عمو با یک

گلدون گل یاس اومد و اون رو توی سفره گذاشت. همه چی آماده بود.

نگاهی به ساعت کردم، ده دقیقه به دو بود. قرآن و آیینه رو توی سفره جا دادم و امیرسام رو بلند کردم و سر

سفره نشستیم. با دستمال دور دهنش رو تمیز کردم و سرش رو بوسیدم که عمو خوابآلود و رضا سر حال به

سمت سفره اومدن. زن عمو به سمت امید رفت و با عصبانیت گفت:

-بلند شو ببینم، اینجا جای خوابه؟ مگه تو اتاق نداری؟! ۱۶۲

امید از جاش بلند شد و دستی به موهاش کشید. پوفی کرد که چشمش به من افتاد. روبهروی من نشست که

سرم رو پایین گرفتم. هنوز هم با دیدنم پوزخند به لبش مینشست. چون کسی رو نداشتم پشتم باشه و ازم

دفاع کنه، پوزخندهاش رو فقط تحویل من میداد. عمو مشغول خوندن دعای تحویل سال شد. دو دقیقه به

تحویل سال مونده بود، زن عمو تلوزیون رو روشن کرد.

امیرسام رو توی بغلم جابهجا کردم و بهش خیره شدم و لبخند زدم. تا امیرسام رو دارم، از خدا هیچی نمیخوام.

پسرم قشنگترین هدیه از جانب خداست. صدای تیک

تاک ساعت و صدای تالاپ تالوپ قلب از تلوزیون میاومد.

چند لحظه فقط مونده بود؛ امیرسام رو به خودم

چسبندم و چشمهام رو بستم و دعا کردم؛ خدایا، من فقط آرامش میخوام؛ آرامشی کنار امیرسام. خدایا خیلی ممنونم، بابت همه چیز.

که صدای بوم و بعدش آهنگ تحویل سال پخش شد.

چشمهام رو باز کردم و بوسهای روی پیشونی امیرسام کاشتم و بلند شدم. به سمت عمو رفتم سرش رو بوسیدم و تبریک گفتم. سپس به سمت زنعمو رفتم و باهاش

روبوسی کردم که امیرسام رو از دستم گرفت و بوش کرد. به طرف رضا که داشت به عمو تبریک میگفت، رفتم و سال نو رو به هم تبریک گفتیم که امیرسام رو از آغوشم کشید و گفت:

-عمو جان امیرسام سال نو مبارک عزیزم.

از ته دل آهی کشیدم، این عادلانه نبود. پسر من این حرفها رو میخواد از پدرش بشنوه، نه عموش! نمیخوام

پسر من گدایی محبت کنه چون از محبت پدرش محرومه. با ناراحتی به سمت امید رفتم و با سردی بهش تبریک

گفتم که با اکراه جوابم رو داد، انگار از من بدش میاومد.

رضا که نگاهش به ما بود، چیزهایی فهمید. رو به امید گفت:

-امید یک نگاه به امیرسام بنداز. چه قشنگ به باباش نگاه میکنه.

امید با اجبار سرش رو بلند کرد و به مادر و پدرش که زیر چشمی بهش نگاه میکردن، نگاهی انداخت. بعد

دستهایش رو برای امیرسام دراز کرد. رضا امیرسام رو دست امید داد.

۱۶۳

با شنیدن صدای زنگ موبایلم به طرف اتاقم رفتم. موبایل داشت خودش رو میکشست. اسم باران چشمک میزد.

دکمه‌ی اتصال رو زدم که صدای جیغ باران گوشم رو کر کرد.

-آخه دخترهی بیفکر، چرا جواب نمیدی؟ نکنه تا الان خواب بودی؟ وای نهال چشمم روشن، حالا دیگه

میخواهی؟ آخه من به تو چی بگم ها؟ نمیگی خوب نیست آدم لحظه‌ی تحویل سال خوابیده باشه!؟

خندهام گرفته بود. پشت سر هم حرف میزد. مهلت نمیداد آدم از خودش دفاع کنه. با صدای بلندی همراه با خنده گفتم:

-نفس بگیر باران.

که صداش قطع شد. همین که ساکت شد، سریع قبل از اینکه بخواد خاله پیرزن شروع کنه، گفتم:

-من خواب نبودم خانمی، سر سفرهی عید بودم. موبایلم توی اتاق بود. نمیدونستم میخوای زنگ بزنی. تا جایی که میدونم تو از من بزرگتری؛ گفتم خودم بهت زنگ بزنم.

باران با صدای بلند خندید و گفت:

-باشه عزیزم باورت کردم. سال نو مبارک عسلم نهالم خواهرم.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-همچنین عزیزم سال نو بر شما مبارک. از طرف من به مادر و پدرت و آرزو سلام برسون

و سال نو رو بهشون تبریک بگو.

-نهال شما فردا خونهی ما دعوتین ها. فردا اگه اومدی خودت بهشون تبریک بگو

عزیزم.

تو گلو خندیدم و گفتم:

۱۶۴

-خیلی پرویی باران. فردا میبینمت. کاری نداری؟

-نه عزیزم خداحافظ.

به سمت سالن برگشتم. امیرسام دست زنعمو بود. کنارش نشستم که با دیدنم اخم به ابرو

آورد و گفت:

-نهال، طلاها کجان؟ دستت نمیبینم.

وای نه! تو رو خدا زنعمو الان وقتش نیست. خیلی از همچین مواقعی میترسم. یک نگاه به

امید که زیر چشمی من رو میپایید، انداختم و سرم رو انداختم پایین. تو بد مخصمهای گیر

کرده بودم. ساکت بودم که زنعمو با لحنی جدی و محکم گفت:

-نهال من با توام، میگم طلاها کجان؟

به لکنت افتادم و گفتم:

-من... چیزه... طلاهام؟ گلوم رو صاف کردم و با انگشتهای دستم بازی میکردم که زنعمو رو به امید گفتم:

-امید طلاهای زنت کجان؟

امید که جوابی درست حسابی نداشت؛ نگاهم کرد و گفت:
-نمیدونم.

زن عمو مشکوک نگاهش کرد و گفت:

-یعنی چی که نمیدونی؟ طلاهای زنت نیست، اون وقت تو با خونسردی میگی نمیدونم؟
امید از حرف زنعمو صورتش سرخ شد و گفت:

-نمیدونم مادر من.

۱۶۵

بعد با عصبانیت رو به من گفتم:

-نهال طلاها کجان؟

خدای من، آخه من چی بگم؟! زنعمو بلند شد. امیرسام رو دستم داد و به طرف امید رفت و گفت:

-تو طلاهاش رو بردی امید؟

امید با غضب نگاهم کرد. سپس رو به مادرش گفت:

-کی؟ من؟! آخه واسه چی باید طلاهاش رو ببرم؟

زن عمو با تحکم گفت:

-امید بعد این همه سال که بزرگت کردم، میخوای بگی نمیشناسمت؟

امید از جاش بلند شد. رو با مادرش با چشمهای به خون نشسته گفت:

-نمیدونم، اصلا گیریم من خودم بردم، شما رو سننه؟ به شماها چه مربوطه؟ زنه اختیارش

رو دارم. خونهی بابا،

پدرم میگه دخترمه اختیارش رو دارم. خونهی شوهر، همسرم میگه زنه اختیارش رو دارم.

چه بازیچههای شدم

میون دستهاشون... (به طرفم اومد و من رو از بازوم گرفت که امیرسام رو روی زمین

گذاشتم، بلندم کرد و با داد گفت:

-مگه نگفتم نمیخوام کسی بفهمه؟ رفتی شکایتم رو پیش مامانم کردی آره؟ رفتی گفتی

طلاهام رو برده؟ همین رو میخواستی؟

از داد امید، امیرسام به گریه افتاد. خواستم به طرفش خم بشم که من رو کشید و با زور به

طرف اتاق برد. با گریه گفتم:

۱۶۶

-امید من نگفتم. به خدا نگفتم. ولم کن تو رو خدا، بذار برم امیرسام داره گریه میکنه.

ملتمسانه به زنعوم برگشتم و گفتم:

-زن عمو یک کاری کن. تو قول دادی مواظبمون باشی.

رضا بلند شد، امیرسام که روی زمین بود رو برداشت و به سمتون اومد. جلوی امید رو گرفت و گفت:

-ولش کن امید، داره میگه که نگفته. بعدش هم مامان راست میگه، واسه چی طلاهاش رو بردی؟ امید، رضا رو به کنار هل داد و گفت:

-خفه شو. تو کارهای بزرگتر از خودت دخالت نکن که بد میبینی.

تا زنعمو به ما برسه، امید من رو توی اتاق پرت کرد و در رو قفل کرد. کل بدنم میلرزید. من میترسیدم، امید یک معتاد بود، من رو بکشه هم متوجه نمیشه!

با التماس صداهش زدم:

-امید به خدا من چیزی نگفتم.

کمر بندش رو دور دستش پیچید و گفت:

-که نگفتی ها؟ الان که حسابت رو رسیدم میفهمی چی رو باید بگی، چی رو نباید بگی.

گریهام شدت گرفت. روی زمین عقب عقب خودم رو کشیدم. برای امیرسام میترسیدم. صدای در زدن زنعمو

و داد رضا بلند شده بود؛ ولی امید گوشش بدهکار نبود. به طرفم اومد. نزدیکم شد و با سگک کمر بندش روی قلم

پام زد، دردش خیلی زیاد بود. جیغم کل اتاق رو پر کرده بود. سه بار پشت سر هم توی گوشم سیلی خوابوند که حس گیجی بهم دست داد و سرم به دوران افتاد. ضربهی دوم رو با کمر بند روی کمرم خوابوند که دردش تا

مغزم نفوذ کرد. از شدت جیغ گلوم میسوخت. موهام رو توی دستش گرفت و با تمام قدرتش پیچید دور

دستش که صدای قطع شدن موهام رو از ریشه میشنیدم و جون میدادم. دیگه نای جیغ زدم رو هم نداشتم.

اشک میریختم و حق دفاع از خودم رو نداشتم. روی زمین افتادم که با تمام حرصش با سگک کمر بند به جونم

افتاد. وقتی به استخون میخورد، احساس میکردم استخونم پودر میشه. نمیدونم چقدر زد و من چقد ناله کردم

که دیگه صدای کمر بند نمیآومد. چشمهام نیمه باز بود و صدام خفه شده بود. خون دور تا دورم بود. نمیتونستم حتی گردنم رو تکون بدم که صدای شکستن در اومد و عمو وارد اتاق شد و کمر بند رو از دست امید گرفت و

سیلی محکمی توی گوشش زد. زنعمو سراسیمه به طرفم اومد و با دیدنم، دستش رو روی دهنش گذاشت. رضا

با وارد شدنش، چشمش به من که افتاد سریع پشت کرد و رفت! امید متعجب به پدرش نگاهی کرد سپس از اتاق خارج شد. زنعمو با احتیاط کنارم نشسته بود و نمیدونست چکار کنه. نگران خودم نبودم، به فکر امیرسام بودم. قلبم برای پسرکم نگران بود. چشمهام رو نیمه باز نگه داشتم و منتظر دیدن امیرسام بودم که صدای

گریهی امیرسام به گوشم رسید. قربونت برم مامان گریه نکن. مامان نمیتونه بلند بشه
بیاد تو رو در آغوشش

بگیره. گریه نکن گلم، عزیزم دردت به جونم گریه نکن که مامان با شنیدن صدای گریهات
جیگرش خون میشه.

زنعمو دستش رو دور گردنم گذاشت که درد طاقت فرساش به سمتم هجوم آورد و با گریه و
صدای بیش از حد گرفتارم گفتم:

-د... رد دا... ره.

اشکهای داغم روی گونهام سر میخوردن. دلم میخواست امیرسام ساکت بشه. من با
شنیدن صدای گریهات دردهام بیشتر میشه!

با صدای ضعیفی گفتم:

-سا... کتتش کنید. تو... رو خد... ازنعمو سری تکون داد

و گفت:

۱۶۸

-باشه عزیزم آروم باش ساکتش میکنیم.

سپس با صدای بلندی گفت:

-رضا، امیرسام رو ببر توی اتاقت ساکتش کن. مامانش تحمل نداره.

عمو هنوز هم پشتش به من بود و سرش رو روی دیوار گذاشته بود و کمربندی که از امید
گرفته بود، توی دستش بود.

زنعمو یه بار دیگه دستش رو با احتیاط و آروم زیر سرم گذاشت و بلندم کرد. دست دیگه‌هاش رو پشت کمرم

گذاشت که دردش از هر چیزی بدتر بود. زنعمو من رو به حالت نشسته نگه داشت. رو به عمو گفت:

-سلیم یک کاسه آب و وسایل اولیه رو بیار. دختره حالش خوب نیست.

عمو با شنیدن صدای زنعمو از اتاق خارج شد. زن عمو دست زیر بغلم گذاشت و من رو روی فرش خوابوند.

سرم سوت و کمرم تیر میکشید. عمو با یک کاسه آب و وسایل اولیه وارد شد. زن عمو با پنبه مشغول پاک کردن خون از روی صورتم شد و رو به عمو گفت:

-رضا کجاست؟ بذار بیاد کارش دارم.

عمو بدون هیچ حرفی رفت و چند لحظه بعد رضا به اتاق اومد که زنعمو گفت:

-رضا میری هر چی یخ هست میذار توی نایلون و برام سریع میاری.

زنعمو همچنان مشغول پاک کردن خون از روی صورتم بود و رضا سر به زیر نایلون یخ رو روی گونهام نگه داشته بود. یخ خیلی سرد بود. از سردیش سوزشی توی گونهام ایجاد میکرد. با صدای ضعیفی گفتم:

-رضا... امیرسام ک... کجاست؟

۱۶۹

رضا گفت:

-آروم باش زن داداش، خوابوندمش.

خیالم بابت پسرَم راحت شده بود. چشمهام رو بستم که زن عمو گفت:

-رضا یخ رو به من بده. ماما تو دیگه برو پیش امیرسام مواظبش باش. در رو هم پشت سرت ببند.

رضا باشهای گفت و رفت! زن عمو هر چه سعی کرد بلوزم رو از تنم در بیاره؛ نشد. دستم دردش خیلی زیاد بود آخر مجبور شد با قیچی بلوزم رو ببره. با وجود این همه درد، خوابم میاومد و منگ بودم. چشمهام باز و بسته

میشدن و حتی تحرک انگشتهام باعث درد تو تمام ناحیهی بدنم میشد. زنعمو بعد از کلی تعلل یخ رو روی

تنم گذاشت که با هر سوزش یخ، جای کبود ذقُ ذقُ میکرد و دردم رو دو چندان میکرد. زن عمو پام رو باند

پیچی کرد. حتما خیلی وخیمه که داره باند پیچش میکنه.

به طرف کمد رفت و یک پیرهن مشکی رنگی در آورد و با احتیاط تنم کرد و دکمههایش رو بست. بعد موهام رو نوازش کرد و گفت:

-بخواب عزیزم.

من بدون امیرسام خوابم نمیبره؛ نمیتونم که بخوابم.

آروم لب زدم:

-زن عمو امیرسام رو بیار پیشم. من بدون پسرَم خوابم نمیبره.

زن عمو با غم نگاهم کرد و گفت:

-نهال تو الان حالت خوب نیست. حتی اگه بیدار بشه نمیتونی بلند بشی. بذار پیش
عموش باشه، نگران نباش. اشک سمجی از چشمم چکید که زن عمو گفت:

۱۷۰

-باشه باشه، گریه نکن الان میارمش.

بعد از جاش بلند شد و فرش امیرسام رو کنارم پهن کرد و رفت بیرون.

امیرسام رو با احتیاط کنارم گذاشت. با عشق به پسرمد نگاه کردم؛ به خواب فرو رفته بود
پسرکم. همین کافی بود تا دردهام رو فراموش کنم. زن عمو گفت:

-امیرسام رو آوردم، بخواب دیگه.

همونطور که خیره به چهرهی معصوم پسرمد بودم، گفتم:

-زنعمو اگه واقعا شما دختر داشتی و دامادت جلوی چشمت دخترت رو کتک میزد؛ چیکار
میکردی؟ نفس عمیقی کشید و با صدایی که غم داشت گفت:

-نهال من شرمندهم، تو دیگه با حرفهات شرمندم نکن. من میدونم پسرمد دیوونهست ولی
خودت دیدی نرسیدیم کاری کنیم. سریع تو رو به اتاق کشوند و...

اشک توی چشمهاس جمع شده بود، گفت:

-تو هم جای دخترمی، هیچ فرقی با دختر نداشتهام نداری.

نهال عزیزم بخواب.

سپس از جاش بلند شد و رفت.

با صدای گریهی امیرسام چشمهام رو باز کردم. تموم تنم درد میکرد. سرم رو آرام به طرف صدا چرخوندم که

امیرسام رو تو بغل زنعمو دیدم. به خودم تکون خفیفی دادم که درد وحشتناکی توی پهلوام پیچید و صورتم از درد جمع شد. زن عمو که متوجه حالم شد، گفت:

-بخواب نهال، من حواسم بهش هست.

۱۷۱

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه زن عمو بیا کمکم کن بشینم؛ امیرسام شیر میخواد.

زنعمو سری به نشونه تاسف تکون داد، امیرسام رو روی فرشش گذاشت و به طرفم اومد. دستش رو زیر بغلم

گذاشت و دست دیگه‌اش رو روی کمرم. آرام بلند شدم و به بالشت پشتم تکیه دادم. امیرسام رو روی پاهام

گذاشت. دستم رو زیر سر امیرسام گذاشتم. کمی خم شدم که کمرم درد گرفت؛ ولی چاره ای نداشتم و مشغول شیر دادن امیرسام شدم.

با حس سوزش معده‌ام چشمهام رو باز کردم. نگاهم به ساعت افتاد، ساعت دو بود. دوازده ساعت از تحویل سال میگذره. هه، مثلا صبح اول عیده. اون هم با چه وضعی دراز کشیدم و تنها فقط مردمکهای چشمهام به راحتی میچرخن؛ بدون هیچ دردی! به طرف امیرسام چرخیدم، دمر رو به من خوابیده بود. مامان فداش بشه

الهی، چه راحت کنار مامانش خوابیده. یادم باشه دیگه توی گهواره نخوابونمش و کنارم بذارمش. مامانی،

امیرسام پسر گلم دیدی بابا چطور من رو کتک زد و بدنم رو کبود کرد؟ مامانی پسر من قول بده فراموش کنی،

باشه عزیزم؟ من دو روز دیگه خوب میشم؛ مثل اول بر میگردم که هر وقت دلت برام تنگ شد و گریه کردی، پیام بلندت کنم. بعد مامان بزرگت داد میزنه اینقدر اون بچه‌ی زبون بسته رو به آغوشت نگیر؛ بغلی میشه و من هم مثل همیشه به حرفه‌اش گوش نمیدم و تو رو توی آغوشم میگیرم پسر نازم.

لبهای خشکم رو تر کردم و آروم سر جام نشستم. بدنم سنگین شده بود و درد میکرد. بطری آب کنارم رو

برداشتم و آب خوردم که زنعمو در اتاق رو باز کرد و وارد شد. با دیدنم گفت:
- نهال بیدار شدی؟ الان برات نهار میارم.

تشکری کردم که رفت بیرون. یاد مهمونی امشب خونهی باران افتادم؛ با این وضع که نمیتونم برم. باران اگه

ببینه نیومدم خیلی ناراحت میشه و از طرفی نمیخوام بفهمه چه بلایی سرم اومده. بدنم که درد میکرد و بعد از

این همه کتک با کمر بند مطمئنا کبود شده ولی صورتم رو ندیدم. حتی نمیخوام که ببینم؛ من فقط غصه این رو

میخورم امیرسام که صورت من رو میبینه، چی میشه؟ میدونم پسر کم کوچیکه، میگن بچهها از دنیای بزرگترها هیچی نمیفهمن، آیا واقعیت داره؟ نمیدونم چرا احساس میکنم امیرسام چیزی که به سرم میاد رو حس میکنه ولی زبون بستهایش مانعش میشه.

دست روی مچ دست دیگهام گذاشتم و به حالت دوران تکونش دادم. دردش کم بود؛ ولی با هر حرکت صدای چک استخون به گوش میرسید. با ورود زنعمو با یک سینی غذا، دستم رو روی پام گذاشتم. زن عمو پتو رو از روی پاهام کنار زد. پاهام رو به سختی چهارزانو کردم.

سینی غذا رو روبهروم گذاشت و آروم مشغول غذا

خوردن شدم. زن عمو کنارم نشست و به من نگاه کرد.

لقمهی گیر کرده توی گلویم رو با سختی قورت دادم و گفتم:

-زنعمو اگه رفتین خونهی پروانه خانم به باران بگو حال امیرسام بد شده و نتونستم بیام، باشه؟ نمیخوام چیزی بفهمه.

زنعمو گفت:

-خدا کریمه، باشه بهش میگم ولی من موندم ما بریم کی پیش تو میمونه که حالت خوب نیست. اگه نریم حتما شک میکنن.

لیوان آب رو به لبم نزدیک کردم، کمی نوشیدم و گفتم:

-نه، زن عمو شما برین. من چیزیم نیست؛ مهم اینه که شک نکنن.

زن عمو سری به علامت باشه تکون داد که گفتم:

-ممنون زن عمو.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

۱۷۳

-فقط همین قدر؟ بخور نهال، تو بچه شیر میدی، همیشه کم بخوری.

سینی رو به عقب هل دادم و گفتم:

-میدونم؛ ولی من سیر شدم ممنون.

زن عمو نوش جان گفت و سینی رو برداشت و رفت!

شب شده، دارم به امیرسام شیر میدم. سرم رو بالا گرفتم و نفسهای عمیق پی در پی میکشم.

امیرسام

همونطور که شیر میخورد با چشمهای مشکباز که از من به ارث برده بود، به من خیره بود

و با دستهایش

پیراهنم رو میکشید. عادتشه پسر، وقتی شیر میخوره با دستهایش یا بلوزم رو میکشه یا

شالم رو و به من

زل میزنه. بعد از خوردن شیرش، با هر سختی پوشکش کردم و لباسهایش رو عوض

کردم. روبهروم روی شکم خوابوندمش. عزیزدلم تازه یاد گرفته تاب بخوره. تا میذارمش

روی شکمش، پیچ میخوره روی کمرش و

دستهایش یا پاهایش رو میبیره بالا و باهاشون درگیر میشه و من هم از این حرکاتش به خنده میافتم.

زن عمو بـوسه‌های روی موهام کاشت و بعد از کلی توصیه و شام دادن به من، وقت غروب رفت. فقط من و امیرسام توی خونه تنها بودیم. نمیدونم من توقع زیادی داشتم یا خودشون زیاد بیتفاوت بودن که حتی حاضر

نشدن من رو بیمارستان ببرن. حالا هم من شکسته رو با یک نوزاد چند ماهه توی خونه تنها گذاشتن. تمام

ترسم از اینکه که امید سر زده بیاد اینجا و من و پسر من رو زنده به گور کنه. کی به کیه؟ اما درمورد بیمارستان مگه زده به سرشون که من رو ببرن تا پسرشون بیفته تو هچل؟ اصلا بیخیال بیمارستان، به گفته‌ی بابا پوست کلفتم،

زود خوب میشم. (هیچوقت نفهمید من پوست کلفت نیستم، از ترسش خودم رو به خوبی میزدم و تظاهر به

پوست کلفتی میکردم) ولی رفتن الانشون رو چه دلیلی بهش ببندم؟ یعنی رفتن به مهمونی از سلامتی من و

پسر من مهمتره؟ شک کردن فامیله‌ها از سلامتی و جون ما مهمتره؟ آره نهال، حتما مهمتره. اگه مهم نبود با خیال راحت نمیرفتن.

۱۷۴

امیرسام همونطور با خودش بازی میکرد. بسم الله گفتم و از جام بلند شدم که درد پام شروع شد. سعی کردم

بهش فشار نیارم. رفتم وضو گرفتم و به اتاق برگشتم و سجادهام رو پهن کردم. نماز ظهر و عصرم رو که

نخونده بودم، حتما فردا باید قضاش کنم. بالشت کوچیک امیرسام رو روی سجاده گذاشتم که اگه سجده کردم؛

جای زخم پام رو بالشت باشه. با برخوردش به زمین که جونم رو میگیره! شروع به خوندن نماز کردم.

بعد از خوندن نماز، دل نگران بودم. از جام بلند شدم و در اتاقم رو قفل کردم. نسبت به امید توی دلم یک بذر

تنفر کاشتم که با هر قطره‌ی اشکم آبیاری میشه و هر روز بزرگ و بزرگتر میشه! دیگه حتی وجودش رو

نمیخوام. همون اول که بابا گفت باید با امید ازدواج کنی فهمیدم مسیر زندگیم مثل مسیر زندگی مامانم میشه.

میدونستم یک آینده‌ی خوب در انتظارم نیست. آخ که با فکر مامان هنوز هم همیشه دلتنگش میشم. صدای زنگ

موبایلم رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. کسی شماره‌ی من رو به جز باران نداره. میدونستم خودش؛ ولی چطور باید

بهش دروغ بگم رو نمیدونستم! بعد از کمی مکث، دکمه‌ی اتصال رو فشار دادم و موبایل رو به گوشم نزدیک کردم که صدای دلخور باران توی گوشم پیچید:

-نهال.

بغض توی گلوم نشست و حالم یاریام نمیکرد. با صدایی که سعی میکردم بغض سر راهش رو مهار کنم، گفتم:

-جانم باران.

با صدای متعجبی گفتم:

-خوبی... نهال؟

بله آرومی گفتم که گفت:

-چرا صدات میلرزه نهال؟ مثل اینکه صدات بغض داره، حال امیرسام خوبه؟ تو... تو خوبی؟

۱۷۵

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-بله، ما خوبیم.

کمی سکوت کرد؛ سپس گفت:

-خیلی ناراحت شدم که نیومدی!

چیزی نگفتم، در واقع چیزی نداشتم که بخوام بگم که ادامه داد:

-ولی یک چیزی خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

نگاهی به امیرسام که داشت نق میزد و دستش رو بین لثهاش گرفته و گاز میگرفت
انداختم و گفتم:

-چه چیزی؟

سریع با همون لحن متعجب گفت:

-اینکه خاله میگه حال امیرسام خوب نیست.

حق به جانب گفتم:

-این چه اشکالی داره که ذهنت رو مشغول کرده؟

میترسیدم لو بدم و باران همه چی رو بفهمه. سعی میکردم به اعصابم مسلط باشم و نسنجیده
حرفی نزنم.

باران زرنگتر از اون حرفهاست که سرش کلاه بره!

-نهال، خاله میگه ساعت ده شب امیرسام رو بردین دکتر؛ چون حالش خیلی بد شد و من
بعد از تحویل سال

باهات حرف زدم، حالت خوب بود میخندیدی و هیچ چیزی در مورد این موضوع بهم نگفتی.
خب فکر نمیکنی یک جای کار میلنگه؟

۱۷۶

«گاهی اوقات سکوت کردن مثل دروغه، فقط شیکتر و با مسئولیت کمتر!» حرفی نداشتم که
بگم، همون سکوت رو ترجیح دادم. وقتی زن عمو این حرف رو زده و من بعد از تحویل
سال با باران خوش و بش کردم، دیگه چه حرفی باید بزنم!؟

-نهال تو که چیزی رو از من پنهون نمیکنی؛ درسته؟

دیگه غیر قابل تحمل بود. زدم زیر گریه و با صدای بلندی گفتم:

-باران، جان مامانت به زنعمو چیزی نگو. من در دسر کم ندارم.

صدای باران رنگ نگرانی گرفت و گفت:

-چی میگی نهال؟ چرا... داری گریه میکنی؟ چی رو نباید به خاله بگم؟ اصلا چی شده که

حاضر شدی دروغ بگی؟

کمی مکث کرد سپس گفت:

-نهال گریه نکن الان میام...

بعدش هم صدای بوق بوق بوق...

گوشی رو کنارم پرت کردم و با صدای آروم به گریه و زاریم ادامه دادم. دلم پر بود؛ باید خودم رو راحت میکردم؛ ولی با گریه راحت میشدم؟ نمیدونم! هیچی نمیدونم! دستهام رو پشت سرم قلاب کردم و سرم رو پایین انداختم و با صدای خفه گریه کردم. حتی با اینکه کسی خونه نبود، حاضر به گریه با صدای بلند نبودم؛ چون قبل از فکر کردن به خودم، به فکر امیرسام میافتم.

۱۷۷

با صدای در اشکهام رو پاک کردم. از یک طرف میگفتم نکنه امید باشه و از یک طرف میگفتم نکنه باران باشه.

ترس داشتم و از شدت استرس حالت تهوع به جونم افتاده بود. با صدای موبایلم، یاد باران افتادم. دلم کمی

آروم گرفت. موبایل رو برداشتم و جواب دادم که باران گفت:

-نهال در رو باز کن.

باران با دیدن وضعیت من چه می‌کنه؟ از جام بلند شدم و قفل در اتاقم رو باز کردم و سلانه سلانه به سمت در

حیاط رفتم. یک نفس عمیق برای رهایی از استرس کشیدم و در رو باز کردم که باران داخل اومد. به من که

پشت در ایستاده بودم نگاهی انداخت. در رو بستم که با چشمهای ریز، مشغول آنالیز کردن چهرهام شد. بعد من رو از بازوم گرفت و به داخل کشوند که از شدت درد صورتم مچاله شد. با صدای آرومی گفتم:

-باران تو رو خدا بازوم رو ول کن، درد می‌کنه!

به عقب برگشت و مشکوکانه بازوم رو رها کرد و گفت:

-نهال چی شده؟

به داخل رفتم که پشت سرم وارد شد و با دیدن چهرهم هین بلندی کشید و گفت:

-نهال... این چه وضعیه؟ چ... چرا صورتت کبود شده؟ سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-باران چرا اومدی؟ مگه نگفتم نمیخوام زنعمو بفهمه؟ حالا من چه جوابی بهشون بدم؟ باران

با بهت گفت:

-نه نه، نفهمیدن خیالت راحت ولی تو چرا صورتت کبود شده؟ حرفی بزن؛ جون به لبم کردی نهال.

۱۷۸

با صدای گریهی امیرسام به سمت اتاق رفتم و کنارش نشستم و بغلش کردم که باران وارد شد و کنارم نشست و گفت:

-نهال عزیزم چرا حرفی نمیزنی؟ مگه من دوستت نیستم؟ محرم رازهاات نیستم؟ چرا سکوت میکنی و بهم حرفی نمیزنی؟ آهی از درد کشیدم و گفتم:

-این کبودیهای نقاشی شدهای که روی صورتم میبینی؛ همه شاهکار امیده. با صدایی که خشم و تعجب داشت گفت:

-امید؟

سری تکون دادم که با عصبانیت گفت:

-چرا؟ چرا کبودت کرد؟!

سرم رو بلند کردم. میخواستم بهش بگم و خودم رو خالی کنم و راحت بشم از این حرفهای ناگفته که بغض به

گلوب راه باز کرد و چونهام لرزید. لبهام رو بهم فشار دادم که مانع اشک ریختنم بشه ولی فایدهای نداشت.

اشکهام روی گونههام رها شدن. همراه با گریه گفتم:

-من خیلی بدبختم باران، درست مثل مادرم؛ چرا باید از شوهرم، نزدیکترین آدم کنارم روز اول عید کتک بخورم؟ چرا؟

به هق هق افتاده بودم. حتی فکر امیرسام هم نتونست من رو به آرام شدن وادار کنه. باران به من بیشتر نزدیک

شد و دستی به گونهام که اشک ازش سرازیر میشد، کشید و گفت:

-برای چی باید این بلا رو سرت بیاره؟ اون که حتی کاری به کارت نداشت!

۱۷۹

امیرسام بازم شروع به نق زدن کرد. با صدای خشداری گفتم:

-باران بیزحمت پستونک امیرسام رو میاری برام؟

باران از جاش بلند شد و پستونک رو از گهواره امیرسام آورد و دستم داد. امیرسام رو روی فرشش گذاشتم و

پستونک رو دهنش گذاشتم. به طرف باران چرخیدم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم! با تموم شدن حرفام و

دیدن چشمهای اشکی باران، خودم رو توی آغوشش جای دادم و بیصدا اشک ریختم که باران گفت:

-نهال ازش شکایت کن.

از آغوشش جدا شدم و توی چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

-چی؟

با همون لحن جدیاش گفت:

-از امید شکایت کن.

من برم از امید شکایت کنم؟ خون به پا کنم؟ من داشتم با مرگ دست پنجه نرم میکردم؛ هیچکی حاضر نشد یا

حتی فکر نکرد من رو بیمارستان برسونه، اون وقت من برم شکایت کنم که لج کنن و امیرسام رو از من بگیرن؟ آره آره من میشناسمشون؛ هر کاری ازشون برمیاد! پوزخندی زدم و گفتم:

-باران خوش به حالت؛ چه دلت خوشه ها! میخوای شکایت کنم که امیرسام رو ازم بگیرن و بفرستتم خونهی

بابام؟ تا به گوش پدرم برسه، تو خونهبش هم راهم نمیده.

من کجا برم اون وقت؟ همون بهتر با دردم بمیرم؛ ولی امیرسام کنارم باشه. برام یک دنیا میارزه.

دست زیر چونهام گذاشت؛ سرم رو بلند کرد و گفت:

۱۸۰

-الهی دستش بشکنه که نهال من رو کبود کرد. الهی خاله سینهی قبرستون دفنش کنه و براش های های گریه کنه.

با لحن تعجب آمیزی گفتم:

-باران اون خالهاته، این چه حرفیه؟ هر چی هم که شده، نفرین نکن؛ خوب نیست عزیزم.
سرش رو به سمت مخالف برگردوند و گفت:

-خالهام هم که باشه وقتی میدونه پسرش کم داره، روانیه، تعادل روحی نداره چرا پا شد رفت خواستگاری؟ چرا دختر مردم رو که هزار تا آرزو داشت؛ بدبخت کرد؟ خودش میدونست پسر معتادش آدم بشو نیست، چرا اجازه داد تو رو بزنه و خودش نرفت از پسرش شکایت کنه تا امید حساب دستش بیاد و این کار رو تکرار نکنه؟ نهال یک بار جون سالم به در بردی؛ دفعهی دیگه از این خبرها نیست؛ میفهمی؟

-میدونم ولی اون باز هم مادره. دلش نمیاد پسرش رو بندازه گوشهی زندون؛ مادره دیگه!

باران با لجبازی گفت:

-کی گفته بندازش زندون؟ بذارش یک چند روزی توی بازداشتگاه بیوسه؛ بعد ازش تعهد بگیره تا بفهمه کتک زدن دیگران یعنی چی و چه عواقبی به همراه داره.
سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-حالا چرا این حرفها رو به من بدبخت که هیچ کاری از دستم برنمیاد میزنی. باران من رو هیچکی حساب

نکرده، مگه نمیبینی وضعم رو؟ با این حال تک و تنها من و پسر من رو تنها گذاشتن و اومدن خونتهون. حتی واسه یک لحظه فکر نکردن شاید امید به خونه برگرده.

باران دستی به سرم کشید و گفت:

-نهال دستم بود حالا آبروشون رو میریختم زمین ولی تنها مانعم تویی. من تو رو دوست دارم؛ دوست ندارم

بهت بیاعتنایی کنن. امید بره به درک ولی خاله چی؟ اون باید فهمیده رفتار میکرد. فووش زنگ میزد معذرت خواهی میکرد و به مهمونی نمیامد و کنارت میموند ولی... چی بگم؟ بعد از نیم ساعت، باران آژانس گرفت و برگشت خونه .

کلی توصیه کرد مواظب خودم و امیرسام باشم.

باران برای تغییر حال و هوام از آرزو و سامان میگفت که قرار شده عروسیشون یک ماه دیگه باشه. آخه

کارشون هنوز تموم نشده و آرزو هم گفته اردیبهشت ماه هوا بهاریتر میشه. حرفش درست بود. هوا الان هنوزم سرده؛ تو این موقع میشه عروس یخی.

دومین روز عیده، زنعمو به خاطر حفظ آبروی نداشتھی پسرش که قرار بود دایی بهادر و پروانه خانم رو خونه

دعوت کنه، کنسل کرد. حال من هم از روز اول بهتر شده .

امید هم که تو این دو روز اصلا خبری ازش نیست.

زنعمو هم که دید خوبم و میتونم راه برم دیگه کاری به کارم نداشت!

امروز چهارم عیده، روبهروی آینه به دختری که صورتش کبودی داره، نگاه میکنم. کبودیهای روی صورتش کم

رنگتر شده. دختری که گوشهی لبش پاره شده و آههای بلندی میکشه و به تنهاییاش نگاه میکنه. ناراحتی از اینکه اگر پدرش هم اون رو با این حال ببینه؛ چیزی نیگه؛ اعتراضی نمیکنه؛ یقهی شوهرش رو نمیگیره و باهاش درگیر نمیشه. از دختر رنج دیدهاش دفاع نمیکنه...

دایی بهادر برای جشن عقد آقا نیما دعوتمون کرد؛ ولی تنها شانسی که آوردم تاریخ جشن عقد پونزده فروردینه؛

تا اون موقع کبودیهای روی صورتم ناپدید میشن و اثری ازشون نمیمونه.

۱۸۲

مانتوی قهوههای رنگم رو تنم کردم و شال مشکی روی سرم گذاشتم. کیفم رو برداشتم و به طرف امیرسام رفتم و آمادش کردم. پسر چه خوشتیپ کرده؛ مامانش پیش مرگش بشه الهی. بعد از کارهای امیرسام، کمی آرایش

کردم و امیرسام رو بلند کردم و به سالن رفتیم. کفشهام رو پام کردم و همراه زن عمو رفتیم جشن عقد آقا نیما

و الهه خانم. دلم میخواست الهه، خانم آیندهاش رو ببینم. باران خیلی از خانومی و مهربونیش تعریف میکرد.

به خونهی دایی بهادر رسیدیم. امیرسام هم خدا رو شکر خواب نبود و گرنه با این صدای آهنگ که تن آدم رو

میلرزونه؛ حتما بیدار میشد! مجلس قاطی نبود و زنونه جدا و مجلس آقایون هم جدا بود. به سمت داخل رفتیم،

اوه جمعیت رو باش! یک ملت در حال رقصیدن هستن .

صدای آهنگ هم که روی مخ بود. به امیرسام نگاه کردم، پسر بیچاره چشمه‌اش رو گرد کرده و نگاه میکنه. وای پسرم تعجب کرده! با دیدن باران، از دور لبخندی زدم. به سمتون اومد و باهانش سلام کردیم. پیرهن سبز یشمی بلند با آستینهای گیپوردار بلند پوشیده بود که خیلی

خوشگلش کرده بود. همراه زن عمو و باران به سمت عروس داماد رفتیم و بهشون تبریک گفتیم و نشستیم. الهه دختر خوشگل و نازی بود؛ حالا با پیراهن صورتی و پفدار مثل عروسکها شده.

باران به گوشم نزدیک شد و گفت:

-چطوری مامانی؟ خندیدم و

گفتم:

-خوبم ممنون. تو خوبی؟

-بله که خوبم، چطور شدم؟

یک چشمک زد؛ سپس از جاش بلند شد؛ روبه روم ایساد.

دست روی پهلوهاش گذاشت و قر داد. با صدای بلند

خندیدم و دستی براش تکون دادم که گوشش رو بهم نزدیک کنه؛ با نزدیک شدنش گفتم:

-زیبا شدی خانمی.

۱۸۳

گونهام رو بوسید و گفت:

-مرسی گلم، همچنین مامانی.

بعد از خوردن شام، آقا داماد رفت بیرون و مجلس باز گرم شد و همه شروع به رقصیدن

کردن. امیرسام هم با

وجود صدای آهنگ گیج شد و خوابید. با اینکه از جام تکون نخوردم ولی خیلی خسته بودم و

خوابم میاومد. کلا با صدای بلند آهنگ خوابم میگیره! نازی که به جشن نیومده و از آرزو هم

خبری نیست؛ فقط باران بود.

آخرهای جشن بود، من هم هی خمیازه میکشیدم. بیشتر مهمونها رفته بودن. موبایلم رو

از کیفم در آوردم و

نگاهی بهش انداختم که ساعت رو بینم. با دیدن ساعت تعجب کردم! یک شب رو

نشون میداد. چطور این همه وقت گذشت؟ رو به زنعمو کردم و گفتم:

-زن عمو ساعت یکه؛ دیرمون شد.

به طرفم چرخید و گفت:

-آره دیگه جشن طول میکشه و وقت حس نمیشه. امشب اینجا میمونیم.

بله؟ چطور امشب اینجا می‌مونیم؟ همیشه که من تا صبح با مانتو و شلوار بمونم؟ امیرسام چی؟ براش یک دست

لباس آوردم ولی بیشتر از یه دونه مای بیبی براش نیاوردم!
باز به گوشش نزدیک شدم و گفتم:

-همیشه زنعمو، من برای امیرسام یه مای بیبی بیشتر نیاوردم.
-یکی کافیه، ما صبح اول وقت برمیگردیم.

لبهام رو جمع کردم و گفتم:

-خب اگه... اگه امید خونه اومد و فهمید من خونه نیستم؛ واویلا میشه ها.

۱۸۴

نگاهی بهم انداخت که یعنی نه که امید خیلی حسابت کرده.

سرم رو پایین گرفتم و ساکت شدم. خب راستش حق داره .

امید به بیرون رفتن من کاری نداره. کلا امید کاری به من و پسرمن نداره.

بعد از کمی، همراه زنعمو و باران و پروانه خانم بالا رفتیم. من و باران و امیرسام تو یک اتاق،

پروانه خانم و زنعمو تو یک اتاق. امیرسام رو روی تخت دو نفره گذاشتم و خودم کنارش

نشستم. باران خودش رو روی تخت پرت کرد و گفت:

-وای دارم هلاک میشم.

با صدای آرومی خندیدم و گفتم:

-خب کی مجبورت کرده این قدر برقصی آخه؟

همون طور که گوشواره‌هاش رو درمیآورد، گفت:

-خب صدای آهنگ تن آدم رو خود به خود میرقصونه.

مگه میذاره آدم دو دقیقه بشینه؟ یک حسی بهش میگه بلند شو قر بده.

چه با مزه میگفت! ریز خندیدم. باران هم لباسه‌هاش رو عوض کرد و به سمت تخت اومد

و دراز کشید. من هم

مانتوم رو در آوردم و با بلوز و شلوار خوابیدم که یاد یک چیزی افتادم، گفتم:

-باران.

هومی کرد که دمر خوابیدم و گفتم:

-آرزو رو توی جشن ندیدم!

۱۸۵

چشمه‌هاش رو چرخوند و گفت:

-اومد؛ ولی یک ساعت موند و برگشت.

به امیرسام که بین من و باران خوابیده بود؛ خیره شدم و گفتم:

-چرا فقط یک ساعت؟

-آرزو میگه اینطور بهتره؛ من هنوز هم از کارهای خواهرم سر در نمیارم. میترسم

هنوز هم حسی به نیما داشته

باشه.

گفتم:

-مامانت نگفت چرا فقط یک ساعت اومد و رفت؟ باران با بیخیالی گفت:

-آرزو بهش گفت مادر سامان مریضه، میخوان برن دیدنش. دیگه الله و اعلم، نمیدونم

مامان باور کرد یا نه!

با صدای گریهی امیرسام از خواب بیدار شدم و شیرش رو دادم. از جام بلند شدم؛ یک در

توی اتاق بود. به

آرومی بازش کردم که سرویس بهداشتی بود. با خیال راحت مای بیبی امیرسام رو

عوض کردم و توی سطل

انداختم و خوابوندمش؛ بهش نزدیک شدم و خوابیدم. صبح با تگون خوردن بازوم، چشمهام

رو باز کردم که زنعمو گفت:

-نهال پاشو آماده شو بریم.

۱۸۶

از جام بلند شدم. ساعت، نه رو نشون میداد. به سمت سرویس بهداشتی رفتم؛ دست

و صورتم رو شستم.

داشتم دکمههای منتوم رو می بستم که امیرسام با گریه بیدار شد. بقیه دکمهها رو بستم

و به سمتش رفتم. از یک طرف امیرسام شیر میخواست و از یک طرف

میخواستیم بریم. بالاخره دکمههای بالای منتوم رو باز کردم

و مشغول شیر دادن به امیرسام شدم که پنج دقیقه بعد باز زنعمو وارد اتاق شد و گفت:

-نهال باید بریم ها.

به امیرسام که شیر میخورد نگاهی انداختم و گفتم:

-الان تموم میشه زنعمو.

بدون حرفی وارد اتاق شد و روی تخت نشست. من هم بعد از اینکه امیرسام شیرش رو خورد

شالم رو سرم

انداختم و رفتیم پایین. باران و پروانه خانم و دایی بهادر و آقا نیما داشتن صبحونه میخوردن.

زن عمو بهشون نزدیک شد و گفت:

-خب بهادر جان، ما دیگه رفع زحمت میکنیم.

دایی بهادر از جاش بلند شد و گفت:

-این چه حرفیه؟ چه زحمتی؟ بدون صبحونه میخوای بری؟ زن عموم نگاهی به من انداخت.

سپس رو به دایی بهادر گفت:

-آره ما هم دیگه دیرمون شده.

باران میون حرف پرید و گفت:

-خاله بشینین صبحونه بخورین و برین. این چه کاریه آخه!

دایی بهادر و پروانه خانم و آقا نیما هم تاکید کردن. به ناچار کنار باران نشستم و چند لقمه نون و پنیر خوردم. بعد از خداحافظی به خونه برگشتیم. هر چی که باشه، هیچ جا مثل خونهی خود آدم نمیشه.

امروز قراره همراه باران برم بازار. عروسی آرزو نزدیکه. نازی هم که سرش شلوغه، من هم که دیدم با چشمه‌هاش بهم التماس میکنه باهاش برم بازار، رفتم.

باران هر چی میدید؛ خوشش میاومد ولی نمیخرد. کلافه شده بودم، به باران گفتم:
- تو که این همه توی دلت جا شدن، خب یکیشون رو انتخاب کن برداریم بریم.

با لبهای آویزون گفت:

-نوچ، قشنگن اما عالی نیستن. من یک چیز خیلی عالی میخوام. ناسلامتی خواهر عروسم. باید برق بزوم.

بدون حرفی دنبالش راه افتادم. همش نگران امیرسام بودم بیدار بشه و شیر بخواد. بالاخره رو به مغازه‌های کرد و گفت:

-اینها، پیداش کردم.

به جایی که اشاره کرده بود؛ نگاه کردم. الحق سلیقه‌اش حرف نداره. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-خیلی قشنگه، بریم پرو کن.

وارد مغازه شدیم. باران پیراهن رو گرفت و به اتاق پرو رفت! کنار اتاق منتظرش بودم که
صدام زد و در رو باز

کرد. نگاهش کردم؛ پیراهن نباتی که تا بالای زانو کمی پف بود، آستینهایش هم روی بازوهایش
افتاده بود و

اندامش رو زیباتر کرده بود. لبخندی زدم؛ سپس چشمکی زدم و گفتم:

۱۸۸

-خیلی بهت میاد باران، خیلی.

باران دور خودش چرخ میزد و گفت:

-واقعا؟ وای، خدا رو شکر.

بعد از خرید کردنهای باران، به خونه رفتیم که وارد خونه نشد. باهام خداحافظی کرد و رفت.

امروز عروسی آرزو و هشت اردیبهشته. داشتم فکر میکردم با کدوم مانتو برم. کلا سه

تا مانتو و یک پالتو بیشتر

ندارم. مانتوی مشکی رنگ با طرحهای گلدوزی شده رو برداشتم و تنم کردم. امیرسام رو

هم آماده کرده بودم.

عروسی رو توی تالار گرفتن. من هم که تا به حال فقط اسم تالار رو شنیدم ولی نمیدونم

چه شکلیه! همراه زنعمو رفتم، عمو و رضا قرار شد بعد از ما بیان.

از ماشین پیاده شدیم؛ صدای آهنگ از همون بیرون شنیده میشد. داخل رفتیم؛ اوه جمعیت رو دریاب! شلوغ بود.

سرم رو انداختم پایین و همراه زنعمو راه افتادم. پشت یک میز پنج نفره نشستیم. توی این جمعیت هم که

نمیشه باران رو دید. خودم رو با امیرسام سرگرم کردم. دیگه داشتم خسته میشدم که صدای باران رو شنیدم.

سرم رو بلند کردم و به طرف صدا برگشتم؛ این بارانه؟ چشمهام رو باز و بسته کردم. نه مثل اینکه خودش. با

لبخند به من نگاه میکرد. از جام بلند شدم؛ باهاش رو بوسی کردم و دم گوشش گفتم: -ماه شدی بارانم.

باران چشمکی زد و گفت:

-مرسی عزیزم. کی اومدین؟ سرجام نشستیم و

گفتم:

۱۸۹

-یک بیست دقیقه‌های میشه.

با چشم به من اشاره کرد و گفت:

-حالا چرا با مانتو اومدی؟ مگه میخوان بدزدنت؟ مجلس قاطی نیست که!

گونه‌ی امیرسام رو نوازش کردم و گفتم:

-راحتم. خب عروس داماد کی میرسن؟! دستهایش رو روی میز

قلاب کرد و گفت:

-نمیدونم اما حالا دیگه میرسن.

صدای سوت و دست و بوقهای ممتد ماشینها خبر از اومدن عروس و داماد میداد. باران از

جاش بلند شد و گفت:

-وای نهال رسیدن؛ بجنب.

نگاهش کردم و گفتم:

-خب برو!

همونطور که شالش رو روی سرش مرتب می کرد، گفت:

-امیرسام رو بده خاله، بیا باهام، بدو.

از جام بلند شدم، امیرسام رو دست زنعمو دادم و همراه باران به سمت در بزرگ ورودی

رفتم. عروس و داماد در حال ورود بودن. خانمها یک سبد گل‌های پر پر سرخ و اسپند و

شیرینی و نقل و نبات دستشون گرفته بودن.

نفس عمیقی کشیدم. چشم از اطرافم گرفتم. نمیخواستم به چیزهایی خیره بشم که

حسرتشون به دلم مونده! با

ورود عروس و داماد سرم رو بالا گرفتم. آهنگ شادی پخش شد و خانمها اسپند دود میکردن و بعضیها نقل و نبات بالای سرشون میریختن. خانمهایی که سبد دستشون گرفته بودن؛ همراه با عروس و داماد راه میرفتن و

گل های پر پر روشون میریختن. فیلم بردار جلوشون داشت فیلم میگرفت. آرزو و سامان به جایگاهشون رفتن؛ من هم که دیدم باران میخواد بره پیش آرزو، بهش گفتم:

-باران من میرم سرجام.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-برو!

بهش نزدیک شدم روی گونهاش رو بوسیدم و گفتم:

-فرار که نمیکنم؛ همین جا هستم. بعد میام؛ باشه؟!

سری تکون داد و من رفتم.

موقع رقص عروس و داماد یه آهنگ شاد و عاشقونه پخش شد، عروس و داماد با ناز

و آروم میرقصیدن. از اعماق قلبم براشون آرزوی خوشبختی کردم. دلم نمیخواست

هیچکی مثل من آرزوهاش نابود بشه! امیرسام

بیدار شد. مشغول شیر دادنش شدم و چشم از جمعیت گرفتم و به چهره ی پسرم خیره شدم،

راستی که با امید

بدبخت شدم؛ ولی عوضش یک جواهر گران بها گیرم اومد که خیلی دوستش دارم. صدای

آهنگ متوقف شد و

وقت شام رسید. شام رو خوردیم که باز صدای آهنگ بلند شد و این بار آقا داماد رفت و آرزو و باران شروع به رقص کردن. خانمها دورشون حلقه بسته بودن و آروم میچرخیدن و همراه با ریتم دست میزدند.

خواهرها چه قشنگ میرقصیدن. آخرهای عروسی بود؛ زنعمو رو به من گفت:

-نهال پاشو بریم تبریک بگیریم و بریم.

۱۹۱

از جام بلند شدم و به سمت آرزو و آقا سامان رفتیم. آرزو با اومدن ما، از جاش بلند شد. آقا داماد هم به تبعیت از

آرزو بلند شد. تبریک گفتیم و با آرزو روبوسی کردم. زن عموم جعبهی کوچیکی بهشون تقدیم کرد. براشون

آرزوی خوشبختی کردیم و بعد از خداحافظی از باران، همراه عمو و رضا به خونه برگشتیم.

دو ماه از ازدواج آرزو میگذره. توی این دو ماه زندگیم هیچ تغییری نکرده. هیچ خبری از امید نشده؛ حتی کسی نمیخواست خبری ازش بگیره. زن عموم مدام غر میزد:

-گفتیم برایش زن بگیریم آدم میشه، بدتر شد. بیا، حالا حتی نمیدونیم کدوم گوریه. زن و بچهاش رو ول کرده به

امون خدا و رفته پی خوش گذرونیش. نمیگه زن و بچهام خرج و مخارج دارن؛ به وجودش
احتیاج دارن؛ اصلا

انگار نه انگار. هیچکی رو آدم حساب نکرده! نمیگه یک خبر از این مادر بدبختم بگیرم
ببینم مردهست یا زنده!

این هم از بچه، بزرگ میکنی، زحمت میکشی بعد حتی یک نگاه تو صورتت نمیاندازه!
حرفهای هر روزش بود. بهش حق میدادم؛ مادرشه، دلش پره ولی با این حرفهای جیگر
من هم خون میکنه.

اگر امیرسام کنارم نبود؛ خدا میدونست حال و روزم چی میشد! تنها وجود امیرسام و باران
دلم رو گرم کرده که به برگشتن امید فکر نکنم.

بعد از شام به اتاقم برگشتم. امیرسام رو خوابوندم. هنوز پنج دقیقه از خوابش نمیگذشت
که باز گریه کرد.

پسرکم این روزها دیوونهم کرده. هشت ماهش شده؛ تا میذاشتمش زمین، راهش رو
میگرفت و میرفت. تازه

جدیدا یاد گرفته با دست و پا راه بره. خیلی شیطون شده؛ نمیرسیدم کاری انجام بدم. هر
وقت بیدار میشه؛ باید

مواظبش باشم. حالا با اون صدای نازش که برایش جون میدم یاد گرفته بهم بگه ماما. با
گفتن این حرفش، دلم

براش قنچ میرفت؛ اما وقتی میگفت بابا، اون هم وقتی که باباش رو ندیده؛ دلم رو به درد
میاره!

۱۹۲

به سمت امیرسام رفتم، اون رو از گهواره در آوردم. کنار خودم گذاشتم تا شاید خوابش
ببره، بس که من بغلیش

کردم؛ این هم نتیجهاش! کنارش خوابیدم و با دستم موهاش رو نوازش میکردم؛ ولی باز هم
نق میزد. بهتره براش لالایی بخونم:

-لالا لالا گل پونه گل زیبای بابونه پوش از برگ گل پیرهن هوا گرمه
تابستونه لالا لالا شب تیره بخواب گلبرگ من دیره تموم ماهیها خوابن؛
چرا خوابت نمیگیره؟ لالا مهتاب از اون بالا تو رو میبینه و حالا میگه این
بچهی شیطون، نکرده پس چرا لالا؟ میره میتابه اون دورها، به روی تپه
ماهورا به روی گل که خوابیده کنار بچه زنبورها لالا لالا خبر لالا، شده فصل
سفر حالا یکی رفت و یکی اومد؛ لالا چشمها به در لالا لالا لالا خبر اومد
پرنده از سفر اومد

یکی با بال و پرش وا شد؛ یکی بیپال و پر اومد

۱۹۳

یک هفته میگذره و من هم سرگرم کارهای امیرسام بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. امیرسام رو بغل کردم و به طرف در رفتم. در رو که باز کردم شوکه شدم. باورم نمیشد! چیزی که میدیدم رو چشمهام باور نمیکردن.

این... این... این امیده؟ با اون کت و شلوار خوشدوخت و اون ژست مسخرهای که سعی میکرد مغرورانه باشه،

روبهروم ایستاده بود. فقط نگاهش میکردم که من رو کنار زد و به سمت داخل پا گذشت. در رو بست و یک نگاه تمسخرآمیز بهم انداخت. دستش رو توی موهای مشکی رنگ نه چندان بلندش فرو کرد و گفت:

-چیه؟ باورت همیشه من امیدم؟

با بهت نگاهش میکردم و حرف نمیزدم. پوزخندی زد و دستی به موهایش کشید، به سمت در سالن رفت و با صدای بلندی گفت:

-آهای اهل خونه، بیاین، کجایین؟ ببینین کی اومده! بیاین استقبالم.

داخل رفتم که زنعمو از اتاقش خارج شد و چند دقیقه به امید خیره شد. مثل اینکه زنعمو هم از تغییر شکل امید تعجب کرده بود. امید به طرفش رفت و اون رو بوسید و گفت:

-دلت برام تنگ نشده مامان جان؟

زن عمو یک نگاه دیگه بهش انداخت و گفت:

-اینها چیه امید؟

امید به خودش و تپیش نگاهی انداخت؛ سپس نیشش رو باز کرد و با اون لبخند مزخرفش گفت:

-چیه مامان؟ خوشتیپ شدم؟

زن عمو گوشهی کت امید رو گرفت؛ نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت:

۱۹۴

-نه خیر، رفتی و بعد از این همه مدت اومدی که خوشتیپ بودنت رو به رخم بکشی؟ که چی؟ تو اگه یک ذره

غیرت داشتی زن و بچهات و ما رو تنها نمیگذاشتی. معلوم نیست کدوم خرابهای بودی که حالا اومدی. برای من

میخوای تو رو در آغوشم بگیرم؟ بگم به، آقا امید بالاخره اومدی؟ دلم برات خیلی تنگ شده مادر؟ چرا باید بگم؟ مگه تو وقتی رفتی دلت برای من پیرزن تنگ شد؟ مگه فکر ما رو هم کردی؟

-امید از هر جایی که اومدی برگرد؛ من دیگه پسری به نام امید ندارم. تو دیگه برای من مردی. من فقط یک پسر دارم؛ اسمش رضاست. امید نمیشناسم؛ برو!

امید ناباور به مادرش نگاه میکرد! انتظار همچین برخوردی اون هم از مامانش رو نداشت. البته من هم فکرش رو

نمیکردم زنعمو بخواد همچین حرفی بزنه.

امید به خودش تکونی داد و دست تو جیبش کرد و یک بسته اسکناس در آورد؛ به سمت زن عمو گرفت و گفت:

-باشه بیا این هم پول که نگه بیغیرتم. این پول خرج و مخارج زن و بچهام، بعدش میرم. من از قبل تنها زندگی کردم پس الان هم میکنم؛ برام فرقی نمیکنه.

زن عمو با خشم نگاهش کرد و گفت:

-پولات برای خودت بمونه، ما به پولهای توی لات احتیاجی نداریم. نهال جای دختر منه و امیرسام پسرمه؛ خودم براشون خرج میکنم.

امید به طرفم برگشت و لبخند کریهی زد و بعد رو به زنعمو گفت:

-که دخترته، باشه پس من میرم.

از کنارم که گذشت به طرفم چرخید و چند قدم بهم نزدیک شد. پوزخندی زد؛ شالم رو کشید و گفت:

-هه دخترش.

۱۹۵

بعد کفشهایش رو پوشید و رفت. با رفتنش و بسته شدن در، قطره اشکی از چشم زنعمو چکید و به سمت

اتاقش برگشت. من هم به اتاقم رفتم. هنوز هم توی شوک بودم! امید با اون تیپ و قیافه‌اش چی رو میخواد

نشون بده؟! بیخیال فکر کردن به امید شدم و امیرسام رو روی زمین گذاشتم و مشغول بازی دادنش شدم.

*** دو سال بعد

-مامان، امیرسام وایسا تو رو خدا میفتی عزیزم. مامان، امیرسام، گل مامان اون لیوان رو بذار زمین قربونت برم. اصلا هر چی تو بگی، فقط اون لیوان رو بذار که مال آقاچونه، بشکنه واویلا...

امیرسام میخندید که دندونهای خرگوشیش نمایان میشدن.

بالاخره کار خودش رو کرد و لیوان رو زد زمین و شکست! کلافه از کارهایش به سمتش رفتم و طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

-چرا امیرسام؟ چرا شکوندیش؟ حالا جواب آقا جون رو چی بدم؟ هان؟

بعد به حالت قهر بهش پشت کردم که صدای گریهی امیرسام بلند شد. سریع به طرفش چرخیدم؛ دستهایش

رو به چشمهایش میمالید و گریه میکرد. به آغوشم گرفتمش و گفتم:

-مامانی قربونت بره گریه نکن فدات شم. عزیزم اصلا تو بیا سر من رو بشکن؛ کی حق داره بگه چرا؟ من خودم دو نصفش میکنم؛ باشه مامانی؟

گریه‌هایش بند اومد و با چشمهای اشکیاش نگاهم کرد. روی دو تا چشمهایش بوسه کاشتم و بلندش کردم. به سمت اتاق رفتم که امیرسام گفت:

-شکلات میخوام.

-فدای پسرم بشم؛ به روی چشم. باشه مامانی بیا الان بهت میدم.

۱۹۶

یه شکلات دستش دادم؛ درگیر باز کردنش بود، وقتی دید نمیتونه، دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-مامانی بازش کن.

لبخندی بهش زدم، پاکت شکلات رو از دورش باز کردم و دستش دادم که صدای عمو رو شنیدم. با صدای بلندی میگفت:

-لیوان من رو کی شکست؟

امیرسام هول کرده پشت من سنگر گرفت که عمو وارد اتاق شد و گفت:

-آخه امیرسام، تو خودت بگو من با تو یکی چکار کنم؟ آخه چرا لیوانهای چایی من بدبخت رو میشکنی؟ زورت فقط به من رسیده؟!

من هم به خنده افتاده بودم که عمو گفت:

-باید هم بخندی؛ تو نخندی کی بخنده.

بعد رو به امیرسام با حالت مظلومی گفت:

-تو بگو من چکار کنم؟ فسقلی این پنجمین لیوانیه که داری میشکنی.

به طرفش دوید؛ امیرسام به اون طرف اتاق رفت و با صدای بلند داد میزد مامان، مامانی!

عمو هم پشت سرش

میدوید. صدای جیغ امیرسام خونه رو برداشته بود. با صدای خنده‌هایش به اوج آرامش میرسیدم. بالاخره عمو، امیرسام رو گرفت و کولش کرد و گفت:
- فنج کوچولو، میخواستی فرار کنی؟ آره؟ و امیرسام رو از اتاق با
خنده بیرون برد.

۱۹۷

اخلاق عمو با امیرسام خیلی خوبه. حتی رضا هم با امیرسام بازی میکرد؛ برایش خوراکی میخرید؛ حسابی جای پدر رو برایش پر کردن. نبودن امید در کنار من، باعث آرامش من و امیرسام بود. باران دوست صمیمیام با پسر عمه‌اش نامزد کرد. آقا نیما و الهه خانم یک ساله همیشه ازدواج کردن، آرزو و سامان هم هنوز بچه‌دار نشدن؛ یعنی خودشون نمیخوان!
و اما مهمونیهای بابام، پدرم افتاده تو نخ شیشه. قیافهش مثل یه قوطی شده، هلاک شده. تموم ترسم از آوردن رفیقای لاتش به خونست. به فکر عاقبتش نیست! من فقط نگران خواهرها و مادرم هستم و اما رفتار یهویی و البته عجیب عموم! نمیدونم چطور شد که خدا هدایتش کرد و به خودش اومد و قید اعتیاد روزد و ترک کرد.
دیگه حتی لب به سیگار نمیزنه. زنعمو از این موضوع خیلی خوشحاله.

رضای بیچاره هم که زن عمو سد راهش شده؛ عاشق دختری توی دانشگاه شده. عشقشون دو طرفهست ولی زن عمو مخالفت کرده که عشق دانشگاهی عاقبت خوشی نداره. نمونهاش رو نیما قرار داده که چند ماه بعد از

عقدش هم شکست خورد، هم طلاق داد. ولی رضا باز هم افتاده روی دندهی لج. میگفت یا با فرزانه ازدواج

میکنم یا هیچوقت ازدواج نمیکنم؛ یک کلام، ختم کلام. خدا یکی، فرزانه هم یکی! بدجور گیر دام عشق افتاده!

بدبخت همیشه توی اتاقشه، حتی وقت غذا سر سفره نیاید و زن عمو هم شروع به غر زدن میکنه؛ ولی

بیفایدهست. به قول خودش، حرف من رو هیچکی نمیخواه بشنوه. اما نازی و دختر کوچیکش آتنا، دل من رو برده و گفتم باید عروس خودم بشه.

لباسهای امیرسام رو تنش کردم و موهاش رو شونه کردم و به سمت سالن بردم تا همراه عمو پارک بره.

به سمت اتاقم برگشتم، من که نمیتونستم تنهایی برم بیرون، عوضش عمو و رضا اون رو میبردن پارک.

به سمت موبایلم رفتم و با باران تماس گرفتم، بعد از سه بوق جواب داد:

-به، نهال خانم، سوگلی خودم.

از حرصش تک خندهای کردم و گفتم:

-چطوری بلا؟ با صدای بلندی گفت:

-عالیام.

موبایل رو از گوشم دور کردم، روی اسپیکر گذاشتم و گفتم:

-خدا بگم چکارت نکنه باران؛ خب که خوبی، چرا داری من رو کر میکنی؟ باز خندید و گفت:

-خب حالت چطوره خانمی؟ چی شده ما صداتون رو شنیدیم؟!

آهان الان وقت تلافی بود. با صدای بلندی گفتم:

-هی، میگذره خوبم. هیچی گفتم حالت رو پیرسم؛ بد کردم؟ حالا بیا و خوبی کن!

این بار صدای باران اومد؛ جیغ میکشید و بد و بیراهمیگفت. من هم غش غش میخندیدم که با داد گفت:

-کوفت، رو آب بخندی. مگه مرض داری؟ آی آی مامانی ناکار شدم؛ گوشم سوت میکشه.

با صدایی که هنوزم خنده داشت؛ گفتم:

-حقته، تا تو باشی دیگه من رو اذیت نکنی. والا، فقیر گیر آوردی؟! دیوار کوتاهتر از دیوارم

که ندیدی؛ هر بلایی دلت خواست سرم میاری، اون وقت من یک داد کوچولو زدم کلی بهم بد و بیراه گفتی.

غرغر کنان گفت:

-حسابت رو میرسم نهال. فقط دعا کن دستم بهت نرسه که خونت حلاله.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-چه کینه‌های هستی و به دل میگیری. مثل اینکه توپت خیلی پره. باشه این یک مدت همدیگه رو نمیبینیم تا آبها از آسیاب بیفته. کاری نداری گلم؟ باز صداش رو لوس کرد و گفت:

-بیشعور، برو کاری ندارم؛ به سلامت.

ساعت ده، عمو، امیرسام رو خوابیده به خونه آورد و دستم داد. سرجاش کنارم خوابوندمش؛ لباسهاش رو عوض کردم و کنارش خوابیدم.

صبح با حس دستی روی گونهام چشمهام رو باز کردم که امیرسام رو دیدم. از جام بلند شدم که گفت:

-آبنبات میخوام مامان.

دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-آخه وروجک الان وقته آبنباته؟ اول ناشتایی بعدش آبنبات، باشه؟

دست و صورتم رو شستم و صبحونه خوردیم و یه دونه آبنبات دست امیرسام دادم و مشغول شستن ظرفها

شدم که با صدای زنعمو و رضا که بلند حرف میزدن دستهام رو خشک کردم و به

طرف سالن رفتم. اولین

بارشون نیست! مدتی به این دعاها عادت کردیم. زن عموم با صدای بلندی میگفت:

۲۰۰

-نگاه کن تو رو خدا پسر دسته گلم رو از راه به در کردن .
رضا تو اینطور نبودی! از خر شیطان بیا پایین. برات بهترش رو میگیرم.

رضا لجوجانه گفت:

-نمیخوام مادرم. همه که مثل هم نیستن، همیشه که چون نیما یک غلطی کرده من رو هم بدبخت کنید. ما همدیگه رو دوست داریم؛ تحت هر شرایطی.

زن عمو صداش رو آرام کرد و گفت:

-نمیخوام بعدا که پشیمون شدی و سرت به سنگ خورد؛ بگی چرا جلوم رو نگرفتین؟
چرا مانع نشدین؟ صداش بغضدار شد. رضا بهش نزدیک شد و گفت:

-قول میدم هیچکدوم از حرفهایی که زدی پیش نیاد. مامان بسه، تو رو خدا، جیگرم رو خون کردین. من فرزانه رو میخوام. من برای شریک زندگی حق انتخاب دارم .
بذارین راحت باشم.

راست میگفت؛ اون حق انتخاب داره؛ اون حق داره با آدمی که لایقش باشه، ازدواج

کنه. چیزی که من ازش

محروم شدم. من حتی فرصت کنار اومدن با این موضوع رو نداشتم. گویا بابا خیلی به پول

نیاز داشت و دخترش براش مهم نبود!

بالاخره زنعمو کوتاه اومد. امروز قراره بریم خواستگاری فرزانه. رضا با اون کت و شلوار مشکی و دسته گل رز، خیلی شیک شده بود و لبخند از رو لبش نمیرفت. خوشحالی توی چشمه‌هاش پیدا بود.

داخل رفتیم؛ مامان و بابا و برادر فرزانه از ما به خوبی استقبال کردن. خانوادگی خوب و خونگرمی بودن. فرزانه با

یک سینی چای به سمت ما اومد و چای رو پذیرایی کرد. به من که رسید، چای رو برداشتم و با مهربونی گفتم:

-ممنون عروس خانم.

۲۰۱

لبخند خجالت زده‌های زد و کنار مادرش نشست. عمو هم شروع به صحبت کرد. زن عمو زیر چشمی فرزانه رو زیر

نظر داشت. فرزانه و رضا از جاشون بلند شدن و قرار شد با هم صحبت کنن. اونها که صحبت‌هاشون رو کردن؛

این بهونه‌ها دیگه چیه؟ فیلم بازی میکنن آخه! رک بگین میخوایم خلوت کنیم!

بعد از بیست دقیقه، رضایت دادن و تشریف آوردن که بابای فرزانه گفت:

-چی شد بابا جان؟ به توافق رسیدین؟

فرزانه سرش رو انداخت پایین و باخجالت گفت:

-هر چی شما بگین بابا.

عمو لبخندی زد و گفت:

-مبارکه.

بعد از اینکه در مورد عقد و ازدواج حرف زد؛ تصمیم بر این شد عقد و عروسی رو با هم

بگیرن و تاریخ عروسی

رو دو ماه بعد گذاشتن که بتونن همه چیز رو آماده کنن و خریدهاشون رو انجام بدن.

به سمت خونه رفتیم. همه خوشحال بودیم؛ تنها زنعمو ساکت بود.

دو هفته از نامزدی رضا و فرزانه میگذره. همه چیز خوب پیش میرفت. تنها نگرانیام نسبت به

مادرم و

خواهرهام بود که اذیتم میکرد. هر شب پیش خدا دعا میکردم در امان باشن. صدای

قطرات باران که به سقف کوبیده می شدن؛ به گوش میرسید. حس خوبی بهم دست داد.

به سمت بیرون رفتم؛ امیرسام هم پشت سرم

میدوید. وسط حیاط ایستادم و دستهام رو باز کردم. صورتم رو به آسمون کردم، قطرات خنک

باران روی

صورتم میریخت. برای خودم میچرخیدم که با گرفته شدن دامنم، از حرکت ایستادم.

امیرسام نگاهم میکرد و

۲۰۲

دستهایم رو به سمت من دراز کرده بود که یعنی بغلم کن!

بغلش کردم و باز شروع به چرخیدن کردم و با ذوق

میخندیدم. صدای خندههامون بالا رفته بود. امیرسام دستهای کوچولوش رو مشت و لبه‌اش رو غنچه کرده بود. چشمه‌اش رو بسته و از این که قطرات بارون به صورتش میخورد؛ خوشحال بود.

خدایا، من به همه چی راضیام؛ به این زندگیام راضیام.

وجود امید کنارمون مهم نیست. خودم امیرسام رو با

دل و جون بزرگش میکنم. برایش هم مادر میشم، هم پدر.

من از این همه لطفت سپاس گزارم.

باران شدت گرفت؛ داخل رفتیم که امیرسام گفت:

-دوباره بازی کنیم.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-مریض میشی قربونت برم. بریم موهات رو خشک کنم.

با حوله، موهات رو خشک کردم و لباسه‌اش رو عوض کردم. اون هم با گردنبندی که

باران بهم هدیه داده بود، بازی میکرد. وقتی حوصله‌اش سر میرفت، میفهمیدم.

دستم رو دو طرف صورتش قاب کردم و گفتم:

-امیرسام مامانی چی شده؟ می‌خوای بازی کنیم؟ امیرسام دست از بازی با

گردنبندم کشید و گفت: -میخوام برم پارک.

اون رو تو ی آغوشم گرفتم و گفتم:

- فقط همین؟ این که چیزی نیست. بارون که بند بیاد امیرسام خوشگلم رو با آقاجون میبرم پارک؛ باشه؟ با خوشحالی نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

۲.۳

- زنعمو امیرسام پیشت نیست؟ زنعمو با خنده

گفت:

-نمیدونم.

آهان پس امیرسام اون جاست. وارد اتاق شدم و رو به زنعمو گفتم:

-نمی دونم گل پسرم کجا رفته! براش آبنبات خریده بودم؛ اما حالا که نیست، خودم آبنبات خوشمزه رو میخورم.

امیرسام از پشت در در اومد. اومد کنارم و گفت:

-مامانی من اینجام؛ آبنبات رو بده.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

-کجا بودی؟ چرا صدات زدم جواب ندادی؟ من رو از دامنم کشید و

گفت:

-مامان آبنبات بده.

شیطون بلا عادتشه من رو از دامنم بکشه. بر اش میمیرم.

همراه زنعمو رفتیم آرایشگاه. میگفت باید خوشگل باشیم.

زنعمو علیرغم نارضایتی، خیلی خوشحال بود.

بالاخره این ازدواج پسرشه، ازدواجی که برای پسر بزرگش و من نگرفتن و حسرتش رو به

دلم تا ابد گذاشتن و

این حسرت رو باید با خودم به گور ببرم! امیرسام رو دادم دست عموم؛ بهش توصیه کردم

مواظبش باشه. یک وقت جایی نره گم بشه یا خراب کاری بکنه.

۲۰۴

روی صندلی روبهروی آینه نشستم و مشغول بند انداختن صورتم شدن و طبق گفتهی

آرایشگر، موهام رو باز

کردم. موهایی که هیچ وقت رنگشون نکردم. مشغول شونه زدن موهام شد. نمیدونستم چه

مدلی میخواد برام انجام بده.

به آینه خیره شدم و به حرکات دستش نگاه میکردم. موهای بلند مشکی مانند شبم رو، فر

بزرگ کرد و با اون

ابروهایی که مدلشون خیلی قشنگ شده بود، تغییر کرده بودم. کارش که تموم شد؛ یک

تاج کوچولوی نگین دار روی سرم گذاشت که زیباییام رو بیشتر کرد. بعد مشغول

آرایش کردنم شد. تا حالا زیر دست کسی جز نازی

آرایش نشده بودم. برام جالب بود بینم چه شکلی شدم. بعد از حدود یک ساعت آرایش صورتم تموم شد. تا

خواستم چشمهام رو باز کنم؛ احساس کردم خیلی سنگین شدن. چند بار باز و بستمشون کردم که آرایشگر گفت:

-عادت میکنی عزیزم. برات مژه مصنوعی گذاشتم؛ چشمهات رو باز نگهدار.

چشمهام رو باز کردم و به آینه زوم کردم. این که روبهروی آینه نشسته رو میشناسی نهال؟ نه نه، من تا به حال

این دختر رو ندیدم! برام حیرت انگیز بود؛ این منم؟! در نظرم خیلی خوشگل شدم و البته بسیار تغییر کردم.

لبهای نه چندان باریکم قلوهایتر به نظر میرسید و بینی قلمیام کوچکتتر شده بود و گونهام با رژ گونهی

آجری رنگ که خیلی به پوست گندمیام میاومد؛ برجستهتر شده بودن. از آینه دل کندم و به سمت آرایشگر که

پشت سرم ایساده بود؛ برگشتم و ازش تشکر کردم و به سمت زنعمو رفتم. کارش تموم شده بود. متوجه

اومدم که شد، سرش رو بلند کرد. دقیق به تک تک اجزای صورتم خیره شد؛ بعد گفت:

-ماشالله چه تغییر کردی نهال.

لبخندی زدم و گفتم:

-همچنین زنعمو، شما خیلی تو چشم هستی. حتما رفتیم خونه باید برات اسپند دود کنم.

زنعمو آرام خندید و گفت:

-کم مزه بریز؛ بریم خونه دیرمون شد!

به خونه رفتیم. عمو در رو باز کرد؛ امیرسام هم تو بغلش بود. تا من رو دید؛ دستهایش رو به سمتم دراز کرد.

بغلش کردم و به اتاقم رفتم تا لباس بپوشم، لباسی که زن عمو برام خریده بود. اولین باریه که میخوام لباس

جشن بپوشم. با هزار بدبختی زیپ پیرهن ساده و بلند پستهای رنگم رو بستم و امیرسام رو آماده کردم و مانتو و شال پوشیدم و از اتاق بیرون رفتیم. زنعمو داشت با عمو حرف میزد؛ چشمش که به من افتاد، گفت:

-آمادهای بریم؟

بلهای گفتم و رفتیم. داخل تالار خلوت بود. تقریباً همیشه گفت فقط مامان فرزانه و چند تا از فامیلاشون بودن. به

سمتشون رفتیم و سلام کردیم. به مامان فرزانه تبریک گفتم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم و محو تماشای تالار نه چندان بزرگ شدم. اولین باری نیست که میام تالار؛ ولی اولین باره که با خوشحالی زیادی میام.

مهمونها کم کم تشریف آوردن و سالن شلوغ شده بود. به موبایلم نگاهی انداختم. قرار بود باران هر وقت رسید

بهم زنگ بزنه؛ ولی هنوز هیچ خبری ازش نبود! زنعمو هم امیرسام رو برد پیش خودش تا حوصلهی پسر کم سر نره. عزیز دل مامانش یک ماه دیگه تولدشه و سه سالش میشه. موبایلم زنگ خورد و اسم باران روی صفحه

چشمک زد. از جام بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه به در برسم وارد شد. به طرفش رفتم که من رو دید. یک نگاه از سر تا پام انداخت و گفت:

۲۰۶

-ببخشید خانم شما شخصی به نام نهال میشناسین؟ آخه قرار بود بیاد استقبالم!

دخترهی پرو مسخرهم کرده که بگه من رو نشناخته، مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-بیا بینم.

سپس به آغوشش رفتم. دستی به کمرم کشید و گفت:

-نهال چه کردی دختر؟ هلو شدی؛ ناز شدی.

از آغوشش جدا شدم و ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-بودم گلم ولی کو چشم بصیرت!؟

باران خندید و پرویی نثارم کرد. به سمت میز رفتیم. کیفش رو روی میز گذاشت و گفت:
- نهال من میرم به بقیه سلام کنم و برگردم.

سری تکون دادم و رفت. بعد از یک ربع ساعت به سمت میز اومد؛ نشست و گفت:

- میگم ها نهال، پس امیرسام کجاست؟ روی صندلیام جابهجا

شدم و گفتم:

- دادم دست زنعمو که حوصله‌اش سر نره.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- ولی من یک خورده پیش، خاله رو دیدم؛ امیرسام پیشش نبود!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

۲۰۷

- باران مطمئنی؟

بله‌ای گفت که سریع از جام بلند شدم و از بین جمعیت گذشتم. زن عمو رو مشغول

صحبت با خانمی دیدم؛ پا تند کردم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

- زن عمو، امیرسام کجاست؟

زن عمو دست از صحبت با اون خانم کشید و گفت:

- دادم دست عموت، بهونه‌اش رو می‌گرفت.

نفس راحتی کشیدم و به طرف باران رفتم که باران نگران گفت:

-چی شد نهال؟ لبخندی زدم و

گفتم:

-زن عمو امیرسام رو سپرده دست عمو.

باران خدا رو شکری کرد و گفت:

-پس من با اجازه پاشم یک خورده قر بدم.

باشهای گفتم که به سمت برگشت و گفت:

-نهال تو که آرایش کردی؛ پیرهن هم پوشیدی؛ بیا به خورده برقص دیگه،

دخترهی لوس.

تک خندهای کردم و دستم رو به سمت سالن به علامت بفرمایید دراز کردم و گفتم:

-تو بفرما برقص، من نمیخوام. لوس هم خودتی.

۲۰۸

باران با غیظ روش رو برگردوند و رفت. من هم دستهام رو زیر چونهام گذاشتم و به

جمعیت نگاه کردم.

عروس داماد رسیده بودن؛ عقد جاری شد. لبخند از روی لبشون کنار نمیرفت و نگاههای

عاشقانه بین هم رد و بدل میکردن. به امیرسام که توی آغوشم خوابیده بود؛ نگاهی

انداختم. پسرکم غرق خواب بود؛ حتی آهنگ هم

براش مهم نبود. دستم رو نوازشگونه روی صورتش کشیدم و با عشق نگاهش کردم. عشق من

فقط امیرسامه؛ پسرکم تموم زندگیمه. با خودم زمزمه میکردم و لبخند میزدم.

-نهال.

-جانم فرزانه!؟

-گلم میشه اون پاکت شیر رو از یخچال بهم بدی؟

لبخندی به روش زدم و پاکت شیر رو از یخچال در آوردم و بهش دادم. خیلی دختر خوب و خانومیه؛ تو این یک

ماه خیلی با هم صمیمی شدیم. من به انتخاب رضا افتخار میکنم. فرزانه واقعا دختر مهربونیه.

امروز قرار بود نازی بیاد خونمون. با شنیدن صدای دررفتم و در رو باز کردم. با هم سلام و روبوسی کردیم و آتنا

رو از دستش گرفتم و با خنده گفتم:

-عروس گلم چگونه؟ آیدا با لحن غمگینی

گفت:

-خاله نهال، پس من چی؟ فقط آتنا عروسته!؟

آخی، حسودیش شده! مونده بودم چی بهش بگم. چشمکی به آیدا زدم و گفتم:

۲۰۹

-تو دختر منی عسلم؛ اما آتنا عروس منه. فردا، پس فردا بزرگ شدین و آتنا زن امیرسام

شد؛ اینقدر کتکش

میزنم و ازش کار میکشم که نگو؛ ولی تو دختر منی؛ کنار من میشینی و میخوری و میخوابی؛
چطوره؟ آیدا خوشحال سرش رو تکون داد که نازی گفت:

-ایش، حالا کی گفته من دختر دسته گلم رو به پسر تو میدم!؟

پرویی بهش گفتم و به طرف سالن رفتیم.

امروز تولد سه سالگی پسر من بود. از خوشحالی روی پاهام بند نبودم. امیرسام با دیدن
بادکنکهای رنگی ذوق

کرده بود. عمو هم خوشحال بود. امیرسام رو خیلی دوستداشت. کافی بود امیرسام لبتر کنه
و بگه این رو

میخوام؛ بلافاصله براش میگیره. امروز هم برای تولد امیرسام کلی تدارک دیده. با رسیدن
باران و نازی و دانیال شوهرش و دخترهاش برای امیرسام تولد گرفتیم. باران هم برف
شادی میزد و امیرسام بیشتر ذوق میکرد.

امیرسام رو بلند کردم؛ روبهروی کیک گذاشتمش. دستش رو گرفتم و بهش گفتم مامانی،
امیرسام شمع رو فوت

کن خوشگلم. بعد از این که امیرسام شمع رو فوت کرد؛ کیک رو بریدیم. برام خیلی روز
قشنگی بود؛ چون امیرسام خوشحال بود.

عروسی باران نزدیک بود؛ حتی وقت نمیکرد باهام تلفنی حرف بزنه. یک هفته مونده به عروسیش، همراه نازی رفتیم بازار تا پیراهن بگیرم. عروسی بهترین دوستم بود که از خواهری هیچی کم نداشت و کمکم کرد. باید

جبران میکردم تو بهترین روزهای زندگیش. نازی همون اول یک کت و دامن کاربنی رنگ شیکی خرید. فقط من

موندم. دنبال لباس پوشیده‌های میگشتم ولی چیزی که میخواستم رو پیدا نمیکردم! عروسی توی باغ بود و البته مختلط، برای همین دنبال یک پیرهن کاملاً ساده و پوشیده‌بودم. رو به نازی کردم و گفتم:

۲۱۰

-نازی من چیزی که میخواستم رو پیدا نکردم. بیا برای بچه‌ها خرید کنیم تا ببینیم چی میشه.

نازی باشهای گفت. برای امیرسام یک کت و شلوار ناز و کوچولوی مشکی گرفتم. پسر کم داماد شد؛ مامان

قربونش بره. خیلی خوشحالم که میبینم امیرسام خوشحاله و از خریدن لباسها ذوق کرده. توی پاساژ با صدای بلندی میگفت:

-مامانی، مامان... من... من لباس خوشگل خریدم مثل دایی بزرگ. (منظورش دایی بهادره) دیدی؟ دیدی

مامانی؟! لبخند قشنگی به روش زدم و لپش رو کشیدم و گفتم:

-آره عزیزم دیدم. فدات بشه مامانی.

نازی برای دخترهاش لباس عروس پفدار گرفت. چه ناز هم شدن. مثل اینکه واقعا داشتم
پسرم رو داماد

میکردم ها! بعد از کلی گشت و گذار که حسابی خسته شدیم؛ یه پیرهن یاسی رنگ بلند و
ساده گرفتم و به خونه برگشتیم.

امروز عروسی باران بود؛ عروسی بهترین دوستم .

امیرسام رو آماده کردم و دادم دست عمو و رفتم سمت آینه؛ اول از همه موهام رو سفت
گوجهای بستم. نمیخواستم تاری از موهام پیدا باشه. بعد از بستن موهام، منتظر

نازی شدم تا بیاد آرایشم کنه. بعد از یک ساعت دست از صورتم کشید؛ به خودم نگاهی
انداختم؛ آرایش خیلی

کمی برام گذاشته بود؛ چیزی که من میخواستم. ارزش تشکر کردم و حاضر و آماده دست تو
دست مرد کوچولوی زندگیم و بقیه به سمت باغ حرکت کردیم.

باغ خیلی شیک و بزرگی بود. با فامیل سلام و احوال پرسیدیم و به پروانه خانم و عمهی
باران تبریک گفتیم .

با

زن عمو و عمو و رضا و فرزانه رفتیم و نشستیم. امیرسام رو توی بغلم نشوندم و به اطراف
نگاه کردم. خانمها

بیشترشون پوشیده بودن. با اومدن عروس و داماد و بلند شدن جمعیت، امیرسام رو از پاهام پایین آوردم بعد از

۲۱۱

جام بلند شدم که عروس و داماد وارد شدن. با محبت و عشق به باران که با پیرهن عروس سفید رنگش

خودنمایی میکرد، نگاه میکردم. به ما که رسیدن، باران سرش رو بلند کرد و با عمو و بقیه سلام کرد. به من که رسید؛ من رو سفت در آغوشش گرفت. از شدت خوشحالی اشک تو چشمهام برق میزد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باران آبجی خیلی خوشحالم؛ امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم.

باران از آغوشم جدا شد و گفت:

-مرسی خواهری.

بعد همراه شوهرش به سمت بقیه رفتن و من سر جام نشستم. نگاهی به امیرسام که تو بغل عمو جا خوش کرده بود، انداختم. خیلی وقته با دیدن امیرسام بغل عمو و دیدن وابستگی شدید امیرسام به عمو، آهی از روی حسرت میکشتم. پسر سه سالش شده و فکر میکنه عموم باباشه؛ چون به محبت بابا محتاجه؛ چون به پدر و سایه

بالای سرش نیاز داره. وقتی پدرش نیست؛ حق میدم پسرکم به عمو وابسته بشه و اون رو جای پدر بیخیالش بدونه.

باران و شوهرش علیرضا قشنگ میرقصیدن. آرزو هم با پیراهن سرمهای رنگی کنار باران ایستاده بود و با

شوهرش میرقصید. فضا کاملاً عاشقانه بود و زوجها دور باران و شوهرش رو گرفته بودن و با آهنگ عارف

«سلطان قلبها» تانگو میرقصیدن.

بالاخره عروسی باران هم تموم شد؛ مثل خیلی چیزها. از باران خداحافظی کردم و برگشتیم خونه.

۲۱۲

حالا من زنی بیست و دو ساله شدم و امیرسام چهار سال .

زندگیم کنار امیرسام خیلی خوبه. میتونم بگم هیچی

کم نداشتم در وجودش. آرزو دو قلو به دنیا آورد؛ مهسا و مانی، خیلی نازن. فرزانه پنج

ماهشه و پسر داره! باران هم کنار شوهرش علیرضا خوشبخته. همه زندگیشون خوبه و اما

امید، از اون وقتی که زنعمو بیرونش کرد؛ دیگه

نیومد. حتی خبرش رو نداریم که مرده یا زندهست! مامانم چهرهاش شکستهتر شده و مبینا

حالا دختری نوزده

ساله شده؛ دیگه مثل قبلا شیطونی نمیکنه؛ سر به سرم نمیداره. خواهر کوچولوم بهار

،یادمه وقتی از خونهی بابام رفتم و زن امید شدم؛ سه سالش بود. حالا هشت سالشه و

کلاس دومه! هر کی به شیوهای زندگیش رو

میگذرونه. آهان بابا، حالا شنیدم حتی شب هم به خونه بر نمیگرده و مصرف شیشه بدجور هلاکش کرده. اینها رو توی دفتر خاطرات چهارمم یادداشت میکنم. تمام اتفاقاتی روزمرهام رو مینوشتم. به امیرسام که مشغول بازی با اسباب بازیهاشه، نگاه میکنم. دلم

میخواد تمام نوشتههام رو با اسمش شروع کنم. خیلی بهش وابستهام؛ تحمل یک لحظه ندیدنش رو ندارم.

نمیدونم؛ شاید چون تنهام و امیرسام تنهاییام رو پر کرده، یا نه! شاید هم بهش میگن حس مادرانه!

زنعمو از غم دوری پسرش شکسته شده و بدتر از همه اینه که سعی میکنه به روی خودش نیاره. درکش

میکنم؛ مادره. مادر حتی اگه بچهاش بدترین آدم دنیا باشه، باز هم نمیتونه دست از دوست داشتنش بکشه. از قدیم گفتن آدم مار بشه؛ اما مادر نشه.

دو ماه بعد

داشتم لباسهای امیرسام رو که شسته بودم، تا میزدم که صدای کوبیده شدن در حیاط به گوشم رسید. سریع از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. زن عمو و عمو جلوتر از من به حیاط رفتن. من و فرزانه هم توی سالن

منتظر بودیم که ببینیم کیه؟! وقتی دیدم طول کشید؛ به سمت حیاط رفتم که مبینا خواهرم
خودش رو توی آغوشم

۲۱۳

پرت کرد و با صدای بلندی گریه کرد. از رفتارش شوکه شدم. مبینا رو از خودم جدا کردم؛
دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

-مبینا، چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟

مبینا همونطور که اشک میریخت و هق هق میکرد؛ گفت:

-نهال، بابا میخواد... میخواد من رو به یک معتاد بده. تو ...

رو خدا کمک کن. من نمیخوام باهاش ازدواج کنم.

بعد های های شروع به گریه کرد. خیلی عصبانی شدم؛ من براش بس نبودم؟ بدبختم کرد. من
رو به یک معتاد

داد. باید بیاد ببینه برادرش داره برای پسرم پدری خرج میکنه. بذار بیاد ببینه الان چند

ساله هیچکی ازش خبر نداره. مبینا رو داخل بردم و فرزانه براش یک لیوان آب آورد.

دستش رو گرفتم و آرام بهش گفتم:

-مبینا من نمیذارم بابا تو رو به زور شوهر بده، آرام باش، آفرین.

عمو نشست و گفت:

-مبینا بابا جان نترس؛ من نمیذارم بابات همچین کاری بکنه.

بهبش دلداری میدادم؛ ولی در واقع نگران مامان بودم. اگه حالا بابا بره خونه و مبینا رو نبینه، مامان رو میزنه.

من اون رو میشناسم. مبینا رو به اتاقم بردم، دستهایش رو گرفتم و جدی و با مهربونی گفتم:
 -مبینا بابا الان بیاد خونه تو رو پیدا نکنه، مامان رو میزنه تو که این رو نمیخواهی؟ با صدای بغضداری گفتم:

-میدونم. ولی چیکار کنم؟ یعنی... زن رفیق معتاد بابا بشم؟ سرم رو به علامت نه تکون دادم و گفتم:

۲۱۴

-نه نه، اصلا من اجازه نمیدم این اتفاق بیفته؛ ولی ازت میخوام الان بری خونه و هیچ حرفی نزن. من قول میدم

شب همراه عمو پیام و تو رو از خونه ببرم. حالا چه با اجبار، چه با رضایت. باشه؟ حداقل این طور مامان هم آسویی نمیبینه.

مبینا که از حرفهام قانع شده بود؛ گفتم:

-باشه آجی، من میرم ولی تو رو خدا شب بیاین؛ من... من میترسم.

لبخند ماتی زدم و گفتم:

-بهت قول میدم، میایم گلم.

مبینا رو به خونه رسوندم و برگشتم. امیرسام بیدار شده بود؛ من رو بغل کرد و گفتم:

-مامان کجا بودی؟

دستی به موهای کشیدم و گفتم:

-عزیزم رفته بودم پیش خاله مینا.

لبه‌اش رو آویزون کرد و گفت:

-چرا من رو نبردی؟! دستی به لبه‌اش کشیدم و

گفتم:

-مامان قربونت بره، آخه خواب بودی ولی اگه باز هم رفتم تو رو با خودم میبرم؛ باشه؟

امیرسام سری تکون داد.

۲۱۵

شب شده بود؛ استرس داشتم ولی نه زیاد؛ چون میخواستم خواهرم رو از بدبختی نجات

بدم، باید قوی باشم.

امیرسام رو دست زن عمو سپردم و همراه عمو به خونمون رفتیم. ماما در رو برامون باز

کرد. بابا خونه نبود؛

من و عمو منتظر نشستیم تا بیاد. یک ساعتی میگذشت، نشسته بودیم که صدای در اومد.

بهار رفت و در رو باز کرد و بابا با قیافه‌ی درهمش و لبخند مسخرهای وارد شد و گفت:

-به، بین کی اومده؟ راه گم کردین؟

بعد شروع به خنده‌ی مسخرهای کرد. واسه یک لحظه از اینکه بابامه شرمم شد. بابا اومد

کنار ما نشست و با چشمهای نیم باز و خمار و لحن کشداری گفت:

-بفرمایید، چای بخورین.

عمو تشکر خشکی کرد و گفت:

-سعید شنیدم میخوای مینا رو به رفیقت بدی؛ درسته؟ بابا بینیش رو بالا کشید و

گفت:

-آره، مشکلیه؟

عمو فنجون چایی که دستش بود رو محکم توی سینی کوبید و گفت:

-بله که مشکلیه؛ میخوای دخترت رو به یک معتاد بدی که چی بشه؟ مگه تو احساس نداری

مرد؟

بابا خندید و گفت:

-حالا چرا عصبانی میشی نوکرتم؟ دخترمه، اختیارش رو دارم؛ دلم میخواد.

عمو عصبی غرید:

۲۱۶

-سعید همیشه دخترت رو به معتاد بدی. صبر کن یک آدم حسابی بیاد. چرا میخوای

بدبختش کنی؟!

بابا پوزخندی زد و گفت:

-مگه من نهال رو به پسرت ندادم؟ مگه امید معتاد نبود؟ مگه حالا نرفته و پیداش نیست؟

چه فرقی میکنه؟ من دوست دارم دخترهام رو این مدلی شوهر بدم؛ خوشم میاد.

چقدر حرفهای بابا برام گرون تموم شدن. چقدر با حرفهای آتش به قلبم میزد. عمو از جاش بلند شد و گفت:

-نهال با پسر عموش ازدواج کرد. نمیگم پسر خوبه؛ انکار نمیکنم ولی از وقتی امید رفت، من و زنعموش

کنارش بودیم و هستیم؛ ولی مینا رو میخوای به یک معتاد غریبه بدی. این دیگه نمیشه. بابا با تمسخر خندید و گفت:

-مشکلت فقط همینه؟! چشم اگه بخوای به یک معتاد آشنا میدمش!

چه راحت راجع به ما حرف میزنن. انگار اجناسی برای خرید و فروش هستیم. به این بده و به اون نده. عمو ادامه داد:

-سعید من مینا رو با خودم میبرم. میشینی فکر این ازدواج رو سرت بیرون میکنی. بعد رو به مینا کرد و گفت:

-عمو برو چادر سرت کن بیا بریم.

بابا هم خمار پاهاش رو دراز کرد و ساعدش رو روی چشمهایش گذاشت و حرفی نزد. با مامان خداحافظی کردیم و مینا رو با خودمون بردیم. برای مینا توی اتاقم فرش پهن کردم و سرجامون دراز کشیدیم. مینا ساکت بود.

صداش زد:

۲۱۷

-مینا؟

به طرفم چرخید و گفت:

-جانم؟

دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-ناراحت نباش آبجی. خدا باهاته؛ انشالله اون چیزی که بابا میخواد همیشه.

میینا نفس عمیقی کشید و گفت:

-چی بگم نهال؟ من خیلی میترسم. وقتی میبینم تو هم با یک معتاد ازدواج کردی که غریبه هم نیست و پسر

عموته؛ اون وقت گذاشته رفته و حتی امیرسام اگه امید رو ببینه نمیشناسه؛ داغون میشم. ترسم میگیره از

آینده. بابا چرا میخواد ما رو بدبخت کنه؟ اصلا چی گیرش میاد؟ مگه ما دخترهاش نیستیم؟!

داشت حقیقت رو میگفت. راست میگفت! امیرسام نمیدونه حتی بابایی به اسم امید داره. اصلا امید رو هم ببینه، نمیشناسه. چرا امید؟ چرا رفتی؟ مگه امیرسام پسر نیست؟ مگه من زنت نیستم؟ مگه با بدیهات نساختم؟

کنار نیومدم؟! مگه چی برات کم گذاشتیم که رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟ با صدای غمگینی گفتم:

-میینا من دیگه آب از سرم گذشته؛ ولی به جبران خودم نمیذارم این ازدواج مسخره صورت بگیره. میخوام خیالت راحت باشه گلم.

مشغول صبحونه خوردن بودیم که در به شدت کوبیده شد.

عمو از جاش پرید و مینا دستم رو فشرد. صدای داد و

هوارهای بابا به گوش میرسید. به طرف مینا چرخیدم و گفتم:

۲۱۸

-مینا میری توی اتاق، در رو هم قفل میکنی. تحت هیچ شرایطی در رو باز نمیکنی؛ حتی اگه من بهت بگم، باشه؟

تند تند سرش رو تکون داد و رفت توی اتاق. از جام بلند شدم که بابا وارد سالن شد و رو به من گفت:

-نهال برو بگو مینا سریع بیاد.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ما دیشب حرفهامون رو زدیم و قرار شد مینا با اون مفرنگی ازدواج نکنه.

بابا عصبانی گفت:

-من هیچ حرفی نزدم، شما از خماری من سواستفاده کردین و مینا رو بردین. حالا تا اون روی سگم بالا نیومده برو بگو بیاد.

عموم دست رو کتف بابا گذاشت و گفت:

-مینا اگه هم باهات بیاد، با اون معتاد ازدواج نمیکنه، فهمیدی سعید؟

بابا دست عمو رو از روی کتفش پس زد و گفت:

-دخترمه، اختیارش رو دارم. این چیزها به شما مربوط نیست.

دیگه وقتش بود حرف بزnm و سکوتm رو بشکنم. گفتم:

-من نمیدارم مینا باهات بیاد. نمیدارم خواهرم رو مثل خودم بدبخت کنی.

بابا به طرفم اومد و یک سیلی خیلی محکم تو گوشم خوابوند. نمیگم تا حالا سیلی نخوردم

ولی بعد از پنج سال باز هم گونهام از دست بابا ملتهب شد. اون هم جلوی همه، غرور

نداشتهام رو خرد کرد؛ جلوی رضا و فرزانه و

۲۱۹

زنعمو. آخ که این بار بدتر از هر بار دردش تا اعماق قلبم رسوخ کرد. نمیخواستم خودم رو

بیازم؛ توی چشمه‌اش زل زدم. نیشخندی زدم و گفتم:

-خب، حالا زدی چیزی تغییر کرد؟ من که به این چیزها عادت دارم؛ ولی این رو بهت بگم،

اگه من رو تکه تکه کنی باز هم مینا رو نمیدم با خودت ببری که بدبختش کنی.

عموم هم به بابام نزدیک شد و گفت:

-سعید تو الان عصبانی هستی؛ برو خونه تا همه چیز درست بشه، بعد با هم صحبت

میکنیم.

بابا با چشمهای برزخیاش به من نگاه کرد. هه! دیگه خیلی وقته از این چشمهایی که خون

ازشون میباره،

نمیترسم. دیگه دلم رو نمیلرزونن. دیگه نمیخوام ازش بترسم، کافیه.

مبینا از اینکه پیشش بودیم خیالش راحت بود. امروز دومین روزیه که پیشمه، خوابیده بودیم که با صدای جیغی از جامون پریدیم. نفس نفس میزدیم. امیرسام شروع به گریه کرد، لامپ رو روشن کردم و به سمت سالن رفتم.

زن عمو زیر بغل فرزانه که جیغ میزد رو گرفته بود.

سراسیمه به طرفشون رفتم و گفتم:

-چی شده؟ فرزانه حالش خوبه؟

زن عمو همونطور که هم قدم فرزانه راه میرفت؛ گفت:

-شکمش درد میکنه. میخوایم ببریمش بیمارستان. میتونی باهامون بیای؟

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله تا به آژانس زنگ بزنی من آماده میشم.

۲۲۰

به طرف اتاقم رفتم. مبینا همونطور که به موهای امیرسام که به خواب برگشته بود دست

میکشید، گفت:

-چی شده نهال؟

کدمم رو باز کردم و مانتو و شلوار دم دستم رو بیرون کشیدم و گفتم:

-فرزانه شکمش درد گرفته. میخوایم ببریم بیمارستان. خدا به خیر کنه.

تند دکمههای مانتوم رو بستم و شالی روی سرم انداختم. به طرف امیرسام رفتم؛ بوسش

کردم و رو به مبینا گفتم:

-مبینا عزیزم مواظب امیرسام باش؛ من دارم میرم!
 باشهای گفت و از اتاق خارج شدم. فرزانه رو همراه رضا و زن عمو به بیمارستان رساندیم.
 رضا خیلی نگران بود و طول و عرض بیمارستان رو متر میکرد. زن عمو هم با دست روی
 زانوش میزد. من هم خیره به زمین بودم و صلوات میفرستادم. یک ساعتی میشد که فرزانه
 رو برده بودن و تا حالا هیچ خبری نشده. میترسیدیم خدا

نکنه چیزی شده باشه. با باز شدن در، رضا جلوتر از ما به طرف پرستار رفت. خودمون رو
 رساندیم بهشون که پرستار رو به رضا گفت:

-مبارکه. خانم عظیمی تو هفت ماهگی زایمان کردن، بچه الان تحت مراقبت باید باشه.

رضا با صدای بلندی گفت:

-خدایا شکر ت.

لبخند پهنی زدم؛ چه خوب! اصلا کی فکرش رو میکرد فرزانه تو ماه هفتم زایمان کنه؟! من
 رو باش تو این هیر و ویری به فکر امیرسامم که یک همبازی توی خونه براش میاد. چیکار
 کنم؟ پسر مه، دوستش دارم، خوشیش رو

۲۲۱

میخوام. هیچوقت احساس مامان رو نتونستم درک کنم تا خودم مادر شدم و فهمیدم مادر
 حاضره به خاطر بچه اش، حتی از جونش هم بگذره.

من و زن عمو دم صبح به خونه برگشتیم و قرار شد عصر که وقت ملاقاته بیایم. خسته
 وارد اتاقم شدم.

می‌بنا و امیرسام خوابیده بودن. نماز صبحم رو توی نمازخونه بیمارستان خونده بودم. لباسهام رو عوض کردم و خوابیدم.

می‌بنا: جدی میگی؟ یعنی فرزانه زایمان کرد؟! لبخندی زدم و گفتم:

-بله عزیزم، مگه چیز عجیبی گفتم؟

-نه ولی توقعش رو نداشتیم خب.

لبخندی زدم و گفتم:

-ما توقع خیلی چیزها رو تو زندگیمون نداریم؛ مثلاً خودم اصلاً توقعش رو نداشتیم با امید ازدواج کنم. حتی

فکرش رو هم نمی‌کردم. می‌بینی می‌بنا، چیزهایی میشه که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردیم!

بیمارستان اجازهی ورود به کودکان رو نمیده؛ برای همین امیرسام رو پیش عمو دم در بیمارستان گذاشتم و

خودم و می‌بنا داخل رفتیم. زن عمو داخل منتظرمون بود. با دیدنش پا تند کردم و پشت سرش راه افتادیم؛ به

بخش رسیدیم و وارد شدیم. تختهای توی اتاق خالی بود و فقط فرزانه اونجا بود. به سمتش رفتیم و بهش

تبریک گفتیم. رضا هم با لبخند دست فرزانه رو گرفته بود و با عشق نگاهش میکرد. مینا رو به فرزانه گفت:

-اسمش رو انتخاب کردین؟

۲۲۲

فرزانه نگاهی به رضا انداخت؛ سپس به مینا نگاه کرد و با لبخند گفت:

-بله من و رضا اسمی براش انتخاب کردیم.

چشمکی برای فرزانه زد و گفتم:

-ای شیطون بلاها، حالا دیگه مخفی کاری میکنید و نمیگین؟ باشه، براتون دارم.

رضا خندید و گفت:

-ای بابا میگی؛ ولی صبر کنید خانواده فرزانه بیان؛ جلو همه اعلام میکنیم.

از زن عمو خبری نبود؛ حتما رفته! ترجیح دادیم این دو عاشق رو تنها بذاریم. من و مینا هم

بیرون رفتیم و روی صندلی نشستیم. با اومدن خانوادگی فرزانه، از جامون بلند شدیم و

باهشون سلام و احوال پرسی کردیم. مینا

رو به مادر فرزانه، زهره خانم معرفی کردم. زهره خانم گفت:

-واقعا نهال خواهر داشتی و ما نمیدونستیم؟! لبخندی زد و گفتم:

-بله، دوتا دارم؛ مینا و بهار. ببخشید، هیچوقت نشد به همدیگه معرفیتون کنم.

به طرف در رفتیم؛ دو تقه به در زدم که بیادبی نباشه. با صدای بفرمایید رضا، همه وارد شدیم. رضا و فرزانه

مشغول و سلام و علیک بودن. مادر و پدر فرزانه نشستند و رضا و فرزانه ایستاده بودن. من هم روی تخت کناری نشستم و مینا هم کنارم بود. رو به رضا گفتم:

-حالا بفرمایید؛ خانوادگی فرزانه هم اومدن دیگه..

باز خندید و گفت:

۲۲۳

-پس خانوادگی من چی؟ صبر کن مامانم بیاد.

باشهای گفتم و به فرزانه و مادرش نگاه کردم. چه قشنگ مادرش هواش رو داشت و بهش میگفت:

-بخور عزیز دلم، گشتم نیست و اشتها ندارم که همیشه.

بخور که قوت بگیری.

وقتی من امیرسام رو به دنیا آوردم؛ نه امید که شوهرمه کنارم بود، نه حتی مادرم. فقط زن عمو و باران در رفت و آمد بودن. خب دیگه همه که نباید زندگیشون مثل هم باشه؛ من به رضای خدا راضیام.

بالاخره زن عموام اومد و قرار شد فرزانه اسم پسرش رو بگه. به دهن فرزانه خیره بودم.

فرزانه نگاهی به همه انداخت؛ بعد خندید و گفت:

-وای این جور به من نگاه نکنید؛ هول میشم.

چقدر لفتش میدن؛ خب بگین دیگه، اه. فرزانه به حرف او مد:
 -من و رضا تصمیم گرفتیم اسم پسرمون رو... احسان بذاریم.
 باز بهشون تبریک گفتیم و همراه عمو و زن عمو به خونه برگشتیم.

بابا امروز باز او مد که مینا رو ببره؛ ولی عمو مخالفت کرد و گفت که مینا راحت. میدونستم دنبال یک فرصته تا مینا رو به عقد اون رفیق کثیفش در بیاره؛ ولی کور خونده؛ محاله بذارم این اتفاق بیافته.

چند روزی میگذره و فرزانه هم امروز مرخص شد .
 امیرسام ذوق کرده بود و هی میگفت:

-مامانی احسان کی میاد؟

۲۲۴

من هم به حرفه‌اش میخندیدم. رضا به سلامتی فرزانه و احسان، خانوادگی فرزانه رو خونه دعوت کرده بود. من و زن عمو مشغول پختن غذا بودیم و مینا امیرسام رو بازی می داد که عمو صدامون زد. زیر غذا رو کم کردم و همراه زن عمو رفتیم استقبال فرزانه و پسرش. زیر پاشون یه گوسفند قربونی کردن؛ هی روزگار، من زیر پام مرغ سر بریدن! البته فرزانه تمام این کارها رو رضا براش انجام میداد. خانمها حساسن؛ به توجه خیلی اهمیت میدن. زنی که از شریک زندگیش توجه نبینه؛ به معنای واقعی نابود میشه. حتی اگه دوستش هم نداشته باشه،

این یک حسه که با بیتوجهی طرف مقابلش، مثل یک گل پژمرده میشه. مثل خودم ولی

تنها فرقم اینه که من به

خودم تلقین میکنم بیخیالم؛ حتی میخوام قلبم رو هم قانع کنم .
«نهمترین و بیشعورترین موجود دنیا، این دل

منه؛ هر روز هزار بار برایش دلیل و منطق میارم؛ آروم میشه؛ ولی باز دم دمای شب هی
میپرسه چرا؟»

با فرزانه روبوسی کردیم و به اتاقش بردمش تا استراحت کنه. به آشپزخونه برگشتم. وقت
نبود و الانهاست که مهمونها برسن. مینا رو صدا زدم و گفتم:

-مینا، عزیزم بیا سالاد رو درست کن؛ ما دستمون بنده.

مینا وارد آشپزخونه شد و گفت:

-باشه ولی امیرسام چی؟ تنها بمونه؟ خرابکاری نمیکنه؟!

سری تکون دادم و همونطور که خیارها رو میشستم؛ گفتم:

-تو بگو چه خرابکاریهایی که نمیکنه. حالا برایش دفتر نقاشی و مداد رنگی میذارم تا

سرگرم بشه.

دستهام رو خشک کردم. مینا به طرف خیار رفت تا سالاد درست کنه. به سمت امیرسام که

داشت آروم قالی رو میکشید رفتم و با لحن متعجبی گفتم:

-امیرسام؟!!

۲۲۵

وای، بچهام هول کرده قالی رو رها کرد و به طرفم چرخید. دست به کمر زدم و

گفتم:

-داشتی چیکار میکردی؟

برگشت به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-هیچی، من یک مورچه دیدم؛ یک مورچه بزرگ.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-عزیزم به این جور چیزها دست نزن؛ خونه پر خاک میشه با این کارهات. بیا بهت دفتر

نقاشی و مداد رنگی بدم برای مامانی یک نقاشی خوشگل بکش؛ باشه عزیز مامان؟!

امیرسام پشت سرم اوامد و گفت:

-باشه.

دفتر نقاشی و مداد رنگیهاش رو بهش دادم. توی سالن روبهروی آشپزخونه

گذاشتمش که یک وقت روی

دیوارها خط خطی نکنه. نیم ساعتی میشه خانوادهی فرزانه رسیدن و من و زن عموم و مبینا

داشتیم غذا رو

میکشیدیم. همه دور سفره نشسته بودیم و غذا میخوردیم. با اینکه پسرکم چهار سالشه، باز

هم تا من غذاش

رو ندم؛ خودش به تنهایی نمیخوره. تازه اخلاق پسرکم رو باش؛ وقت غذا خوردن توی هر

کدوم از دستهای یک چنگال میگیره؛ بدون اینکه ازشون استفاده کنه!

غذا رو با شوخیهای عمو و رضا خوردیم. فرزانه رفت توی اتاقش؛ مامانش و زن عموم

هم رفتن پیشش تا

آقایون به حرفهاشون برسن و خودشون هم راحت باشن .
من و مبینا هم مشغول شستن ظرفها شدیم.

بالاخره بعد از یک ساعت، شستن ظرفها تموم شد. داشتم دستهام رو خشک میکردم که
زن عمو وارد آشپزخونه شد و گفت:

۲۲۶

-نهال بیا توی اتاقم کارت دارم.

باشهای گفتم و رفتم. زن عمو با دیدنم گفت:

-بشین؛ باهات حرف دارم.

کنارش نشستم؛ به در بسته نگاهی انداخت و گفت:

-نهال من مقدمهچینی نمیکنم؛ بی برو و برگرد میرم سر اصل مطلب؛ زهره خانم مادر فرزانه
از مبینا خواستگاری کرد.

با حرف زن عمو شوکه شدم و گفتم:

-چی؟ زهره خانم از مبینا خواستگاری کرد؟ برا... برای فرزاده؟

زن عمو سری تکون داد و گفت:

-آره، فرزانه همه چی رو براش تعریف کرده؛ ولی باز هم خواستگاری کرد و میخواد مبینا رو
برای فرزاده بگیره.

هر چی فکر میکنم به این پی میبرم هیچ کس بهتر از فرزاد برای مینا که باباش معتاده و میخواد دخترش رو هم با اجبار به یک معتاد بده؛ پیدا نمیشه! شاید اگه مینا قبول کنه، زندگیش بهتر از الان میشه. نمیخوام یک

اشتباه دو بار تکرار بشه. به چشمهای زنعمو نگاه کردم و گفتم:

-من با مینا صحبت میکنم. در واقع موقعیت خیلی خوبیه که مینا هم با رفیق بابا ازدواج نکنه؛ هم بره سر زندگیش و از دست بابا راحت بشه.

زن عمو از جاش بلند شد و گفت:

۲۲۷

-بله، برو باهات صحبت کن. زهره خانم میگه واسه خواستگاری آماده هستن؛ فقط منتظر جواب مینا و البته پدرتن.

از جام بلند شدم و گفتم:

-باشه، الان بهش میگم.

از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مینا مشغول دم کردن چایی بود؛ بهش نزدیک شدم و گفتم:

-مینا، گلم برو توی اتاقم؛ من چایی میریزم و میام.

مینا متعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

-باهات کار مهمی دارم؛ برو اتاقم.

می‌بنا بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد. چای رو دم کردم و ریختم و رفتم پذیرایی کردم. به سمت اتاقم

رفتم؛ می‌بنا داشت با امیرسام بازی می‌کرد. بهشون نزدیک شدم و کنار امیرسام نشستم. دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

-عزیز دل مامان برای مامانش نقاشی رو کشیده یا هنوز نه!؟

امیرسام همونطور که مداد رنگی دستش بود، گفت:

-دارم میکشم.

خم شدم و سرش رو بوسیدم. بعد رو به می‌بنا گفتم:

-بیا اون طرف.

۲۲۸

مطیع کنارم اومد. یه خورده از امیرسام فاصله گرفتیم که به می‌بنا گفتم:

-می‌بنا آبجی تو دیگه بزرگ شدی؛ نوزده سالته. امروز نه، فردا یا پس فردا میری خونهی

بخت؛ درسته!؟

می‌بنا با تعجب و حیرت سری تکون داد که ادامه دادم:

-ولی تنها فرقش اینه که من نمیخوام تموم مراحل زندگیت رو با یک آدم بیریخت و معتاد

بگذرونی؛ نمیخوام

بدبخت بشی، نمیخوام با کتک و مشت و لگد پای زندگیت بمونی، میفهمی چی میگم؟ می‌بنا

به حرف اومد و گفت:

-منظورت چیه نهال؟ چی رو میخوای به من برسونی با این حرفها؟

صداش نگرانی داشت، دستش رو گرفتم و گفتم:

-مبینا عزیزم، زهره خانم تو رو برای پسرش فرزاد خواستگاری کرده.

مبینا با چشמהایی که رنگ تعجب گرفته بودن، نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ مادر فرزانه من رو برای پسرش خواستگاری کرده؟!

-بله، فرزانه همه چی رو راجع بهت بهش گفته و باز هم اومدن خواستگاری. من ازت

میخوام قشنگ بشینی فکر

کنی. به زندگیت، به آیندهات. بین اگه با آقا فرزاد ازدواج نکردی و جواب منفی دادی؛

مشکلی نیست. کسی بهت

چیزی نمیگه، حتی من هم اعتراضی نمیکنم؛ ولی فکر اینجاش رو هم بکن که تو اینجا تا

آخر موندگار نیستی،

بالاخره بابا یک روز تو رو از اینجا میبره. به گفتهی خودش دخترشی، اختیارت رو داره.

دیگه حتی اگه بخواد تو

رو به یک معتاد بده، هیچ کس نمیتونه حتی یک کلمه حرف بزنه. هیچ کس، نه من، نه

عمو، نه ماما! گرفتی چی

میگم؟ قشنگ فکر کن و فردا جواب رو بهم بده.

از جلوی چشمهای اشکی مینا بلند شدم و به طرف امیرسام رفتم و مشغول رنگآمیزی با پسر کم شدم. عصر مهمونها رفتن. عمو امیرسام رو برد پارک.

خیلی خستهام؛ حس میکنم بار سنگینی روی دوشمه که با ازدواج مینا و راحتی خیالم از بابتش، این بار سنگین از بین میره. مینا توی اتاقم موند و من چادرم رو سرم گذاشتم و به سمت خونهمون رفتم. وقتی ناراحتم یا دلم گرفته، تنها با دیدن مامانم غمهام رو فراموش میکنم. در زدم که بهار در رو باز کرد؛ بوسش کردم و گفتم:

-بهار، عزیزم چطوری؟ در رو بست و

گفت:

-خوبم.

همراه بهار وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مامان داشت سبزی پاک میکرد. با دیدنم از جاش بلند شد که سریع بهش نزدیک

شدم و گفتم:

-بشین فدات شم بلند نشو.

سرش رو بوسیدم و روبهروش نشستم که گفت:

-خوبی مادر؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله مامان خوبم، فقط دلم گرفته بود، گفتم پیام پیشت.

مامان با پشت دستش به پیشونیش کشید و گفت:

۲۳۰

-خوش اومدی عزیزم. مبینا چطوره؟ دلواپسش هستم. به خدا بابات هر روز تهدید میکنه که میخواد مبینا رو بیاره خونه و شوهرش بده. من هم که میدونی، حتی جرئت حرف زدن هم ندارم.

آهی کشیدم و گفتم:

-مبینا خوبه، فقط یک موضوعی هست در مورد مبینا، اومدم باهات در میون بذارم. مامان سرش رو بلند کرد و نگران گفت:

-بگو نهال، اتفاقی افتاده؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم و مشغول پاک کردن سبزی با مامان شدم و گفتم:

-راستش مامان شما که خبر دارین فرزانه الان زایمان کرده و مادرش وقتی اومد ملاقاتش، مبینا رو دید. امروز که

خونهمون دعوت بودن؛ با زن عمو صحبت کرده و مبینا رو برای پسرش فرزاد، خواستگاری کرده.

مامان گفت:

-مامان، پسرش آدم خوبی؟ میشناسینش؟

-بله مامان مرد خوبی. خانوادهاش هم خیلی خوبن. بهتر از این زندگیه که بابا هر لحظه تهدید میکنه اون رو شوهر بده؛ اون هم به کی؟ به رفیقهای... نگم بهتره.

مامان از جاش بلند شد و سینی دیگهای کنارمون گذاشت و گفت:

-چی بگم مادر؟ خدا رو شکر که مبینا از شر بابات و کارهای راحت میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

۲۳۱

-من با مبینا صحبت کردم؛ قراره فردا جوابم رو بده. ماما دعا کن که دعای مادر برای فرزند خوبه؛ دعا کن مبینا خوشبخت بشه.

مامان با صدای بغضداری گفت:

-میدونم چی میگی دخترم. میدونم چون تو بدبخت شدی؛ نمیخواهی خواهرهات هم مثل خودت باشن. من

خودم روزی هزار بار برای این زندگیت غصه میخورم.

خدا مشکلات رو حل کنه؛ کاش میتونستم جلوی ازدواجت رو بگیرم که حالا توی این وضعیت نبینمت گلکم.

بعد از خداحافظی از ماما، به خونه رفتم. آسمان ابری بود؛ نسیم خنکی صورتم رو نوازش میکرد و حالم رو بهتر

و بهتر میکرد. سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:

-خدایا اگر آقا فرزند خواهرم رو خوشبخت میکنه؛ پس قسمت هم باشن. من میدونم هیچ کاری از شما

بیحکمت نیست. اینکه قرار شد مبینا پیش من بمونه تا بابا دست از ازدواجش بکشه و اینکه فرزانه قسمت شد

بچه‌اش رو توی هفت ماهگی به دنیا بیاره و بعدش دیدن مبینا توسط خانوادگی فرزانه و خواستگاری و... اینها

همه حکمتن! میدونم حواست همیشه به ما هست؛ پس کمکم کن پروردگارا.

داشتم اسباب بازیهای امیرسام رو جمع میکردم که مبینا کنارم اومد و نشست؛ پس از کمی تعلل گفت:

-آبجی، من فکرهام رو کردم؛ راستش هر چی فکر کردم دیدم دیگه مثل فرزاد برام پیدا نمیشه؛ من موافقم.

دستم از حرکت ایستاد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

-جدی میگی مبینا؟

مبینا سرش رو به علامت بله تکون داد و مشغول بازی با انگشتهاش شد.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

۲۳۲

-تبریک میگم عزیزم؛ بهترین تصمیمیه که گرفتی فدات بشم.

مبینا لبخند بیجونی زد و گفت:

-فقط... نهال من میترسم بعد از ازدواج هی بکوبن به سرم که اگه فرزاد باهات ازدواج

نمیکرد، حالا با یک معتاد بودی و یا...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-هیس، مبینا دیگه این حرفها رو تکرار نکن. اونها همچین آدمهایی نیستن، با فرهنگن. حتی فکرش هم نکن

یک روز همچین حرفی بهت بزنین. ما که مجبورشون نکردیم؛ اونها با تمام این چیزهایی که میدونن باز هم

اومدن و پا پیش گذاشتن. مبارکه عزیزم، من برم به زنعمو بگم. سپس از اتاق بیرون رفتم.

به زهره خانم زنگ زدیم و جواب مثبت مبینا رو بهشون دادیم. حالا من و زن عمو و عمو داریم میریم خونهمون تا بابا رو در جریان بذاریم. دستهای کوچولوی امیرسام رو توی دستهام گرفتم و رفتیم. عمو در رو زد؛ بعد از

کمی تعلل بابا خودش در رو باز کرد و به داخل رفتیم. نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

-پس مبینا کجاست؟ چرا باهاتون نیومده؟!
عمو گفت:

-بیا داخل سعید، کارت دارم.

بابا بدون هیچ حرف دیگهای پشت سر ما وارد شد. من و امیرسام به آشپزخونه رفتیم. مامان داشت چای دم میکرد. بوسهای روی سرش زدم و گفتم:

-سلام مامان خوبی؟!

مامان با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خوبم عزیزم.

سپس به طرف امیرسام خم شد و بوسش کرد. به طرف کتری رفتم و گفتم:

-مامان قربونت، برو بشین خودم چای رو آماده می کنم و میام.

مامان باشهای گفت و رفت. بعد از اینکه چای آماده شد؛ توی فنجونها ریختم و سینی به

دست همراه امیرسام

به سمت سالن رفتیم. چای رو که پذیرایی کردم؛ عمو به حرف اومد و گفت:

-سعید تو میخواستی مبینا ازدواج کنه؛ درسته یا نه؟ بابا نگاه جدی به عمو انداخت

و گفت:

-بله، هنوز هم سر حرفم هستم. الان اگه مبینی ساکت و نیمام دخترم رو ببرم؛ فقط به

احترامته، و گرنه...

عمو میان حرف بابا پرید و گفت:

-صبر کن، من راضیام مبینا ازدواج کنه. در واقع همه راضی هستیم و مخالفتی نداریم؛

ولی... نه با رفیقت!

بابا با تعجب گفت:

-پس با کی؟!

عمو پوزخندی زد و گفت:

-بهبتره رک و راست حرفم رو بزnm؛ ما همه میدونیم تو هدفت از ازدواج مینا، پوله!
درست نمیگم؟

بابا سیگاری از پاکت در آورد؛ روی لبه‌اش گذاشت و گفت:

۲۳۴

-خب؟!

عمو گفت:

-برادر زن رضا از مینا خواستگاری کرده؛ خانواده‌ش مینا رو دیدن و راجع به
خواستگاری صحبت کردن .

منتظر

جواب نهاییات هستن که بیان خون‌ها و رسماً خواستگاری کنن.

بابا فندک به دست سیگارش رو روشن کرد و زیر چشمی به عمو نگاهی انداخت؛ پک
عمیقی به سیگارش زد و به روبه‌رو خیره شد. داشت فکر میکرد یا چه میدونم داشت
محاسبات میکرد. به دستش نگاهی انداختم. از بس

هلاک شده بود، انگشت‌هایش که سیگار رو گرفته بودن میلرزیدن. پک دومی به سیگارش زد و
دود رو از دماغش خارج کرد و گفت:

-باشه، بگو بیان.

از حرف بابا خوشحال شدم. از اینکه بالاخره موافقت کرد .

به اون چیزی که فکرش رو میکردم رسیدم؛ خدایا

شکرت. بعد از خداحافظی از مامان، به خونه برگشتیم.
 امیرسام با وجود بابا در خونه حتی نفس هم آرام
 میکشید. از بابام میترسید؛ هم از قیافه‌هاش، هم از اخلاقش.
 به طرف اتاقم رفتم که مبینا نبود. احتمال دادم چون
 کسی توی خونه نبوده، رفته پیش فرزانه. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق فرزانه رفتم
 و دو تقه به در زدم؛ با
 صدای بفرمایید فرزانه وارد شدم که مبینا رو کنار فرزانه دیدم. لبخندی زدم و گفتم:
 -به، مبینم که جمعتون جمعه، فقط من رو کم داره، مگه نه؟!
 فرزانه خندید و گفت:
 -ای بابا، مثلا میخواستم ادای خواهر شوهرهای بدجنس رو در بیارم؛ مگه میذارى؟!
 شروع به خندیدن کردیم. دستی روی شونهی مبینا گذاشتم و گفتم:
 ۲۳۵
 -مبینا، عزیزم تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم.
 مبینا چشمه‌هاش گرد شد و گفت:
 -بابا... قبول کرد؟
 سری تکون دادم که آرام من رو در آغوشش گرفت و گفت:
 -ممنون آجی.

می‌نارو از خودم جدا کردم و گفتم:

- عزیزم باید از خدا تشکر کنی؛ ما که چیزی نیستیم! خدا رو شکر کن فدات بشم.

فرزانه لبخند پهنی زد و گفت:

- یعنی من جدی جدی خواهر شوهر شدم؟! چشم و ابرویی برایش

اومدم و گفتم:

- بله گلم، خواهر شوهر شدی؛ البته من بنا به دلایلی قبول کردم می‌نارو با فرزند ازدواج کنه؛

اولا چون همیشه جلوی چشم هستی و میدونم برای خواهرم خونهی بخت امر و نهی

نمیکنی! دوما...

فرزانه با خنده گفت:

- دوما چی؟

گلم رو صاف کردم و با لحنی بشاش گفتم:

- چون میدونم کلا کبریت بیخطری.

۲۳۶

پقی زدم زیر خنده.

با صدای بلند میخندیدیم. اولین خندهای بود که واقعا از ته دلم بود؛ چون احساس رضایت

از خودم رو داشتم. به

خودم افتخار میکردم؛ کاری رو که نتونستم برای خودم انجام بدم و از خودم دفاع کنم

رو برای خواهرم انجام دادم.

همراه مبینا و امیرسام به خونهمون رفتیم تا مامان رو کمک کنیم. تا زمانی که مهمونا برسند؛ جای رو دم کردم و به سمت اتاق رفتم. مبینا اونجا نشسته بود و خیره به دیوار بود. دستی براش تکون دادم که به خودش اومد؛ با خنده گفتم:

-چرا توی هیپروتی؟

شقیقه‌هاش رو فشار داد و گفت:

-نه توی هیپروت نیستم، فقط سرم درد میکنه. میدونی نهال؟ میترسم بابا بخواد حرفی بزنه تا این خواستگاری رو به هم بزنه.

لبخند آرامش بخشی به روش زدم؛ دستش رو گرفتم و گفتم:

-مبینا آروم باش گلم. بابا چنین کاری نمیکنه. خودش فقط پول میخواد؛ چه فرقی میکنه خواستگار کی باشه؟

فقط پول طرف براش مهمه. دوما عمو تو این خواستگاری حضور داره؛ ترست پوچ و بیمورده. اصلا فکر نکن، خیالت راحت باشه.

بعد از جام بلند شدم و گفتم:

-مبینا عزیزم به جای این فکرها بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن. من هم الان برات یک مسکن میارم، تو هم یه لباس خوب بپوش؛ چون تا رسیدن مهمونها چیزی نمونده!

۲۳۷

سرش رو تکون داد که از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یک مسکن و لیوان آب برای مبینا بردم.

ساعت هشت بود. باورش آن چنان هم سخت نیست که بابا زودتر از همه به خونه اومده!
بوی پول به مشامش

رسیده، باید هم زود بیاد!

عمو و زنعمو و رضا و فرزانه هم اومدن. چایی ریختم و ازشون پذیرای کردم. امیرسام با وجود بابا باز هم پسری آرام و ساکت شده بود. مامانش پیش مرگش بشه، راستی که بعضی مواقع با فوضولیش حرصم میده؛ اما وقتی

میبینم پسرکم ساکته، دلم میخواد فوضولی کنه. به کارهاش عادت کردم. دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

-عزیز دل مامانی، چرا ساکتی فدات شم؟ حرف بزن بابا جون کاریت نداره عسلم.

امیرسام به بابا نگاهی انداخت و گفت:

-عصبانی میشه.

دستش رو توی دستم گذاشتم و گفتم:

-نه زندگی، هیچ کس حق نداره به پسرم چپ نگاه کنه .

اصلا بیا بریم توی اتاق پیش زنعمو و احسان.

با خوشحالی باشهای گفت و بلند شدیم و به سمت اتاق رفتیم. فرزانه داشت به احسان

شیر میداد. کنارش نشستم و گفتم:

-فرزانه، امیرسام رو آوردم که احسان خان رو ببینه.

فرزانه لبخندی زد و گفت:

-خان رو خوب اومدی ها.

بعد رو به امیرسام گفت:

۲۳۸

-بیا عزیزم شیر خوردنش تموم شد؛ چهار زانو بشین تا بذارمش روی پاهات.

امیرسام مطیع نشست و فرزانه، احسان کوچولو رو روی پاهای امیرسام گذاشت. من هم به

احسان نزدیک شدم و گفتم:

-احسان عزیز خاله میبینی این امیرسام منه، من هم خاله نهالم. گلم کی بزرگ میشی تا با

امیرسام بازی کنی؟ عزیزم بزرگ شو، قد بکش کوچولو.

با صدای در، خبر اومدن مهمونا به گوش رسید. احسان رو از پاهای امیرسام بلند کردم و

گونهای رو بوسیدم و دست فرزانه دادم و به بیرون از اتاق رفتم.

با ورود ما به سالن، مهمونها هم وارد شدن و مشغول سلام و احوال پرسی شدن. مامان چایی

پذیرایی میکرد.

همه مشغول صحبت بودن که بحث به خواستگاری کشیده شد؛ بابا گفت:

-ما مخالفتی نداریم، اگه شما راضی هستین، راجع به مهریه و شیربها صحبت کنیم.

هه! تو خواستگاری من هم همچین حرفی زد. به فکر هیچی نبود، فقط به فکر خودشه.

دخترهاش رو فقط برای نیازهای مادپاش شوهر میده. دیگه براش مهم نیست طرف خوب

باشه یا بد! شیربها رو بابا گفت و مهریه

تصمیم بر این شد که صد سکه بهار آزادی باشه. همه چیز به خیر و خوشی گذشت و قرار شد فردا بیان تا برن

آزمایش بدن و اگه جواب مثبت بود، یک هفته‌ی دیگه عقد محضری باشه و عروسی رو جشن بگیرن. خیلی برای

خواهرم خوشحال بودم، تمام چیزهایی که من حسرتشون به دلم موند رو میخواستم برای خواهرم ببینم و این

من رو خوشحالتر میکرد. بعد از خداحافظی و رفتن مهمونها، مینا رو به اتاق بردم و سفت بغلش کردم و گفتم:

-خیلی خیلی خوشحالم آجی، امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی و خوشبخت بشین.
مینا با صدای آمیخته با بغض گفت:

۲۳۹

-ممنون نهال، من اول از همه از خدا تشکر میکنم؛ کمکم کرد که دست یک معتاد نیفتم. دوم از تو تشکر میکنم که بهم امیدواری دادی و پشتم بودی و کمکم کردی. از آغوشم جداش کردم و گفتم:

-خواهش میکنم عروس خانم، کاری نکردم. همه چیز دست خداست. خیلی مواظب خودت باش، من فردا صبح

میام طرفت تا با فرزاد و زهره خانم بریم آزمایش بدین، باشه عزیزم؟

مینا باشهای گفت و خداحافظی کردم و برگشتیم خونه.

امیرسام رو خوابوندم و به زن عموم گفتم مواظبش باشه .
من و مبینا همراه زهره خانم و آقا فرزاد که با ماشین به

دنبالمون اومده بودن، به آزمایشگاه رفتیم. آزمایشگاه شلوغ بود و تقریباً بعد از دو ساعت
آزمایش دادن و به خونه برگشتیم.

یک هفته میگذره و جواب آزمایش مثبت در اومد و امروز عقدشونه! خیلی خوشحال بودم و
تمام روز لبخند از روی لبم کنار نمیرفت. بعد از عقد، خونهی خانوادهی فرزانه، شام دعوتیم.
مانتوی زرشکی رنگم رو تنم کردم و یک شال سفید سرم انداختم. امیرسام رو آماده کردم و
رفتیم محضر. از پلهها بالا رفتیم و وارد راهرو شدیم. مبینا

کنار مامان با چادر سفید رنگ گلگلی نشسته بود. به طرفشون رفتم، به مامان و مبینا سلام
کردم و به طرف بابا که داشت با عمو دست میداد، رفتم و سلام کوتاهی کردم .
کنار مبینا نشستیم و امیرسام رو هم کنارم گذاشتم. به

مبینا که سر به زیر بود، خیره شدم و لبخندی زدم و دستم رو روی دستش گذاشتم که مبینا
سرش رو بلند کرد و

لبخند خجولی زد. با ورود خانوادهی فرزانه و آقا داماد، از جامون بلند شدیم و سلام کردیم؛
بعد از پنج دقیقه وارد شدیم و مبینا و آقا فرزاد کنار هم روی مبل سفید رنگ نشستند که
باران وارد شد. به سمتش رفتم و گفتم:

-به وقتش اومدی باران خانم.

من و باران پارچه حریری رو بالای سر مینا و فرزاد گرفتیم و فرزانه بالای سرشون قند میسایید. با شروع بسم الله عاقد، به مینا که قرآن دستش بود؛ نگاهی انداختم.

-سرکار خانم مینا پناهی فرزند سعید پناهی آیا وکالت میدهید شما را به عقد مادام العمر آقای فرزاد عظیمی فرزند شهاب عظیمی همراه با یک جلد کلام الله مجید و صد سکه بهار آزادی و یک جام نقل و نبات درآورم؟ صدای فرزانه سکوت رو شکست:
-عروس رفته گل بچینه.

-برای بار دوم بنده آیا وکیلیم؟

این بار باران با لبخند پهنی گفت:

-عروس زیر لفظی میخواد.

زهره خانم از جاش بلند شد و روی سر مینا رو بوس کرد و جعبهی مخملی مشکی رنگی دستش داد و سر جاش نشست که عاقد برای بار سوم گفت:

-برای بار سوم، عروس خانم وکیلیم؟

مینا به آرومی قرآن رو بست و بوسهای روی جلدش زد و گفت:

-با اجازهی بزرگترها... بله.

صدای دست زدن لبخندم رو عمیقتر میکرد. بعد از بله دادن آقا فرزاد، صدای دست زدن اوج گرفت. پارچهی

حریر رو از سرشون برداشتیم و بعد از امضای عروس و داماد و شاهدها، مینا به طرف مامان رفت و اون رو توی آغوشش گرفت. به طرفشون رفتم و دست روی شونهی مینا گذاشتم:

۲۴۱

-دختر خوب، گریه نکن زشته.

می‌باز از آغوش مامان جدا شد و با کف دستش روی سینهام زد و گفت:

-لوس.

گونهایش رو بوسیدم و گفتم:

-تبریک میگم عزیزم، امروز خیلی روز خوبی برام. باورم نمیشه خواهرم بزرگ شده و الان عروس شده.

می‌باز دستم رو فشرد و گفت:

-مرسی نهال.

باران به ما نزدیک شد و به می‌باز تبریک گفت. بعد رو به من گفت:

-نهال امیرسام رو بیار بریم. من با ماشین علی‌رضا اومدم.

می‌خواهم ببرمت جایی.

چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

-کجا؟

باران خندید و گفت:

-حالا تو حرف گوش کن و بیا، می‌فهمی دیگه.

باشهای گفتم و از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین شدیم و باران حرکت کرد. همونطور که دنده عوض میکرد، گفت:

-میینا رو هم شوهر دادیم و رفت. قاطی مرغها شد. موند بهار خانم که هنوز کوچیکه!

۲۴۲

خندیدم و گفتم:

-آره دیگه دختر دم بخت تو خانواده نداریم؛ همه رفتن. خب حالا نگفتی داری ما رو کجا میبری؟ باران به جلو خیره بود. گفت:

-یه خورده دیگه صبر کنی میفهمی. الان میرسیم.

به طرف امیرسام که عقب نشسته بود؛ چرخیدم. ساکت بود؛ این رفتارها از طرف پسرم خیلی عجیبه. تا جایی که پسرمه و بیشتر از هر کسی میشناسمش، میدونم که نمیتونه یک جا ساکت بشینه؛ جز در مقابل پدرم! باران

که متوجه نگاهم به امیرسام شد، از آینه جلویی به امیرسام نگاه کرد و گفت:

-وروجک چطوری؟

امیرسام به جلو اومد و بین صندلی من و باران دستهاش رو گذاشت و گفت:

-خوبم؛ میخوای ما رو ببری پارک؟ باران تک خندهای کرد

و گفت:

-عزیزم اول به جایی هست میرم بعدش میبرمت پارک؛ موافقی آقای پناهی؟!

امیرسام با ذوق سرش رو تگون داد. بعد از ده دقیقه، باران ماشین رو متوقف کرد. همونطور که کمر بند ایمنیاش رو باز میکرد، گفت:

-من الان سریع میرم و میام.

و از ماشین پیاده شد. باز به امیرسام برگشتم و گفتم:

-عزیز دل مامانش گشنهش نیست؟ نهار که نخوردی فدات بشم.

۲۴۳

امیرسام لبه‌اش رو غنچه کرد و گفت:

-آره میخوام.

دست تو کیفم کردم و لقمه‌های که برای امیرسام گرفته بودم رو از نایلون جدا کردم و دستش دادم و گفتم:

-نوش جان عزیزم، بخور عسلم.

به جلو برگشتم و متوجه باران که جاده رو رد میکرد؛ شدم. برگهای دستش بود که حس کنجکاوای گرفتم. باران رسید و در رو باز کرد و نشست. با لبخند پهنی گفت:

-وای نهال باورم نمیشه.

خوشحالی توی صدایش موج میزد. با لبخند و حس تعجب گفتم:

-باران چی رو باورت نمیشه؟! بگو.

باران برگهی توی دستش رو به سینهایش نزدیک کرد و چشمهایش رو از خوشحالی بست و با لبخند گفت:

-دارم... مادر میشم نهال.

از حرفش واقعا تعجب کردم. توقع هر خبری رو امروز از باران داشتم، جز این موضوع! برگه رو با خوشحالی از دستش کشیدم و مشغول خوندنش شدم. از شدت خوشحالی فراموش کردم که آخه من رو چه به انگلیسی؟!

جوگیر شدم. حواسم نبود من سوادم فقط تا پنجمه. خودم رو نباختم و گفتم:

-وای باران خیلی خوشحالم کردی؛ ممنون خدایا، خبر خیلی خوبی بود. مبارک باشه مامان باران.

باران لبخندش عمیقتر شد، من رو به آغوش گرفت. بعد من رو از خودش جدا کرد و همونطور که ماشین روشن

میکرد؛ به طرف امیرسام که داشت لقمهی توی دستش رو گاز میگرفت چرخید و گفت:

۲۴۴

-امیرسام وروجک باران، امروز نمیرمت پارک، میرمت شهربازی گلم.

امیرسام که بیچاره تا حالا شهربازی نرفته بود؛ از شنیدن اسمش ذوق کرد و چشمهایش ستاره بارون شد. وارد

شهربازی شدیم. ساعت شیش بود و دو ساعت دیگه بایدبریم مهمونی! باران از خوشحالی رو پاهاش بند نبود و هی میگفت:

-بیا بریم با هم بازی کنیم.

با خندهای که سعی میکردم آرومش کنم گفتم:

-نمیشه عزیزم، ما با این قد و قوارهمون زشته باران خانم زشته.

باران به حرفهام اعتنایی نکرد و برای هر سه تامون بلیط چرخ و فلک گرفت. وای ارتفاعش رو نگاه کن! زیاد

بود و من از دیدنش ترسم میگرفتم؛ چه برسه بخوام سوار بشم! با اجبار و اصرار باران سوار شدیم و چرخ فلک

حرکت کرد. همه چیز طبیعی بود؛ ولی وقتی به پایین نگاه میانداختم؛ تنم شروع به لرزیدن میکرد. اولین بارم

بود و آخرین بار؛ اصلا من رو چه به ارتفاع؟ این باران ور پریده خوشحاله، باید ما رو بترسونه!

بعد از اینکه باران حسابی حرصم داد؛ از شهربازی بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم و به سمت خونهی

خانوادهی فرزانه حرکت کردیم. با رسیدن به خونه پیاده شدم و امیرسام رو پیاده کردم. سپس به طرف باران از پنجره خم شدم و گفتم:

-پیاده شو؛ منتظر چی هستی؟! باران لبخندی زد و

گفت:

-از طرف من معذرت خواهی کن؛ من میخوام برم خبر خوبم رو به عشقم برسونم.

با اخم گفتم:

۲۴۵

-به هیچ وجه، پیاده شو بینم. هر وقت مهمونی تموم شد، میری خبر میدی.

بالاخره باران تسلیم شد و رفتیم. همه نشسته بودن جز بابام!

حتی مامان و بهار هم بودن. به همه سلام کردیم؛

میینا و فرزاد، سر به زیر و خجالتی کنار هم نشسته بودن.

بعد از شام خوردن و صحبت‌های دورهمی، خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

روزها به سرعت باد و برق میگذشتن و چیزی به عروسی میینا و فرزاد نمونده بود. همراه باران و نازی و البته بچه‌ها به بازار رفتیم. یاد حرف باران موقع خریدن پیراهن، واسه عروسی خواهرش آرزو افتادم؛ میگفت:

«ناسلامتی خواهر عروسم، باید برق بزوم». آره درست میگه؛ من هم عروسی خواهرم بود. تصمیم گرفتم خوشگل کنم. مثل دفعه‌ی قبل چیزی که میخواستم رو پیدا نکردم که باران با حرص و دندون‌های کلید شده گفت:

-نهال...

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بله؟

دست‌های رو بالا آورد و مشت‌شون کرد و گفت:

-بدجور داری رو اعصابم رژه میری ها. خب جشن مختلط نیست؛ نمیخواه پیرهن بلند و آستین دار بگیری. یه

چیز قشنگ و کوتاه بگیر. این قدر اعصاب من باردار رو بهم نریز که من موجیام ها. نازی هم حرفش رو تایید کرد. من هم تسلیم شدم و یه پیراهن سبز آبی تا زانو در حین حال ساده و شیک

گرفتم. باران هم یک پیرهن طلایی رنگ که پر از پولک براق بود و چشم رو میزد؛ انتخاب کرد.

-چطوره نهال؟

۲۴۶

لبم رو کج کردم و گفتم:

-از نظر قشنگی که قشنگه، فقط حس نمیکنی زیادی کوتاهه؟!

باران به آینه رو به روش خیره شد و گفت:

-عزیزم این آخرین عروسیه، میخوام سنگ تموم بذارم . بعدش هم نامحرم تو جشن نیست که اینقدر جوش میزنی.

حرف زدن با باران بیفایده بود. هر کی حق انتخاب داره.

-مبارک باشه زبون دراز، بهت میاد.

بعد از خرید نازی، به خونه برگشتم.

-مامان قربونت بره عزیزم، همیشه فدات بشم. بزرگه برات.

امیرسام لجوجانه پاش رو به زمین کویید و گفت:

-مامان... خوبه. بیا برام بذارش.

نفس حرص داری کشیدم و کروات عمو رو از دست امیرسام گرفتم و گفتم:

-عزیزم من بلد نیستم ببندم؛ حالا میگم عمو بیاد برات ببنده.

امیرسام سریع کروات رو از دستم قاپید و گفت:

-نه، ازم میگیره.

۲۴۷

بهش نزدیکتر شدم و کتی رو که پوشیده بود؛ تکونی دادم و گفتم:

-نور چشمم، گل مامان، برو بذارش سرجاش. قول میدمبرات یکی خوشگل بخرم.

باشه؟! امیرسام سرش رو پایین انداخت و گفت:

-باشه.

سپس از اتاق بیرون رفت. شالم رو روی سرم مرتب کردم و همراه پسرکم، زن عمو، مامان و

خواهرم بهار،

عروسی خواهرم رفتیم. عروسی رو توی تالار گرفته بودن. زودتر آماده شده بودیم که

زودتر برسیم. از ماشین

پیاده شدیم و به سمت تالار رفتیم. کسی نبود جز مادر فرزانه و دوتا خاله‌هاش و یک چند نفری که باهاشون آشنایی نداشتم! باهاشون سلام و احوال پرسیدیم و نشستیم. امیرسام سر جاش تکون میخورد که بهش گفتم:

–امیرسام مامانی، بشین؛ چرا هی تکون میخوری؟ از صندلی پایین اومد و گفت:

–میخوام برم پیش آقا جون.

باشهای گفتم و به زن عموم گفتم که به عمو زنگ زد و عمو اومد امیرسام رو پیش خودش برد. نازی هم بالاخره رسید. آیدا و آتنا دست تو دست، پشت نازی راه میرفتن. از جام بلند شدم و بهشون نزدیک شدم و بعد از سلام

به نازی، آتنا رو بلند کردم و دستی به موهایی که خرگوشی بسته شده بودن، کشیدم و بوسش کردم. بعد خم شدم و آیدا رو هم بوس کردم و به سمت میز رفتیم. بعد از نیم ساعت، باران و آرزو خوشگل و آراسته وارد تالار شدن و با دیدن ما، به سمتون اومدن. بعد از روبوسی، باران رو به نازی گفت:

–من میرم لباس عوض کنم؛ میای؟

۲۴۸

نازی هم بلند شد و رفتن. آرزو هم قرار شد بعد از اینکه اونها بیان، خودش بره.

باران با انگشتهاش روی میز ضرب گرفته بود و هی میگفت:

–ای بابا، من دیگه نمیتونم صبر کنم. میخوام برم برقصم.

آرزو با کلافگی از کارهای باران گفت:

-باران تو الان هنوز توی ماههای اول بارداریات هستی. به فکر خودت که نیستی؛ حداقل به فکر بچهات باش.

هنوز خیلی کوچیکه؛ خوب نیست چپ بری و راست بیای قر بدی.

باران لبهات رو آویزون کرد و حرفی نزد.

همهی مهمونها اومده بودن و صدای آهنگ بلند شده بود.

بیشتر مهمونها در حال رقص بودن. باران هم

آخرش طاقت نیاورد و رفت قر بده! امیرسام هنوز هم پیش عمو بود. من هم کنار نازی

نشسته بودم و آتنا رو روی پام نشوندم و رو به نازی گفتم:

-برو برقص نازی خانم، من مواظب آتنا هستم. نمیبینی باران داره برات خط و نشون

میکشه که بری کنارش برقصی؟

نازی از جاش بلند شد و گفت:

-مرسی نهال جون، من رفتم.

موندم من و آتنا عروس آیندهام. چون بیشتر وقتها من رو میبینه؛ باهام راحتی. خیلی

دوستش دارم؛ ریز و نازه؛

فقط تنها مشکلش زبونشه که یه خورده سنگینه! یعنی دیر برای حرف زدن میچرخه که

دکتر بهشون گفته با گذر زمان خوب میشه.

صدای بوق ماشین که به گوشم رسید. از جام بلند شدم؛ نازی به طرفم اومد و شالی روی سرش و شونه‌هایش

انداخت و آتنا رو از دستم گرفت. شالم رو سرم انداختم و مانتوم رو پوشیدم. خدا روشکر جوراب شلواری

ضخیمی پوشیده بودم. بعد از نگاه به خودم، به سمت در سالن رفتم. فرزاد و مبینا خواهرم با اون پیراهن سفید

پف دار وارد شدن. خانمها اسپند دود میکردن و صلوات میفرستادن. لبخند پهنی زدم و اشک خوشحالی توی

چشمم جوشید. هنوز هم نمیتونستم صورت ماهش رو که شنل پوشونده بود؛ ببینم. زهره خانم داشت با آقا فرزاد

روبوسی میکرد. نازی و مامان به طرف مبینا رفتن و بعد از آغوش گرفتنش، شنل رو براش در آوردن. تازه

چهرهی زیباش رو دیدم. لبخند عمیقتر شد. بهش نزدیک شدم و بغلش کردم. خوشحالیم قابل وصف نبود و

یه حس خیلی خوبی داشتم. بعد از رفع دلتنگی، از آغوشش جدا شدم که دست تو دست فرزاد به سمت

جایگاهشون رفتن. چشمم به مامان که داشت اشک میریخت؛ افتاد. بهش نزدیک شدم و دستم رو دور شونه‌هایش حلقه کردم و گفتم:

-مامان گریه نکن؛ باید الان خوشحال باشی که مبینا از شر بابا راحت شد.

مامان با گوشه‌ی روسریاش اشکهایش رو پاک کرد و گفت:

-خوشحالم عزیزم، خیلی هم خوشحالم. فقط کاش میشد تو رو هم توی لباس عروس ببینم.

بعد دستهام رو از دورش باز کرد و رفت! نفس عمیقی کشیدم؛ نمیخواستم توی چنین روزی ناراحت بشم.

اصلاً چرا باید غمگین بشم؟ این یک واقعیه؛ باید قبولش کنم. من پنج ساله با این واقعیت کنار اومدم ولی هر بار با شنیدن حقیقت از زبون دیگران، دلم آتیش میگیره.

با اومدن زن عموم که امیرسام رو گرفته بود؛ لبخندی زدم که امیرسام دستهایش رو برام باز کرد و گفت:

-مامانی بغلم کن.

بغلش کردم و گفتم:

۲۵۰

-امیرسام پسرکم، تو دیگه بزرگ شدی؛ چهار سالته. بیا پایین؛ من دیگه نمیتونم بغلت کنم.

امیرسام روی گونهام بوسهای کاشت. سپس به خودش تکونی داد که اون رو پایین آوردم و به جمعیت که در حال رقص بودن، نگاهی انداختم. لبخند عمیقتر شد؛ دستم رو برای امیرسام دراز کردم و گفتم:

-مرد زندگیم، افتخار رقص باهات رو بهم میدی؟!

امیرسام خندید و دست کوچولوش رو توی دستم گذاشت.

این هم از اولین رقصم با عشق زندگیم. همراه پسرکم مشغول رقصیدن شدم. وای که اون لحظه چه حس و حال خوبی داشت. دستش توی دستم بود و به آرومی تکون میخوردیم که باران به طرفمون اومد و گفت:

-نگاه مادر و پسر چه قشنگ باهم میرقصن. الان یک فیلم قشنگ از تون میگیرم.

اخمی کردم و گفتم:

-نه باران نمیخواد.

باران خندید و گفت:

-نهال سخت نگیر؛ نمیخوام که پخشش کنم؛ برای یادگاری میگیرم.

حرفی نزدم که باران مشغول فیلم گرفتن از من و امیرسام شد و کمی بعد نتونست طاقت بیاره؛ آرزو رو صدا زد و گفت:

-آرزو بیا از ما فیلم بگیر.

سپس به ما ملحق شد. دخترک دیوونه دست دیگهی امیرسام رو گرفت و مشغول رقصیدن شد.

۲۵۱

روی صندلی نشستم و امیرسام روی صندلی کنارم نشست.

بطری آب رو از روی میز برداشتم و به امیرسام آب

دادم و سپس خودم آب خوردم و به نازی و باران که با هم میرقصیدن؛ خیره شدم. وای، اینها از رقص

خسته نمیشن؟ من که عروسی خواهرمه، این همه خودم رو تکون ندادم. تازه نازی معلوم نیست دخترهاش رو

دست کی سپرده و در حال قر دادنه. هی روزگار، به مبینا و فرزاد که در گوش هم حرف میزدن و لبخند به لب داشتن، نگاه کردم که خواهرم بهار با پیرهن صورتی رنگش روی صندلی کنارم نشست. به طرفش خم شدم و بوسش کردم و گفتم:

-چطوری بهارکم؟

لبخندی زد که جای دندونهای جلویی افتادهاش نمایان شد.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-ای بلا، دندونهات افتادن!

سری تکون داد و گفت:

-آره اما در میان خب.

سرخوش خندیدم و گفتم:

-آره عزیزم، مگه من گفتم درنمیان!؟

بهار بطری آب روی میز رو برداشت و گفت:

-نه، اما عمو فرزاد میگه که دندونهام دیگه در نیاد.

میخواه اذیتم کنه.

سپس آب خورد. به امیرسام خیره به پاهاش که به زمین نرسیده تکونشون میداد؛ نگاه کردم و گفتم:

-چرا ساکتی عزیز دلم؟ حرف بزن. زبونت رو موش خورده کوچولو؟!

۲۵۲

چشم از پاهاش گرفت و گفت:

-مامان گشمنه.

دست کوچولوش رو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-الهی مامان پیش مرگت بشه؛ الان شام رو میارن بهت میدم؛ باشه گلکم؟!

بهار گفت:

-امیرسام بیا بریم با بچهها برقصیم.

اخمی به شوخی کردم و گفتم:

-نه عزیزم شلوغه اونوقت امیرسام پسرم گم میشه. تو هم بشین گلم، الان مامان میاد.

بهار باشهای گفت و کمی بعد، مامان و زن عموم به طرفمون اومدن. شام رو خوردیم و امیرسام رو دست عمو سپردم. نازی هم کنارم نشسته بود و آتنای خوابآلود رو گرفته بود.

آرزو و باران هم کنار پروانه خانم نشسته

بودن و فرزانه کنار نازی سعی میکرد احسان که گریه میکرد رو ساکت کنه.

عروسی به آخرهاش رسیده بود و حسابی خوش گذشت .

باران که اصلا سر جاش نمینشست و هر چی بهش میگفتیم بسه؛ میگفت:

-بابا این آخریشه، بذار خوش بگذرونیم.

امیرسام رو توی بغلم جابهجا کردم و به سختی وارد ماشین شدم. داشتیم میرفتیم عروس
برون. پشت ماشین

عروس و داماد راه افتادیم و راننده هم بوق میزد. فضا توی اون وقت شب خیلی خوب بود.
باران هم کنار

شوهرش توی ماشین نشسته بود و صدای آهنگ رو بلند کرده بود و بیوقفه بوق میزد.

۲۵۳

با توقف ماشین، عمو در ماشین رو برام باز کرد و امیرسام رو که خوابیده بود، ازم
گرفت. پیاده شدم و به طرف

میینا و فرزاد رفتم. مامان داشت توی بغل میینا اشک میریخت و رضا و فرزانه داشتن با
فرزاد حرف میزدن.

من

و زن عموم به طرف میینا رفتم که مامان از آغوش میینا جدا شد من به طرف آغوشش پر
کشیدم و با بغض و خوشحالی گفتم:

-امیدوارم به پای هم پیر بشین. خوشبخت بشی خواهری.

میینا که حالا آروم داشت فین فین میکرد؛ گفت:

-ممنون نهال، دلم خیلی براتون تنگ میشه.

ازش جدا شدم و لبخند محوی زدم و گفتم:

-یادته؟ من هم قبل از عقدم همین حرف رو زدم؛ ولی حالا میبینی عادت کردم. به این چیزها فکر نکن؛ فقط به فکر زندگی باش. ما همه خوشبختیت رو میخوایم.

سپس بوسش کردم و کنار رفتم. بعد از اینکه باران و آرزو و نازی و... بهشون تبریک گفتن؛ مبینا و فرزاد به سمت خونهدشون رفتن. اشک سمجی که روی گونهام سرازیر شده بود رو پاک کردم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم.

-نهال باورم نمیشه؛ این... اینی که توی آغوش منه، دخترمه؟!

خندیدم و گفتم:

-البته که دختر خودته عزیزم.

-وای به خدا باورم نمیشه نهال. خدای من متشکرم.

علیرضا؟!

۲۵۴

علیرضا شوهر باران با خوشحالی گفت:

-جان دلم امر بفرما بانوی زیبا.

باران لبخندش عمیقتر شد و گفت:

-بیا، بیا دخترمون رو ببین چقدر نازه؛ من هنوز هم باورم نشده مادر شدم!

علیرضا به باران نزدیک شد و دستش رو روی گونهی دخترش گذاشت و گفت:

-شبیهِ مامانشه، قربونش برم دخترم.

ابروی بالای اندختم و گفتم:

-من کنجکاوم اسمش رو چی میدارین؟

باران چشم از دخترش گرفت و به من متفکر خیره شد و گفت:

-اسمش رو میدارم... رویا. همیشه رویای باران.

علیرضا گفت:

-خیلی قشنگه خانمی.

به باران نزدیک شدم و رویا رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

-مادر شدنت مبارک باران. انشالله همیشه سایه‌ی تو و آقاعلیرضا بالا سرش باشه.

بعد از خداحافظی برگشتم. امیرسام پنج سالش شده و البته فوضولتر. مامانش رو خیلی اذیت

میکنه و با احسان که دو سال و نیمشه، حسابی خونه رو شلوغ میکنن و صدای خنده‌ها و

جیغهاشون خونه رو بر میداره. برخلاف انتظارم، اصلا با آتنا که حالا چهار سالشه بازی

نمیکنه.

مثلا پسر من به دخترها محل نمیده؛ قربونش بره مامانش.

۲۵۵

مداد سبز رو برداشتم و به سمت امیرسام گرفتم و گفتم:

-سبز، خیلی قشنگه همیشه.

امیرسام مداد سبز رنگ رو از دستم گرفت و گفت:

- پس پیراهن آقاجون رو چه رنگی بکنم!؟

بین مدادها گشتم و مداد آبی رنگ رو دستم گرفتم و گفتم:

- آبی میکنیم.

لبخندی زد و مشغول رنگ آمیزی شد. نقاشی پسر من رفت؛ افتضاحه! اصلا بلد نیست

نقاشی بکشد. با کمک

امیرسام چند تا آدمک کج و کوله کشیدم و دادم امیرسام که رنگ آمیزی کنه. واسه هر کدوم

از آدمکها، اسم یکی از افراد خانوادهمون رو نوشتیم؛ مثلا بزرگترین آدمک عمو و

کوچیکترین میشه احسان! بماند چقدر به نقاشی

خودم خندیدم. آخه خیلی زشت بود. بعد از اینکه اسمها رو بالای آدمکها نوشتیم؛ چندتا

آدمک اضافه آوردیم.

فعلا مجهول بودن. رو به امیرسام گفتم:

- اینها رو چیکار کنیم؟

امیرسام مداد رو به لبش نزدیک کرد؛ سپس گفت:

- مامانی... خاله باران و عمه نازی.

سرخوش خندیدم و گفتم:

- آفرین پسرک باهوش مامان.

اسم باران و نازی و آیدا رو نوشتم و دستش دادم که رنگ آمیزی کنه. بعد از رنگ آمیزی، برگه رو لای دفتر خاطراتم گذاشتم تا یادگاری بمونه.

لباسهای امیرسام رو تنش کردم و گفتم:

-عزیزم برو به زن عمو فرزانه بگو با لباسهای گرم احسان رو بپوشونه.

سرش رو تگون داد و رفت. میخواستم اول برم به مامانسر بزنم. بعد امیرسام و احسان رو همراه عمو ببرم پارک.

کفش امیرسام رو پاش کردم. سپس کفشهای احسان رو پاش کردم و بندهاش رو بستم و گفتم:

-خب عزیزهای من، دستهاتون رو توی دستهام بذارین. هر دو دستم رو گرفتن و از خونه خارج شدیم. در

خونهمون رو زدم که بابا در رو باز کرد. خیلی هلاک شده بود و شونههایش افتاده بود و حتی پیرهنش توی تنش

گشاد شده بود. شدیداً عصبانی به نظر میامد. بدون هیچ حرفی از خونه بیرون زد. متعجب به داخل رفتم و در رو

بستم و وارد خونه شدیم. توی سالن کسی نبود. به

آشپزخونه رفتم؛ باز هم مامان نبود. راهم رو به سمت اتاق کج

کردم و وارد شدم. مامان پشت به من ایستاده بود. بهش نزدیک شدم و سلام کردم ولی نه جوابم رو داد نه به

طرفم برگشت. چشمم به بهار که گوشهی اتاق گریه میکرد، افتاد. تعجبم بیشتر شد. به طرفش رفتم و گفتم:

-بهار عزیزم چرا داری گریه میکنی؟

بهار بدون هیچ حرفی فقط گریه میکرد. از جام بلند شدم و به طرف مامان رفتم و دست روی شونههایم گذاشتم

و به سمت خودم چرخوندمش و به چشمهای سرخش که بارونی بود، خیره شدم. با حیرت و نگرانی گفتم:

-مامان قربونت برم، چی شده؟ چرا دارین گریه میکنین؟

۲۵۷

باز هم جوابم رو نداد. طاقتم طاق شد. باز مثل دیوونهها به طرف بهار برگشتم و تکونش دادم و گفتم:

-بهار، چرا حرفی نمیزنی؟ خب یک چیزی بگو دارم از نگرانی میمیرم.

جیگرم داشت خون میشد و هیچ کدوم راضی به حرف زدن نبودن. طعم تلخی توی دهنم ترشح شده بود؛ آب

دهنم رو با صدا قورت دادم و از جام بلند شدم و به امیرسام و احسان گفتم:

-عزیزم بلند بشین بریم.

مطیع از جاشون بلند شدن و رفتیم. پسرها رو دست عمو دادم و گفتم:

-عمو، حال مامان خوب نیست. بچه‌ها رو تنهایی ببر پارک. ببخشید نمیتونم پیام.

عمو لبخندی زد و گفت:

-نه عمو جان مشکلی نیست. برو نگران هم نباش. خودممیرمشون پارک و با هم خوش میگذرونیم.

بعد از رفتن عمو و بچه‌ها، باز به طرف خونهمون برگشتم .

دلم خیلی شور میزد و گواهی بد میداد. بهار با

چشمهای اشکی در رو برام باز کرد و به داخل رفتیم. وارد سالن شدیم که این بار با عصبانیت گفتم:

-بهار حرفی بزن؛ جون به لبم کردی. چیزی شده؟

بهار همونطور که اشکهایش رو پاک میکرد؛ سرش رو به علامت نه، سپس سریع به علامت بله، بالا و پایین کرد.

با استرس گفتم:

-بگو چی شده. برام همه چیز رو توضیح بده.

بهار حالا که گریه نمیکرد و فقط هق هق میکرد؛ گفت:

۲۵۸

-بابا... اومد توی اتاق. من داشتم مشقهام رو مینوشتم. به طرف مامان رفت و گفت... پول

برای خرید مواد نداره و حالش... خوب نیست... بعد...

-بعدش چی عزیزم؟ دوباره هق زد و

گفت: -بابایی به مامان گفت ب... بیا

ببرمت پیش... دوستم .

اگه... اگه من تو رو ببرم؛ حاضر میشه برای سه روز ...

بهم مواد بده.

آتش درونم شعله ور شد و خونم به جوش اومد. دندونهام رو محکم از شدت عصبانیت

بهم میفشردم. بابا

میخواست مامان من رو... وای خدایا، چقدر گفتنش سخته!

مامان پاک و شریف من؟! ای وای خدا! ای وای بر تو بابا! برای اولین بار نفرینت میکنم؛

خدا هیچ وقت ازت نگذره. اشکهام روی گونههام فرو میریختن. این

حرفها خیلی برام سنگین بود و حتی از عصبانیت گوشهام داغ شده بود. این زننه، مادرمه،

چطور بهش همچین

پیشنهادی میدی؟! مگه شرف و ناموس واسه خرید و فروشه؟! میخوام صد سال سیاه

پول مواد نداشته باشی.

مامان پاک من رو میخوای برای چند ساعت بفروشی؟ دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم.

به اعصابم خیلی فشار اومده بود و حس میکردم رگهای سرم در حال

انفجارن. تنم داغ شده بود و دلم میسوخت؛ آره از بیغیرتی بابام میسوخت من حتی میترسم

دیگه مامانم رو

کنار بابام بذارم. مردی که زنش رو برای مواد میفروشه، مرد نیست؛ نامرده! بهار با دستهای اشکهاش رو پاک میکرد که به خودم اومدم و با عصبانیت گفتم:

-ب... بهار بعدش چی شد؟

بهار که از لحنم ترسیده بود؛ کمی عقب برگشت و گفت:

۲۵۹

-بعدش... مامان گریه کرد و قبول نکرد! بابا... با کمر بند زدش و... بعد با سیخ مخصوص خودش ز... زبون مامان رو سوزوند.

هین بلندی کشیدم و گفتم:

-چ... چی؟ زبون مامان رو داغ کرد!؟

بهار غمگین سرش رو به علامت بله تکون داد. از جام پریدم و به سمت اتاق رفتم. مامان همچنان کنار پنجره

ایستاده بود. بهش نزدیک شدم و بوسهای همراه با اشک، روی شونههای زدم که لرزش شونههایش بیشتر شد.

از پشت، دستهایم رو دورش حلقه کردم و شروع به گریه با صدای بلند کردم. دلم خیلی میسوخت. آتیش توی

قلبم شعله‌ور شده بود که قصد داشتم با اشکم خاموشش کنم.

در تمام این بیست و چهار سال زندگیم و این همه

کتک از بابا، تا به حال مثل الان ازش متنفر نشده بودم.

مگه امکان داره کسی از باباش متنفر بشه؟! اصلا مگه میشه؟ گریهام بیشتر شد. آره اگه بابات بهت محبت نکرده باشه چی؟ اگه توی عمرت حتی یک بار هم نوازشت نکرده باشه؛ اون وقت چی؟ اگه... اگه میخواد دست رو حریم شخصی مامان عزیزتر از جونت بذاره و شرفش رو

به خاطر لجن بفروشه؛ اون وقت چی؟ آره آره، اون وقت حق داری ازش متنفر بشی؛ حق داری. مامان رو نشوندم زمین و دستهایش رو گرفتم و گفتم:

-مامان جان آفرین گریه نکن. به خدا نمیدارم آسیبی بهت برسه. جان بهار دیگه اشک نریز.

مامان بیصدا گریه میکرد و سعی میکرد جلوی اشکهایش رو بگیره! از جام بلند شدم؛ چقدر حس میکنم با

شنیدن این حرفها شونهام افتاده و کمرم خم شده و سرم به زیر افتاده. شرم داشتم از اینکه سعید پناهی بابامه؛ حتی از خدا هم خجالت میکشتم.

خدایا کاش سعید بابام نبود؛ من دیگه دوستش ندارم. ازش خیلی متنفرم. خدایا این اشکهای مامانم، دردهاش

و رنجهایش همه تقاص داره. همونطور که اشک مامان رو درآورد و باعث دردش شد؛ عذ... عذابش بده. من دیگه بابایی به نام سعید ندارم.

۲۶۰

به طرف یخچال رفتم و لیوان آبی ریختم. باز با یاد داغ شدن زبون مامان، اشک توی چشمهام جمع شد. نی رو برداشتم و با قدمهای آروم و کمتری خمیده به اتاق رفتم.

خدایا اگه من همسایهی مامان نبودم چی میشد؟ خودت کمکمون کن خدا.

با بدبختی نی رو توی دهن مامان گذاشتم و بهش آب دادم .

گریه‌هاش بند اومده بود. لیوان رو کنار و سر مامان رو

روی سینهام گذاشتم. وقتی ضعف مامان رو میدیدم؛ آرزو میکردم کاش یکی بزرگتر و

قویتر از بابا کنارمون

بود و هر طور که بابا ما رو زجر میداد؛ اون هم بابام رو به همین صورت زجر میداد.

دلم میخواست به عمو بگم که جلوی بابا رو بگیره ولی خجالتم مانع میشد. اگه برای مامان

اتفاقی میافتاد؛ کی تو این خونه هست که ازش دفاع کنه؟ بهار خواهرم نه سالشه؛ مگه چه

کاری از دستش برمیاد؟ اصلا من به خونه

برگردم یا کنار مامان بمونم؟! اصلا مگه این هم سوال و جواب میخواد؟ معلومه که باید

بمونم. مریضی مامان رو بهونه میکنم و پیشش میمونم. ولی تا کی؟ نمیدونم، تا هر وقت

که خدا وضعیت رو درست کنه؛ میدونم که

کمکم میکنه. «از زندگی ناامید نمیشوم؛ زیرا آن خدایی که برای خندیدن گلها، آسمانی را

میگریاند؛ حتما برای خنده‌های من هم کاری خواهد کرد».

مامان رو دراز کردم و پتو روش کشیدم و از اتاق خارج شدم و به طرف بهار که کنار بخاری

داشت تکالیفش رو انجام میداد، رفتم و گفتم:

-بهار برو کنار مامان بشین؛ من میرم امیرسام رو میارم و میام.

دست از نوشتن کشیدم و باشهای گفتم و به اتاق رفتم .

کفشهام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم و به سمت

خونه‌ی عمو رفتم. در رو زدم که رضا برام باز کرد. به سرعت سلام کردم و کفشهام رو در

آوردم. توی سالن با صدای بلند، اسم امیرسام رو صدا زدم و بلافاصله به اتاقم رفتم. دو

دست لباس برای خودم و چند دست لباس

برای امیرسام برداشتم و توی کیفش گذاشتم. از اتاق بیرون زدم و باز اسم امیرسام رو صدا

زدم که از اتاق

فرزانه و رضا خارج شد و با دو به سمتم اومد. دستش رو گرفتم و گفتم:

۲۶۱

-عزیز مامان باید بریم خونه‌ی مامان جون. حالش خوب نیست. بدو بیا کفشها رو پات

کنم.

امیرسام رو نشوندم و جلوش نشستم و کفشهاش رو پاش کردم و گفتم:

-امیرسام مامان، شال گردن و کلاهت کجان؟ امیرسام گفت:

-پیش احسان.

از جام بلند شدم و کیف رو کنار پاش گذاشتم و گفتم:

-من میرم بیارمش. تکون نخوری ها. همین جا وایسا.

و به اتاق زن عمو رفتم و در اتاقش رو زدم. وارد شدم و گفتم:

-سلام زن عمو، من دارم میرم خونهمون. ماما حالش خوب نیست و من باید مواظبش باشم. امیرسام رو هم با خودم میبرم چون معلوم نیست چند روز بمونم. اگه عمو اومد بهش بگو.

زن عمو با تعجب از حرفهایی که سریع و بدون مکث گفتم؛ نگاهم می کرد و گفت:

-باشه بهش میگم. مواظب خودتون باشین. به مادرت هم سلام برسون.

باشهای گفتم و در رو بستم و به سمت اتاق فرزانه رفتم .

در رو زدم که با صدای فرزانه وارد شدم و گفتم:

-فرزانه عزیزم شال و کلاه امیرسام این جاست؟ با مهربونی از جاش بلند شد

و گفت:

-آره عزیزم الان بهت میدم.

۲۶۲

شال و کلاه رو دستم داد و تشکری کردم و رفتم به طرف امیرسام و کلاه رو سرش کردم و

شال رو دور گردنش پیچیدم و کیف رو دستم گرفتم. سپس دستش رو گرفتم و رفتیم.

قدمهای بلندی برمیداشتم. عجله از تک تک

حرکاتم پیدا بود و امیرسام با دویدن سعی میکرد خودش رو به من برسونه. در رو زدم که

کسی باز نکرد. خم

شدم سنگ از جلوی پام برداشتم و با سنگ در رو کوبیدم که صدای دویدن از پشت در اومد و بهار در رو برام باز کرد. داخل رفتیم؛ کفشهای امیرسام رو در آوردم و راهم رو به سمت اتاق کج کردم. مامان همچنان دراز کشیده بود. امیرسام رو کنار بهار نشوندم و گفتم:

-امیرسام گلم، مامان جون مریضه. آروم بشین؛ فوضولی نکنی ها. الان بهار تکالیفش رو تموم میکنه و باهات بازی میکنه.

امیرسام مطیع سرش رو تکون داد. به طرف آشپزخونه رفتم و چای سرد توی فلاسک رو ریختم و چای تازه دم کردم. شدیداً توی فکر بودم؛ حالا اگه دستش یا پاش سوخته بود، فوقش با یخ یا خمیر دندون دردش رو کمتر

میکردیم؛ ولی زبونش خیلی سخته! سرگردون و هیرون نمیدونستم چیکار کنم. چای رو آماده کردم و به اتاق

رفتم که به مامان سر بزنم؛ دیدم سر جاش نشسته. نزدیکش شدم و گفتم:

-مامان عزیزم استراحت کن. چرا نشستی؟

چشمه‌اش رو از درد فشرد و اشاره به زبونش کرد.

میدونستم داره درد بدی رو تحمل میکنه؛ ولی نمیدونستم باید چیکار کنم. اشک توی

چشمهام حلقه بسته بود؛ من تحمل دیدن درد کشیدن مامان رو ندارم.

نفس دردناکی کشیدم و گفتم:

-می‌خوای بهت آب بدم؟

سرش رو به علامت نه تکون داد که دست روی شونه‌اش گذاشتم و با بغض گفتم:

-دردت به جونم مامان، حداقل دراز بکش. نشستن کاری نمیکنه عزیزم.

۲۶۳

مامان دراز کشید. بوسهای بر روی سرش زدم و از شدت بغض که دیگه قادر به تحملش نبودم؛ از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. اگه بلایی سر مامانم میاومد؛ من چیکار میکردم؟ اون وقت من چی میشدم؟ وای، حتی فکر کردن به این موضوع، سرم رو به درد میاره. لبم رو گاز گرفتم که صدای گریهام رو بهار و امیرسام که توی سالن بازی میکردن، نشنون.

شب شده بود و هنوزم هم از اون مرد، خبری نبود. دیگه نمیخوام بهش بگم بابا؛ اون یک مرد معتاد بیغیرته و

حتی ذره‌های احساس و غیرت نداره. تموم غیرتش رو اون مواد لعنتی گرفته. حالا حتی شیشه از ناموسش هم

براش عزیزتره و حاضره به خاطرش جون اطرافیانش رو هم بده. شام رو درست کردم؛ ولی مونده بودم چطور به

مامانم با اون زبون سوخته‌اش غذا بدم؟! متفکر توی آشپزخونه به بهار و امیرسام غذا دادم. از جام بلند شدم و در کابینتها رو یکی یکی باز کردم که چشمم به پاکت سوپ آماده‌ی سبزیجات افتاد. خدا رو شکر که این سوپ

آماده بود و فقط نیاز به گرم کردن و اضافه کردن آب داشت. روی گاز گذاشتمش؛ بهش آب اضافه کردم و گاز رو

کم کردم و کمی نمک ریختم و به سالن رفتم و گفتم:

-امیرسام، نمیخواهی بخوابی پسر نازم؟

امیرسام که داشت با مدادهای بهار بازی میکرد؛ گفت:

-نه.

باز به آشپزخونه برگشتم و گاز رو زیاد کردم. کاسه و یک لیوان آب، همراه نی تو سینی

گذاشتم و بعد از آماده

شدن سوپ، اون رو توی کاسه ریختم و به سمت اتاق رفتم.

مامان نشسته بود و داشت به انگشتهای دستش نگاه میکرد. بهش نزدیک

شدم و گفتم:

-مامان باید شام بخوری. من برات سوپ درست کردم.

وقتی میخوام بهت سوپ بدم، نوک زبونت رو یک

خورده بیرون نگه دار که غذا به جای سوختگی برخورد نکنه.

۲۶۴

دو دل نگاهم میکرد که لبخندی زدم و قاشق رو به سمت دهنش بردم. براش کار سختی

بود. مهمترین عامل

وقت غذا خوردن، زبونه و حالا مامانم سعی میکرد زبونش رو وقت غذا خوردن بیرون بیاره که

خیلی دشوار بود!

فرش پهن کردم و در اتاق رو قفل کردم و کلید رو زیر سرم گذاشتم و خوابیدیم.

داشتم نماز صبحم رو میخوندم که در حیاط به صدا در اومد. بوسهای به مهر زدم و از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. هوای بهمن ماه خیلی سرد بود و بدنم از سرما میلرزید. در حیاط رو باز کردم که قامت اون مردی که پدر نام داشت؛ نمایان شد. به داخل اومد و به سمتم هجوم آورد و یقه ی لباسم رو کشید و گفت:

-به من نمیدن... پول میخوان... من پول میخوام... یا بهم پول میدی... یا... یا تو رو میکشم.

از شدت سرما دندونهام بهم میخوردن و با چشمهای گرد شده از رفتارش، نگاهش میکردم. ترسیده بودم؛ دستهام رو روی دستهای گذاشتم و گفتم:

-و... ولم کن.

با عصبانیت گفت:

-میکشمت... به من پول بدین. چرا هیچ کس به من پول نمیده؟

دستهای رو از یقهام برداشت و روی زمین سرد زانو زد و با دستهای سرش رو گرفت و با درد گفت:

-پول میخوام. من دارم درد میکشم. چرا من رو نمیفهمین؟ بدنم داره درد میکنه. من مواد میخوام.

بیاهمیت به نالههای دردناکش، با دو به سمت داخل دویدم.

اون مرد بی... مثل دیوانها شده بود و چیزی رو

جلوی چشمش نمودید. به طرف اتاق رفتم و بعد از قفل کردن در اتاق، به طرف موبایلم هجوم بردم و شماره‌ی عمو رو گرفتم. دستهام میلرزیدن و استرس داشتم. با صدای عمو، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

۲۶۵

-عمو تو رو خدا بیا خونهمون باب... چیزه اون الان حالش بده و میترسم بلایی سرمون بیاره. بیا عمو.

عمو گفت:

-کی؟ بابات؟

-بله عمو زودتر بیا.

-باشه باشه، آروم باش من الان میام.

سرجام نشستم که صدای کوبیده شدن در سالن اومد. موبایل رو توی دستم فشردم. میترسیدم در رو بشکنه و

بلایی سرمون بیاره. میبینی خدا دنیا به کجاها رسیده؟ آدم از پدر خودش میترسه که بهش آسیبی برسونه.

صلوات میفرستادم و دعا دعا میکردم عمو زودتر بیاد. با بالا و پایین شدن دستهی در و صدای بابا که داد میزد

در رو باز کنید؛ مامان و امیرسام و بهار هم بیدار شدن .

پسر کم به من چسبیده و سرش رو توی سینهام فرو کرده بود. دستم رو نوازشگونه روی سرش کشیدم و گفتم:

-آروم باش عزیزم، الان بابا جون میاد.

با شنیدن صدای در حیات، نفس راحتی کشیدم. امیرسام رو بوس کردم و از خودم جداش کردم و به طرف

پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. اون مرد در رو باز کرد و عمو وارد شد. داشت باهاش صحبت میکرد؛ نمیدونم چی به همدیگه میگفتن که عمو کلافه مشتی به دیوار زد، دست توی جیبش کرد و دستش رو کف دست اون مرد

که دراز کرده بود؛ گذاشت. اون مرد در کمال ناباوری پول توی دستش رو بوسید و از خونه بیرون رفت! با رفتنش، خیالم راحت شد. رو به مامان و بهار گفتم:

-رفت

از اتاق خارج شدم و در سالن رو برای عمو باز کردم و بفرماییدی بهش گفتم که وارد شد و گفت:

۲۶۶

-بابات حالش خیلی بده، نابود شده.

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

-ممنون که اومدی عمو. اگه نبودی معلوم نبود چی به سرمون میاومد.

-بیاین برگردین خونه، مامانت خوب نشد؟ آهی کشیدم و گفتم:

-عمو جان مامانم حالش خوب نیست؛ باید کنارش بمونم.

-اگه حالش خیلی بده میبریمش بیمارستان.

به انگشتهای دستم فشار آوردم و با بغضی که سعی میکردم پنهانش کنم؛ گفتم:

-نمیدونم اگه بریم میتونن براش کاری کنن یا نه!

-منظورت چیه؟ برو آمادش کن میبریمش بیمارستان.

نمیشه که اینطور بمونه.

راهم رو به آشپزخونه کج کردم و چای ریختم و برای عمو بردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه عمو ممنون، مامان مریض نیست؛ یعنی اون جوری که فکر میکنی نیست! مامان زبوش

سوخته... با... با زبونش رو داغ کرده.

عمو فنجون چای رو که به لبش نزدیک کرده بود؛ توی سینی گذاشت و با تعجب گفت:

-چی؟ چرا؟

چشمهام رو روی هم فشردم و گفتم:

۲۶۷

-ببخشید عمو، نمیتونم بگم. گفتنش برام سخته.

عمو هم سکوت کرد و دیگه حرفی نزد و بعد از خوردن چایی، از جاش بلند شد و بهم

توصیه کرد که مواظب

خودم باشم و در رو قفل کنم و هر چی شد بهش خبر بدم.

سپس رفت.

سومین روزیه که کنار مامان هستم. نمیذاشتم دست به هیچی بزنه. فقط بهش میگفتم استراحت کنه. از وقتی

عموم به اون مرد پول داد؛ دیگه به خونه نیومده. امروز دلم بدجور گرفته؛ آسمون باز هم خاکستری شده و آمادهی باریدنه. چقدر با دیدن رنگ خاکستری آسمون دلگیر میشم و یاد بدبختیهام میافتم.

چشم از آسمون گرفتم و به امیرسام و بهار که داشتن بازی میکردن؛ خیره شدم. مامانم توی این سه روز حالش بهتر شده و خوردن و حرف زدن برایش کمی آسون شده. امروز هم اصرار کرد

خودش بلند شه و شام رو درست کنه. میگه از نشستن بدون هیچ کاری خسته شده. من همچنان کنار پنجره

اتاق نشسته بودم و با هر بار دیدن آسمون، آهی از درد میکشتم. زمستون رو دوست ندارم؛ تنها فصلیه که قلبم رو مچاله میکنه و دلم رو در غمهای گذشته اسیر میکنه.

شام رو در سکوت خوردیم و امیرسام رو خوابوندم. داشتم موهای پسر کم رو نوازش میکردم که متوجه صدای

تق تق پنجره که هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد؛ شدم. بوسهای روی گونهی پسر زدم و به طرف پنجره

رفتم. پرده رو کنار کشیدم. لبخند ماتی روی لبم نقش بست.

داشت تگرگ مبارید و گلوله‌های یخی ریز به

پنجره برخورد میکردن. نفسم رو بیرون دادم و پرده رو رها کردم و از اتاق خارج شدم.

بهترین وقت بود تا با

خدا صحبت کنم. خدا داره رحمتش رو بر ما نازل میکنه؛ وقت دعاست! بدون پوشیدن پالتو،

در سالن رو باز کردم

و به طرف حیاط رفتم. حالا تگرگ بیشتر شده و با هر پرتاب و سقوط بر زمین، باز مثل

توپ به هوا میرفت و جای

دیگهای میافتاد. وسط حیاط ایستادم و سفرهی دلم رو برای خدا پهن کردم.

۲۶۸

-خدایا، کمک کن. من از این دنیا فقط دلم به وجود مامانم خوشه؛ وگرنه من کجا و

دلخوشی کجا؟ خدایا مردی

که به اصطلاح بابامه؛ مامانم رو عذاب میده؛ طوری که میخواد برای یک مواد بیارزش، شرف

مادرم رو به حراج بذاره. ظلمه... نیست؟ مادرم توی این دنیا کسی رو نداره؛ نه پدری، نه

برادری، نه حتی مادری! فقط شما رو داره؛ فقط شما و شما و شما خدا. خدایا میگن بخت دختر

به مادرش میره؛ نمیدونم میتونم که این حرف رو تصدیق

کنم یا نه. شاید هم حقیقت باشه؛ آره، مامانم از اول ازدواجش یک روز خوش با پدرم ندید؛

من هم همینطور.

حتی با اینکه به اجبار تن به این ازدواج دادم و شما بهتر از هر کسی میدونی که من بعد از ازدواجم با این

موضوع کنار اومدم؛ ولی باز چی شد؟! امید، شوهر اجباریام رفت و من و پسرش رو تنها گذاشت و من به این نتیجه رسیدم «هر چه صبورتر باشی و سکوت کنی؛ دنیا پرروتر میشود» بعد از اینکه من با این موضوع کنار اومدم؛ نوبت امید بود که رفتنی بشه و به ناکجا آباد بره .
ظلم نیست خدا؟ امید نه از اول مخالفت کرد که حالا

زنش نباشم و نه بعد از ازدواج کنارمون موند. من رو بین دوراهی که از تیغ برندهتر بود؛ تنها گذاشت. از هر راه که بخوام برم؛ بالاخره پاهام رو زخمی میکنه و من به خاطر پسر و نبودن پشتیبان برام، این درد و رنج رو به جون خریدم. با اینکه من دوستش نداشتم؛ ولی اون بابای بچهام بود!

آخ که دلم آتش میگیره زمانی که رضا از سرکار برمیگرده و پسرش رو با عشق بوس میکنه و امیرسام اون

گوشه با حسرت بچگانهاش، به اونها نگاه میکنه. انصاف نیست خدا؛ من برم به درک!
پسرکم توی این سن به

محبتهای بیریا و خالصانهی پدرش نیاز داره. ولی کو؟ ما حتی نمیدونیم امید توی این چند سال کجا رفته؟

اصلا مگه چه چیزی وجود داشت که به خاطرش از خانواده و زندگیش گذشت؟! خدایا، مردم سالهاست که چه حرفها پشت سرم نمیزنن. شوهرش اون رو با یک بچه تنها گذاشته؛ مدت زیادیه که پیداش نیست و عموش خرج خودش و پسرش رو میده.

خدا، تا کی امید میخواد دور بمونه و امیرسام دلش رو به عموم خوش کنه؟! خدایا میدونی
چی توی گوشم

میخونن؟ میگن شوهرت پنج ساله تنهات گذاشته؛ میتونی برای شکایت اقدام کنی و
قانون سریع، غیابی

طلاق میده. مگه مشکل من با طلاق حل میشه؟ نه، اتفاقا بدتر آواره میشم و باید باز به
خونهای که هفت سال

۲۶۹

پیش با بغض از اون پا به بیرون گذاشتم؛ برگردم. اصلا پسرکم تکلیفش چی میشه؟! حتما
عمو اون رو پیش

خودش میبره؛ چون من پولی برای خرج پسرم ندارم. خدایا من به خاطر پسرم با این موضوع
کنار میام و چیزی نمیگم ولی حواست به ما باشه. خدا من به وجودت نیاز دارم.

نیمه‌های شب بود که صدای ویبره موبایلم و همزمان صدای کوبیده شدن در حیاط من رو
بیدار کرد. موبایلم رو از

زیر بالشت برداشتم که اسم عمو خاموش و روشن میشد. با فشار دادن دکمه اتصال، موبایلم
رو به گوشم

نزدیک کردم و قبل از اینکه حرفی بزنم؛ صدای رضا در گوشم پیچید:

-نهال سریع در رو برام باز کن. من پشت درم.

هنگ کرده، باشهای گفتم و پالتوم رو پوشیدم. شالی روی سرم گذاشتم و از اتاق خارج شدم. سالن تاریک بود؛

لامپ روشن کردم و به سمت حیاط رفتم. با باز شدن در رضا گفتم:

-نهال یک ساعت پیش به بابام زنگ زدن و بهش خبر دادن برای بابات مشکلی پیش اومده و بابام از بیمارستان زنگ زد گفت پیام دنبالت بریم اونجا. سریع برو آماده شو.

سری تکون دادم و به داخل هدایتش کردم که گفت:

-نه، تو برو آماده شو تا من برم شمارهی آژانس رو پیدا کنم و بهش زنگ بزنم.

باشهای گفتم و رفت. هنوز هم توی بهت بودم و باورم نمیشد نصف شبی بیان بهم خبر بدن برای بابام مشکلی پیش اومده. بابا، هه! دیگه با گفتن این اسم، از خودم بدم میاد. چقدر...

مامان رو بیدار کردم و بهش گفتم که با رضا میرم. وای مامان، حتی بعد از این همه عذاب از بابا دل نگرانش هستی و سنگش رو به سینهات میزنی؟! هر طوری بود راضیاش کردم و با رضا رفتم و راهی بیمارستان شدیم.

۲۷۰

ذهنم خیلی درگیر بود و نمیدونستم منظور رضا از مشکلی که پیش اومده چه نوع مشکلیه؛ اما باز هم نمیخواستم در موردش فکر کنم. من عادت کردم به اتفاقهای یهویی. میخوام مثل تمام مراحل زندگیم غافلگیر بشم.

چیزهایی که انتظارش رو نداریم و فکرش رو نمیکنیم؛ توی زندگیمون پیش میاد. این حرف من بود که به مبینا گفتم. پس نمیخوام راجع به هیچ چیزی فکر کنم. من از فکر کردن خسته شدم؛ هر چی که خدا بخواد همون

میشه. با توقف ماشین، پیاده شدیم. هوا خیلی سرد بود و لرز رو به تنم میانداخت. با پاهای سست پشت سر

رضا از پلهها بالا میرفتم. دستهام رو توی جیب پالتوم مشت کردم و به اعصابم مسلط شدم.

با دیدن عمو که یک دستش رو روی دیوار و دست دیگه‌اش رو روی چشمه‌اش گذاشته بود و شونه‌هایش میلرزید؛ نفسم توی سینه‌ام حبس شد. حتی پاهام یاریام نمیکردن برای ادامه راه رفتن! رضا به طرف عمو

رفت و دستش رو روی شونه‌ی عمو گذاشت. هنوز هم سر جام خشک شده بودم و تمایلی به نزدیک شدن نداشتم.

با بلند شدن سر عمو و دیدن چشمهای سرخش، دلم زیر و رو شد. دنیا دور سرم میچرخید. اینجا چه اتفاقی داشت میافتاد خدا؟ چرا عمو داره گریه میکنه و چشمه‌اش از گریه دوکاسه خون شده؟ حالا حتی رضا هم دست روی شقیقه‌هایش کشید و به من پشت کرد! باید نزدیک میشدم؛ باید میرفتم و میدیدم چرا عمو داره گریه

میکنه. کورمال کورمال به سمتشون رفتم و با صدایی که میلرزید، گفتم:

—عمو چی... شده؟ بابام حالش خوبه؟

بابام؟! من که سه روزه صداس میزنم مرد بیغیرت! خدایا، غلط کردم. فقط بابام چیزیش نباشه. اصلا هر کاری

که کرد؛ میرم به عمو میگم جلوش رو بگیره؛ ولی... دیگه بهش بیاحترامی نمیکنم. فقط سالم باشه خدایا.

عمو بدون جواب دادن به سوالم، همونطور شونههایش میلرزید. بغض توی گلویم جا خوش کرده بود و منتظر هر حرفی بود تا بترکه و چشمهام رو بارونی کنه. با بغض گفتم:
-عمو تو رو خدا... بگو چی شده.

۲۷۱

عمو دستش رو از چشمهایش برداشت و به من نگاه کرد .
صورتش از گریه سرخ شده بود. تحمل دیدن

اشکهایش رو نداشتم. برام خیلی سخت بود اشک مردی رو ببینم. عمو با گریه لب زد:
-براش رحمت بطلب نهال... رحمت.

از چشمهام بدون پلک زدن، اولین قطره اشک سقوط کرد .
نمیخواستم باور کنم. دلم میخواست گوشهام رو

بگیرم و داد بزنم عمو من شوخیات رو نشنیدم؛ دوباره بگو چی شده؟! عمو هم اشکهایش رو پاک کنه؛ بزنه زیر خنده و بگه:

-ها، نهال دیدی سر کارت گذاشتم. تو هم زود باور کردی و بغض کردی!

لبخند عمیقی برای سادگی خودم و از اینکه حرف عمو شوخی بود بزنم و بگم:

-عمو با اینکه شوخی بود؛ اصلا خوب نبود؛ ولی میبخشمت به شرط اینکه دیگه باهام
همچین شوخیهایی نکنی، نکنی، نکنی!

من دختری زود باور و دل شکستهای هستم. دلم شکسته ،اون هم از دو مرد زندگیم، پدرم
و شوهرم، دو نقش

مهم و اصلی در زندگی دخترها. با صدایی که داشت ضعیف میشد؛ گفتم:

-عمو آفرین بگو چی شده. الان اصلا وقت خوبی برای شوخی نیست.

باز هم با دیدن اشکهای عمو این موضوع رو قبول نکردم؛ یعنی اصلا نمیخوام که باور کنم.
پدرمه، خونش توی

رگهام جریان داره. با همهی بدیهاش باز هم پدرم میمونه.

پدری که ازش ذرهای محبت ندیدم؛ ولی باز و باز و باز برام پدر بود.

عمو گریه‌اش بیشتر شد و گفت:

-کاش سرکاری بود نهال. کاش! سعید رو کشتن، برادرم رو کشتن.

۲۷۲

ای قلبم، باور کن که میگن بابام رو کشتن؛ خواهش میکنم باور کن و این بغض لعنتی توی
گلووم رو هل بده. داره

خفهم میکنه؛ راه تنفسم رو بسته. چشمهام پر از اشک شده بودن و عمو رو تار میدیدم. تمام
خاطرات از جلوی

چشمهام میگذشتن. خاطرههایی که همهشون بد بودن. بابا حالا که رفتی و دیگه کنارمون نیستی، میخوام

حرفی رو بهت بگم که تو عمرم یک بار هم جرئت گفتنش رو نداشتی؛ بابا راستش رو بگو، چرا ما رو دوست

نداشتی؟! حداقل یک بار توی عمرت با ما برف بازی میکردی؛ یا نه، برامون بستنی میخریدی و با لبخند

دستمون میدادی. بابا اینها به کنار، دلم توی این بیست و چهار سال لک زده بود که با دستهای مردونهات

نوازشم کنی. دلم برای آغوشت پر میکشید. کاش، کاش فقط یک بار وقتی که مریض بودم؛ من رو نوازش میکردی؛ کاش.

بابا من همیشه امیدوار بودم یک روز به خودت میای و دست از این کارهات میکشی؛ مثل عمو. ولی تو هیچوقت این کار رو نکردی؛ اصلا کی تو رو کشت؟ کی به خونت تشنه بود که تو رو از این دنیا محو کرد؟! دستم رو به دیوار گرفتم و سرم رو پایین انداختم. اشکهام دونه دونه روی سرامیک سرد میافتاد. سرم خیلی درد میکرد؛ با

انگشتهام محکم شقیقههام رو فشردم. حالم داشت بد میشد.

مگه من نگفتم منتظر غافلگیر شدن هستم!؟

پس چرا حالا کم آوردم؟ صدای رضا توی گوشم میپیچید؛ ولی به حرفهات توجهی نداشتی و عقلم و قلبم در حال مرور گذشته بودن. با تکون خوردنم، چشم از سرامیک گرفتم و به عمو خیره شدم.

-نهال بیا بشین.

دستم رو کشید و من روی صندلی آبی رنگی نشوند و خودش کنارم نشست و آرنج دستش رو روی زانوش

گذاشت و با دستش، جلوی چشمهایش رو گرفت. دستی به صورت ملتهم کشیدم و گفتم:

-عمو، بابا مرد؟ یعنی دیگه برای همیشه رفت؟

مثل بچهها شده بودم و سوالهای بچگونه میپرسیدم. دست خودم نبود؛ همه چیز سریع و یهوایی شد؛ طوری که دلم میخواست باور نکنم. عمو با این حرفم باز شونههایش شروع به لرزیدن کردن!

۲۷۳

با حالی که خیلی بد بود؛ من رو سوار ماشین کرد و همراه رضا برگشتم. تمام مدت توی ماشین انگشت سبابهام

رو بین دندونهام فشار میدادم تا مانع بالا رفتن صدای هق هقم بشم. برام عجیب بود؛ با این همه اشک، جیغ نزدم و با صدای بلند گریه نکردم؛ فقط بیصدا اشک میریختم و هق هق میکردم.

از ماشین پیاده شدم. برخورد هوای سرد به گونه هام، رد اشک روی گونه هام رو خشک میکرد و با هر بار اشک ریختن، اونها تازهتر میشدن. رضا هم قدم بود ولی حرفی نمیزد. در حیاط رو با کلید باز کردم و بدون هیچ

حرفی به رضا، به داخل رفتم. خدایا حالا من چطور به مامانم بگم شوهرت که چند روز پیش
زبونت رو داغ کرد؛ از

این دنیا رفت؟! چطور بهش بگم بهارت یتیم شد؟ اصلا زبونم برای همچین حرفی
میچرخه؟! میچرخه؟! میچرخه!؟

وارد سالن شدم. آخ که با دیدن بهار با لباس مدرسه باز بغضم گرفتم. بس کن بغض
لعنتی؛ اینکه توی گلوم گیر

میکنی؛ چیزی رو تغییر نمیده؛ بالاخره یا از چشمهام سرازیر میشی یا درد توی گلوم میشی.
بدون هیچ حرفی به

بهار یا به مامان که توی آشپزخونه بودن و به من دید نداشتن، به اتاق رفتم و روی
زمین نشستم. چشمهام از

شدت گریه خشک شده بودن ولی گلوم همچنان پر از بغض بود. با وارد شدن مامان به اتاق،
چشم از زمین

گرفتم و بهش خیره شدم. با دیدن چشمهام، نگرانی توی چشمهامش چند برابر شد. به
طرفم اومد و با صدای آرومی که سعی میکرد طوری حرف بزنه که زبون سوخته‌اش به
سقف دهندش نخوره، گفت:

-نهال، چرا چشمهات سرخه؟ اتفاقی افتاده؟

نفسم رو بیرون دادم. هنوز هم حرفی برای گفتن نداشتم.

زبونم رو دور لبهای خشکیده از سرمام کشیدم و

گفتم:

-مامان، ما همه یک روز رفتنی هستیم. باید به کار... خدا راضی... باشیم.

مامان با وحشت نگاهم کرد و گفت:

-نهال چی داری میگی؟ واضح حرف بزن.

۲۷۴

نفس عمیقی کشیدم که از بغضم کمی مهار شد؛ سپس گفتم:

-رفت مامانی. رفت جایی که دیگه هیچوقت حق برگشتن نداره. زندگی ابدیش رو شروع کرد.

مامان با نگرانی و اضطراب نگاهم کرد که ادامه دادم:

-با اینکه بد بود؛ ولی با مرگش شونههای عمو سلیم رو لرزوند و اشکش رو در آورد. حتی من رو به گریه انداخت.

میدونی مامان؟ هر چی باشه، اون بابام بود.

مامان شروع به گریه کرد و با دست روی زانوش میزد.

بابا، همه بیصدا برات اشک میریزن. هیچ کسی صدایش درنمیاد حتی خودم. چرا بابایی!؟

چو... چون... ببخشید خدا، اون دیگه دستش از این دنیا کوتاهست؛ نمیخوام

بدیهاش رو بهش یادآوری کنم. خودش خوب میدونه؛ پس حالا بعد از مرگش لازم به ذکر

نیست.

چشم از نقشهای قالی گرفتم و به کسی که دستش رو روی سرم میکشید؛ نگاه کردم. نازی
با غم به من خیره

بود. هفت روز از مردن بابام میگذره. بین کسانی که سیاه به تن داشتن، چشم چرخوندم. چه
تعداد کمی! فقط

فامیل زنعمو از جمله باران، آرزو، پروانه خانم، نازی، مادر، خواهر شوهرش، مبینا، مادر و
عمهی های فرزانه!
فکر

میکنم این تعداد برای مجلس بابا زیاد هم باشه. مگه خودش تا حالا تو غم کی شریک شد!؟
همیشه از مردم

دوری میکرد. حالا خودش دور شد؛ رفت جایی که راه برگشت نداره. هفت روزه آب و
خوراک ندارم؛ احساس عذاب وجدان دارم. من... من نفرینش کردم. کاش هیچ وقت
نفرین نمیکردم. حس میکنم خودم با دستهای

خودم کشتمش. از قاتل پدرم بگم؛ محمدامین شفاعی، مردی سی و هشت ساله که هنوز هم
قانون در حال

پیگیری موضوعه. هنوز هم بعد از هفت روز از این قاتل کینه‌های به دل نگرفتم. تا حالا حتی
نمیدونم چرا پدرم رو کشته! به خانمهایی که به مامانم تسلیت میگفتن و میرفتن نگاه
میکردم. چه زود روزها میگذرن و تو در حال فراموشی هستی. پدرجان، چه زود رفتی و
خاطره‌ی خوبی از خودت به جا نداشتی. من هفت روزه حوصلهی هیچی رو ندارم؛ حتی

پسر کم که این روزها از دست زن عمو میخوره و میخوابه و از دور با التماس به من نگاه
 میکنه و

۲۷۵

آغوشم رو با نگاهش میطلبه؛ ولی زن عمو به اون میگه مامانت حالش خوب نیست و
 اذیتش نکن. آخ که دلم

چقدر برای پسر کم امیرسام تنگ شده؛ ولی این حس عذاب وجدان لعنتی من رو ازش دور
 کرده. خیلی سعی

میکنم از این حس آزاد بشم. یک هفته از رفتنش میگذره؛ مگه با این حس برمیکرده؟ نه
 نه، اون دیگه رفته که تا آخرش بمونه.

از جام بلند شدم. به طرف زن عمو رفتم و دستم رو برای امیرسام دراز کردم و با صدای
 خشداری گفتم:

-عزیز دل مامان، بیا.

امیرسام از خدا خواسته از کنار زن عمو بلند شد و دستم رو گرفت. اون رو به اتاق بردم و
 جلوش زانو زدم و با

دلتنگی بغلش کردم. چشمهام خیس از اشک شدن. پسر رو وادار به نشستن کردم و سرش
 رو روی سینهام گذاشتم و لبهای خشکم رو از هم باز کردم و گفتم:

-امیرسام، زندگی مامان، من رو ببخش اگه این روزها کنارت نبودم. عزیزم من رو
 ببخش.

در رو باز کردم و به خانمی که چادر به سر داشت و یک دختر و پسر کنارش بودن؛ نگاه کردم که گفت:

-سلام خانم پناهی تسلیت عرض میکنم؛ امیدوارم غم آخرتون باشه. اجازه هست باهاتون صحبت کنم؟!

از کنار در رفتم و بفرماییدی گفتم؛ خانم لاغر اندام چادری همراه اون دختر که بهش میاومد همسن بهار باشه و پسری که سنش کوچکتر به نظر میاومد؛ وارد شدن.

وارد سالن شدیم و من به آشپزخونه رفتم و با آوردن چایی، کنارشون نشستم. هنوز هم این خانم لاغر اندام با

غم نگاهم میکرد. بیخیال از نگاهش، سکوت کردم تا حرفش رو بزنه. خانم با دستهای لرزون فنجون چای رو برداشت و مزه کرد. سپس فنجون رو دوباره توی سینی گذاشت و گفت:

۲۷۶

-خانم پناهی...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-نهال صدام بزیند.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نهال خانم، من اومدم باهاتون صحبت کنم.

لبخند ماتی زدم و گفتم:

-بفرمایید؛ میشنوم.

چادرش که روی شونه‌هایش افتاده بود رو سعی میکرد روی سرش بذاره؛ ولی موفق نشد و

چادر رو رها کرد و گفت:

-تو رو خدا فقط بهم فرصت بدین حرفهام رو تموم کنم.

چشمهام رو برای اطمینان خاطرش باز و بسته کردم که ادامه داد:

-من... خواهر محمدامین شفاعی هستم. راستش اومدم تمام ماجرای قتل رو... خودم براتون

توضیح بدم؛ چون وقت حادثه من... اونجا بودم. تو رو خدا اجازه بدین حرفهام رو بزنم بعد...

بعد شما هر تصمیمی خواستین بگیرین.

از جام بلند شدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم. باز به سالن برگشتم و

لیوان آب رو جلوش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید آب بخورید؛ من حرفهاتون رو میشنوم.

۲۷۷

کاملاً عادی رفتار میکردم. با چشمانی نگران که حالا غم از اونها کمی کاسته شده بود؛ لیوان

رو از دستم گرفت و آب خورد، لیوان رو توی سینی گذاشت و شروع به صحبت کرد:

-نهال خانم، من شوهرم معتاده و با پدرتون رفیق بود. چند ساله از دست شوهرم خسته شدم

بس که رفیقهایش

رو به خونه میاره؛ خیلی برام سخته؛ ولی باز هم به خاطر این دوتا بچهی معصوم چیزی به برادرم نمیگفتم. من از دار و ندار دنیا، فقط همین برادر رو دارم. اون شب ...

یعنی روز قتل... پدرتون و رفیقهای شوهرم خونهمون اومده

بودن. بچهها رو توی اتاق گذاشتم و مشغول پختن شام بودم که...

شروع به گریه کرد و باز ادامه داد:

- که پدرتون با یکی دیگه از رفیقهای شوهرم وارد آشپزخونه شدن. ه... هر لحظه

نزدیک و... نزدیکتر

میشدن. هر چی تلاش کردم بیرونشون کنم، بیفایده بود.

شوهرم رو... با جیغ صدا میزدم؛ ولی... اونقدر تو

عالم مستی و خماری بود که به صدام توجهی نمیکرد. برام خیلی سخت بود؛ یک خانم تنها،

بین چند مرد، اون

هم معتاد و خمار... خیلی سخته. ب... بهم نزدیک شدن و شالم رو از سرم کشیدن و با

صدای بلندی میخندیدن.

راهی جلوی پام نبود. به طرف گاز چرخیدم و با دیدن ملاقه، بدون مکث تو سر اون یکی

کوبیدم و فرار کردم و به اتاقی که بچههام بودن؛ رفتم و در رو قفل کردم. بچههام با دیدن

وضع، بلوزی که یقه‌اش پاره شده بود و

شالی که از سرم افتاده بود؛ شروع به گریه... کردن. سریع به برادرم محمدامین زنگ زدم... و با گریه همه چیز رو براش توضیح دادم. باز هم ول کن نبودن و در رو میکوبیدن. بچه‌هام رو بغل کردم و شروع به گریه کردم.

نمیدونم ده دقیقه یا ربع ساعت گذشت که بالاخر در اتاق رو شکستن و این بار سه نفر وارد شدن. بچه‌هام با جیغ گریه میکردن و من دخترم رو بیشتر به خودم میفشردم. هم برای خودم میترسیدم، هم دخترم. دعا دعا

میکردم که برادرم زودتر برسه. یکی از اونها دست دخترم رو کشید و از من جداش کرد. تلاشم بیفایده بود...

چون... چون من هم از طرف بابات کشیده شدم... که ... برادرم با عربده وارد اتاق شد. با دیدن وضعم و

لباسهایی که تکه تکه شده بودن؛ دیوونه شد و به طرف پدرت هجوم آورد و باهاش درگیر شد و چیزی که نباید

میشد؛ شد! نهال خانم، برادرم فقط برای دفاع از من، ناموسش، این کار رو کرد. شما خودتون رو جای من بذار؛

۲۷۸

اگه... اگه خدایی نکرده، زبونم لال، برای شما پیش میاومد و برادرت میرسید؛ چه توقعی ازش داشتی؟ انتظار داری ازت دفاع کنه؛ چیزی که برادرم برای من کرد.

نهال خانم تو رو خدا، برادر من بیگناهه. درسته که ...

پدرت رو... خفه کرد؛ ولی به خدای واحد قسم برای دفاع از

ناموسش مرتکب این گناه شد.

اون خانم داشت با صدای خفه گریه میکرد و دخترش اشک میریخت و دست روی گونه‌هایش میکشید. دلم با

شنیدن این حرفها آتش گرفت. یعنی بابای من میخواست به ناموس مردم دست درازی کنه؟! من به برادرش

حق میدم همچین کاری کنه؛ ناموسشه، آدم اگه از ناموس خودش دفاع نکنه، بهتره بره خودش رو بکشه تا زنده باشه و رگ غیرت نداشته باشه. بابا چرا این کار رو کردی؟ حتی بعد از مردنت هم باید بیابرویی بکشیم. دیگه حتی روم نمیشه تو چشم این خانم نگاه کنم. حداقل وقت مردنت شریف تن به خاک میدادی! اشکهام روونه

شدن؛ یعنی اگه مامانم به جای این خانم بود، من راضی به این کار بودم؟ نه، به والله که نبودم. من خودم

سالهاست دل نگران مامان و آبجیهامم. وقتی بابام رفیقهایش رو به خونه میآورد؛ هی بهشون توصیه میکردم

در رو قفل کنن و حتی حرف هم نزنن تا ندونن خانمی توی خونه هست. هرگز یادم نمیره زمانی که رفیقهای

بابام به در میکوبیدن و من و مبینا مامان از پنجره به حیاط پشتی پناه میآوردیم. چرا بابا؟ من دیگه خسته شدم.

به خدا نمیکشم؛ ظرفیتم تکمیل؛ بعد از این همه زورگویی که میکردی و زندگی که برام
جهنمش کردی، حالا

جلوی این خانم بدبخت هم رو سیاهم کردی. همه رو خار و ذلیل کردی. اشکهام رو پاک
کردم و با سری افکنده و صدایی که ته اون بغض داشت؛ گفتم:

-خانم گریه نکنید؛ من از برادرتون هیچ کینه‌ای به دل ندارم. من... حتی شکایتی هم ندارم.
اگه پدرم این کار رو کرده م... من شرمندهام. به خدا شرمنده ام.

خانم سرش رو بلند کرد و گفت:

۲۷۹

-خواهش میکنم برادرم هنوز جوونه، بچه داره، نمیخوام یتیم بشن. تو رو به امام حسین
یتیمشون نکنید. اونها

جز پدرشون سایهی بالای سر ندارن. من هم جز برادرم کسی رو ندارم.

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-گریه نکنید. من هیچ شکایتی از برادرتون ندارم. حتی اگه لازم باشه میام رضایت میدم. من
نمیدارم به خاطر یک کینه، بچه‌های بیگناه یتیم بشن. توکلت به خدا باشه.

آخ پدرم، چه آبروریزی کردی. من کی رو لعنت کنم!؟

کسی که معتادت کرد یا کسی که این زهرمار رو بهت

میفروخت یا کسی که این زهرمار رو درست کرد و مردم رو بدبخت کرد؟! بعد از شنیدن

حرفهای این خانم

نحیف اندام، چقدر دلم فشرده شد. گفتن این حرفها حتی جلوی من هم برایش سخت بود. برادرش حتی آگه

بابای من رو خفه کرد؛ حق داشت. مگه چه چیزی بیشتر از ناموس میارزه که دستت رو به خون یک نفر دیگه آغشته کنی؟! من تحمل این همه فشار عصبی رو ندارم. اول درد مادرم و بعدش کشتن پدرم و حالا صحبتهای

این خانم که جیگر و دلم رو خون کرد. بعد از این حرفها، کم کم این حس عذاب وجدان از من میرفت. دیگه

این حس عذاب رو نداشتم؛ دیگه خیالم راحت بود که پدرم به نفرینهای من کشته نشد؛ جزای کارش اون رو به

قتل رسوند. عمو هم در این مورد حرفی نزد. اصلا وقتی برای حرف زدن نداشتم. من حتی نمیدونستم جریان قتل پدرم چی بوده؛ حالا از زبون این خانم شنیدم!

مامانم حالش بهتره و توی اتاق نشسته. بهار هم بعد از فهمیدن مرگ بابام دو ساعتی گریه کرد؛ بعدش ساکت

شد. حالا با خیال راحت پسر من رو به آغوش گرفتم و غرق بوسه‌هایش کردم.

-هرگاه فردی در مقام دفاع از نفس، عرض، ناموس، مال یا آزادی تن خود یا دیگری در برابر هرگونه تجاوز یا خطر فعلی یا قریبالوقوع با رعایت مراحل دفاع، مرتکب رفتاری شود که طبق قانون جرم محسوب میشود، در صورت اجتماع شرایط زیر مجازات نمیشود:

الف- رفتار ارتكابی برای دفع تجاوز یا خطر ضرورت داشته باشد.

ب- دفاع مستند به قراین معقول یا خوف عقلایی باشد. پ- خطر و تجاوز بهسبب اقدام آگاهانه یا تجاوز خود فرد و دفاع دیگری صورت نگرفته باشد.

تبصره این ماده بیان میکند دفاع از ناموس در صورتی جایز است که او از نزدیکان دفاع کننده باشد یا مسئولیت دفاع بر عهدهی دفاع کننده باشد یا در وضعیتی باشد که امکان استعداد نداشته باشد. جناب آقای محمد امین

شفاعی به دلیل دفاع از ناموس خود در سدد تجاوز از ناموسش، محکوم به قتل غیر عمد و طبق قانون مجرم

محسوب نمیشود؛ آقای محمد امین شفاعی تبرئه شد... آزاد است.

صلوات بلندی فرستادیم. خواهرش با لبخند و اشکی که از چشمهاش سرازیر بود، به برادرش نگاه میکرد. لبخند ماتی روی لبم نقش بست. از اینکه دو بچه یتیم نمیشن و باز پدرشون به خونه برمیگرده خوشحال بودم و جایی

برای ناراحتی بابت این موضوع نداشتم. بابای من مقصر بود؛ حتی قانون هم این رو ثابت کرد.

قرآن رو سر سفره گذاشتم و نشستم. سه دقیقه بیشتر به تحویل سال نمونده بود؛ به امیرسام که توی بغل عمو

نشسته بود و سیب سرخ رنگی رو گاز میزد؛ نگاه کردم.

یک ماه و نیم از مرگ بابام میگذره؛ غمهام کم بود که حالا با دور شدن مامان هم بیشتر شد. صاحب خونه ازشون میخواد خونه رو تخلیه کنن و عمو برای مامان یک

خونه کوچیک تو محلهای پایین با قیمتی مناسب اجاره کرد و اما هنوز هم مشخص نبود خرج و مخارج مادرم با

بهار که ده ساله شده رو کی میخواد بده؛ ولی باز هم قطع امید نکردیم. قرآن رو دستم گرفتم و بوسهای بر

جلدش زدم و دعا کردم خدا مامانم رو کمک کنه و حواسش به ما باشه و ما رو تنها نذاره. با صدای تلویزیون که

خبر از تحویل سال میداد؛ قرآن رو سر جاش گذاشتم و از جام بلند شدم و به بقیه تبریک گفتم. سپس دست

امیرسام رو گرفتم و به اتاق بردم و هدیه‌اش رو دستش دادم. با خوشحالی بازش کرد و با ذوق گفت:

۲۸۱

-مامانی مثل اقا جون کر...

با انگشتم به نوک بینیش زدم و گفتم:

-عزیز دل مامان، هنوز هم تلفظ کروات برات سخته قربونت برم. من بهت قول دادم برات یکی بخرم. مامانی همیشه سر قولش هست؛ نفسم سال نو مبارک.

روزها بیهدف میگذشتند و مامان حالا ازم دور شده و دیدنش برام سخته؛ ولی خیالم
راحتی که مشکلی نداره.

مامان بعد از مرگ بابا انگار تازه چشمش به این دنیا باز شده. برای خرج و مخارجش توی
کارگاه قالی بافی کار میکرد. حداقل خوبه مامان قالی بافی رو بلد بود. بابا هر روز در
ذهنون کمرنگتر میشد؛ ولی همچنان من و

مامانم سیاه به تن کرده بودیم. مرداد ماه بود و هوا گرم بود. عمو بعد از خرج دفن و
کفن بابام خیلی تو بدهی

افتاد و وضعیت خوبی نداشتیم. دیگه واقعا از زندگی سیر شده بودم. احساس تنهایی
میکردم؛ دلم قبلا به باران و وجودش خوش بود. اون هم بهش حق میدم مشغول زندگی
خودش باشه. شاید اگر من هم امید الان کنارم بود و امیرسام رو با هم بزرگ میکردیم؛
نمیرسیدم حتی با باران تلفنی هم حرف بزنم!

مثلا باران و آرزو و نازی و مبینا توی زندگی خودشون سرشون گرمه؛ دلم میسوزه وقتی
خانوادگی میان خونهمون و من رو که تک و تنها با پسر هستم رو میبینن و نگاهی پر از
ترحم به من می کنن. از خودم بدم میاد، از

نگاهی که پر از ترحم باشه، بیزارم. به من با ترحم نگاه نکنید. من بختم باهام یار نبوده؛
شما دیگه با اون

نگاهاتون دلم رو به آتش نکشونید. باران راست میگفت، زمانی که فهمیدم باردارم و از
وجود پسر ناراحت

شدم، گفت اون یک روز همدردت میشه. تنها کسی که بعد از غیبتهای امید، تنهاییات رو پر میکنه؛ بچهاته.

خیلی وقته به این حرفش رسیدم. راست میگفت. همه مشغول زندگی خودشون هستن؛ فقط امیرسام در کنارم

موند که بیشتر از جونم دوستش دارم. کم حرف شدم و حتی این روزها با پسرکم هم کم حرف میزنم. امیرسام

هم مثل من شده؛ وقتی میبینم ساکت و توی فکر فرو رفته، حتی فوضولی هم نمیکنه! انگار مرگ بابام زخمهای

۲۸۲

گذشتهی دلم رو تازه کرده و چشمم رو نسبت به خیلی چیزها باز کرده. احساس افسردگی میکنم؛ ولی باز هم به خاطر امیرسام سعی میکنم از این افسردگی عذاباً دور بشم. میدونم کفره اگه بگم از زندگی سیر شدم و

مرگ رو میخوام؛ ولی وقتی به پسرم فکر میکنم، بارها به خودم لعنت میفرستم. پسرک من چرا باید قربانی

بشه؟ اون از پدرش امید که دوستش نداره و تنهانش گذاشته!

و حالا مادرش هم دعا میکنه بره و پسرش رو تنها بذاره. ظلمه خدایا، خودت

بیخشی. من زندگیم فقط با امیرسام خلاصه میشه!

همه جا تاریک بود و چشمهام هیچ چیزی رو نمیدیدن. با قدمهای آروم سعی میکردم راه برم. از تنهایی توی

این تاریکی مطلق وحشت کرده بودم و نفسهام سنگین شده بود. با دیدن نوری طلایی که برق میزد، به

طرفش رفتم. هر چی نزدیکتر میشدم؛ خیلی چیزها برام واضحتر میشد. مثل... مثل وجود امید توی این

تاریکی. آره آره، خود امید بود که حالا با دیدنم شروع به خنده کرد. امید طلاهایی که چندین سال قبل از من

گرفته بود رو توی دستش گرفته بود. مات سر جام ایستاده بودم و به امید که از فرط خنده صداس مثل زوزه توی

این خاموشی میچرخید؛ نگاه میکردم. میخندید و با طلاهایی که توی دستش بود، بازی میکرد. باز قدم برداشتم و روبهروش ایستادم و گفتم:

-امید به چی میخندی؟ به تنهایی من؟! نمیخوای به خونه برگردی؟

دست از خنده کشید و با چشمه‌هایش که توی این سیاهی شب برق میزدن، به چشمهام زل زده بود. دستم رو کشید و طلاها رو کف دستم گذاشت و گفت:

-نهال هر چی فکر میکنم میبینم این طلاها باید به تو برگرده؛ همه این رو میگوین. بیا طلاها رو بگیر؛ من دیگه نمیخوامشون.

چشم از طلاهای توی دستم گرفتم و باز نگاهش کردم و گفتم:

۲۸۳

-امید، نمیخواهی برگردی؟

باز خندید؛ سپس به من پشت کرد و گفت:

-نمیدونم؛ شاید!

سپس در تاریکی محو شد. باز به طلاهایی که توی دستم گذاشته بود؛ نگاه کردم. حالا دیگه طلا نبودن و

رنگشون مسی شده بود و حرارتشون دستم رو ذوب میکرد.

از جام پریدم. نفس نفس میزدم و دهنم خشک شده بود و سینهام از دیدن همچین خوابی بالا پایین میشد.

بطری آب کنارم رو برداشتم و آب خوردم. هنوز هم این خواب ترسناک جلوی چشمهام بود. با فکر کردن به امید، وحشت میکردم. باز سرم رو روی بالشت گذاشتم. خواب از سرم پریده بود و به امید و این خواب عجیب فکر

میکردم. امید توی خواب گفت شاید برگرده؛ یعنی

برمیگرده؟ با به یاد آوردن طلاهایی که توی دستم گذاشت؛ محاسباتم بهم ریخت؛ دلم شور میزد.

به چهرهی غرق در خواب امیرسام خیره بودم ولی حواسم پیش اون خوابی که کم از کابوس نداشت، بود.

نمیدونم چقدر گذشت که به خواب رفتم.

کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. میخواستم برم مامانم رو ببینم. یک ماه بیشتر میشد که ندیده بودمش.

دلم براش خیلی تنگ شده بود. همراه امیرسام آژانس گرفتم و تنها فقط من و پسر رفتم. اولین باره به تنهایی بیرون میریم. کنار مامان نشستیم و گفتم:
-خوبی مامان؟ مامان گفت:

۲۸۴

-شکر خدا خوبیم.

سپس امیرسام رو به آغوشش گرفت و بوسش کرد.
امیرسام رفت با بهار بازی کنه. از مامان پرسیدم:

-مامان کارت چطوره؟ میتونی زندگیت رو بچرخونی؟! مامان لبخند محوی زد و گفت:
-خدا رو صد مرتبه شکر، من فقط همین یک دونه دختر برام مونده؛ من که خرجی ندارم. میخوام فقط دخترم درس بخونه؛ چیزی کم نداشته باشه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-مامان بذارش درس بخونه. بهار تنها فرقش اینکه از ظلم بابا نجات پیدا کرد؛ دیدی مامان؟ نه گذاشت من درسم رو ادامه بدم نه مینا.

مامان فنجان چای رو دستش رفت و چای نوشید سپس گفت:

-اتفاقا مبینا همین پریشب اومد بهم سر زد. طفلی خیلی خوشحال بود. گفت میخواد درسش رو ادامه بده.

با تعجب گفتم:

-بعد از این همه سال؟ مگه میشه؟! ماما جرعه‌های از چای

نوشید و گفت:

-بله، فرزند ثابت نامش کرده؛ بهش گفته اگه خدا بخواد حتی دانشگاه هم میذاره بره. انشالله موفق بشه.

-دلم خیلی براش تنگ شده؛ چند ماه میشه ندیدمش. خودش هم که نیامد سری به من بزنه.

۲۸۵

-عزیزم دختر رو که فرستادی خونه شوهرش، دیگه نباید ازش انتظاراتی داشته باشی؛

چون فقط به دنبال زندگی خودش میره. براش دعا میکنم موفق بشه. انشالله موفقیت

همه‌تون رو ببینم.

بعد از خداحافظی از ماما، به خونه برگشتیم. از ماشین پیاده شدیم که متوجه چند نفر که

کنار در با عمو حرف میزدن، شدم. دست امیرسام رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم و

وارد خونه شدم. میدونستم طلب کارهای

عمو بودن که در رو گرفتن. عمو کارش رو از دست داد و حالا با این همه خرج و مخارج و

بدهی که بالا آورده؛ در خونه رو براش گرفتن. کاش خدا هر چه زودتر مشکلش رو حل کنه.

رضا که خودش کار میکرد و خرج زن و

بجهاش رو میداد؛ ولی من و پسر، نقش آدمهای سربار و اضافی رو برای عمو داریم. شاید اگر امید بود؛ عمو

مجبور نمیشد خرج من و پسر رو بده! هی روزگار، چه فایده؟ این همه میگم کاش مگه چیزی هم تغییر میکنه؟! کاش رو کاشتن سبز نشد.

نمیدونم هدف از این روزهای تکراری چیه. چقدر زود میگذشتن و ما چقدر زود بزرگتر می شدیم و آرزوهایمون کوچیکتر میشد! باز هم فصل پاییز و مهرماه، مثل سالهای قبل برگشت. عمو بعد از اینکه با طلبکارهاش

کارش به پلیس کشیده شد؛ مجبور شد با سند خونه وام بگیره و بدهیهایش رو صاف کنه. به لطف خدا، کار

گیرش اومد و زندگیمون رو میچرخوندیم. نه ماه از مرگ بابا میگذره؛ با این حال باز هم هنوز سیاه به تن دارم.

بابا هم مثل بقیه مردهها، از لیست ذهن مردم حذف و فراموش شد. حتی من هم کمتر بهش فکر میکردم.

خواهرم مینا بارداره؛ سه ماهشه. باران هم با شوهرش و دخترش خوشبخته و گاهی وقتها بهم زنگ میزنه و

یادی از من میکنه؛ حداقل بهتر از خواهرمه. مامانم که کار میکنه و از زندگی جدیدش خیلی راضیه. همه

زندگیشون خوب به نظر میرسید. تنها فقط من مثل نقطهای توی دفتری گم شدم و کسی حواسش به من نیست.

دیگه به آه کشیدن هم عادت کرده بودم. گاهی فکر میکنم چرا من هیچ غروری ندارم؟ با این همه دوری و عذاب از امید، باز هم برگشتنش رو از خدا میطلبم. خیلی وقته از این وضع خسته شدم؛ حتی حس میکنم عمو هم از

خرج من و پسر هم خسته شده؛ ولی حرفی نمیزنه. چقدر ذلیل بودم و سکوت میکردم. مگه جز سکوت چه کار

۲۸۶

دیگهای از دستم برمیاد!؟ به خدا توکل میکنم؛ خدا صدای من رو میشنوه و حتما برای راحتیام یک کاری میکنه.

امروز بیست و سوم آبان، روز تولد شیش سالگی پسر من.

هنوز هم باورم نمیشه سالها به این سرعت گذشت و امیرسام الان شیش سالش شده!

عمو باز هم برای تولد امیرسام کم نداشت و براش تولد گرفت؛ یک تولد

مختصر بین خودمون و بدون مهمون. پسر کم شمع رو فوت کرد و کیک رو برید. سپس به

طرفم چرخید و روی گونهام رو بوس کرد و من با بوسه ی پسر من جون گرفتم.

باز هم هوا سرد و یخی، باز هم مرور خاطرات تلخ، باز هم دلگیری و دلگیری!

تنها کسی که در مقابل این همه کلافه بودنم سکوت میکرد، همین دفتر و خودکارم بودن

که دردهام رو روی سرشون خالی میکردم.

بیچاره دفترم!

همراه زن عمو و فرزانه، به جشن تولد رویا، دختر باران رفتیم. اصلا دلم نمیخواست برم. حوصلهی هیچی رو نداشتم؛ ولی باز هم باران دوستم بود و زشته بود نرم. خونه پر از بادکنک بود و شلوغ هم بود. باران با یک سارافون آبی رنگ که با دخترش ست کرد بود، کنار شوهرش ایستاده بود و برای دخترش که دست شوهرش بود، شکلک در میآورد. بهشون نزدیک شدیم و سلام کردیم. باران با دیدن من رو به آغوشش کشید و گفت:

-وای نهال، فقط خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده؛ خوبی؟

از آغوشش جدا شدم و لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم ممنون، تولد رویا مبارک. انشالله یک روز جشن عروسیاش رو بینیم.

باران تشکری کرد و به طرف امیرسام که کنارم محو تماشای بادکنکهای رنگی بود، خم شد و گفت:

۲۸۷

- چطوری آقای پناهی، جوجوی باران!؟

امیرسام چشم از بادکنکها گرفت و گفت:

-خوبم خاله باران.

باران بـوسهای بر روی گونههاش زد و گفت:

-این خاله رو برداری همه چی درست میشه؛ من شدیدا به اسم خاله حساسیت دارم؛ فقط بهم بگو باران؛ باشه عزیزم؟

امیرسام باشهای گفت که باران دستش رو گرفت و گفت:

-بیا گلم بیرمت پیش بچهها باز کنی.

سپس امیرسام رو برد. کنار فرزانه نشستم و سرم رو پایین انداختم. حوصله هیچی رو نداشتم. توی جشن بودم؛

ولی ذهنم توی خیالات خودم دست و پا میزد. وسطهای جشن بود که به زن عمو گفتم:

-زن عمو بریم خونه؟!

زن عمو هم باشهای گفت و بلند شدیم و به طرف باران و شوهرش رفتیم و باز هم تبریک گفتیم. باران هم اصرار

کرد بمونیم؛ ولی فایده نداشت؛ من میخوام به خونه برگردم. سوار ماشین شدیم و به خونه برگشتیم. امیرسام

سه تا بادکنک دستش بود و احسان دو تا بادکنک گرفته بود و با هم بازی میکردن. نمیدونم چقدر خیره به

پسرم بودم و به حرکاتش و بازی کردنش نگاه میکردم.

کاش پول داشتم و برات بادکنک میخریدم تا همیشه

خوشحالیتم رو ببینم. حتی من هم از این همه خیالپردازی و کاشهای بیهوده خسته شدم.

به اتاقم رفتم و دفترم رو در آوردم. همچنین وقتیایی فقط نوشتن به دادم میرسید. خودکار رو دستم گرفتم و شروع به نوشتن بدبختیهام کردم.

۲۸۸

امروز تولد بیست و پنج سالگیه منه. هیچ کس بهم تبریک نگفت؛ یعنی هیچ کس خبر نداره که امروز تولدمه!

برام فرقی نمیکنه؛ من به این چیزها عادت کرده بودم. چندین ساله دست به دعا هستم که خدا پدر پسر رو

برگردونه. پسر رو روز به روز داره بزرگتر میشه و آخرش یک روز میفهمه باید یک پدر داشته باشه که الان

نیست. معلوم نیست کجا رفته؟ چیکار میکنه؟ حتی من هم از نوشتنهام هم خسته شدم، وای به حال دفترم.

همهی دردهام از امیده و من دفتر رو پر از اسم امید کردم. حتی خدا هم از من خسته شد بس که صدا زدم برگرده.

-چقدر گفتم مامانی، پسر رو زیر برف، حرفم رو گوش کن، مریض میشی، گوش ندادی که ندادی. بیا حالا، هم تو، هم اون احسان فوضولتر از تو مریض شدین.

امیرسام تب کرده بود و داشتم پاشویهاش میکردم. میلرزید و سردش بود. از جام بلند شدم و یک پتوی دیگه

روش انداختم و باز بالای سرش نشستم. سعی میکردم با آب یخ تبش رو پایین بیارم؛ ولی بدنش همچنان داغ

بود و توی تب میسوخت. فرزانه در رو زد؛ بفرماییدی گفتم که وارد شد و گفت:

- ما داریم احسان رو میبریم دکتر؛ امیرسام رو هم آماده کن بریم.

باشهای گفتم و سریع لباس پوشیدم. لباس امیرسام رو تنش کردم و از دستش گرفتمش و بلندش کردم و همراه فرزانه و رضا، بچهها رو به دکتر بردیم.

- مامان نه، من از آمپول میترسم.

امیرسام گریه میکرد؛ دستهایش رو گرفتم و گفتم:

- نفس مامان چشمهات رو ببند و یک نفس عمیق بکش .

الان زود تموم میشه فداات شم.

۲۸۹

امیرسام از ترسش چشمهایش رو بست؛ ولی باز هم گریه میکرد. بعد از آمپول، اشکهایش رو پاک کردم و جفت چشمهایش رو بوسیدم و گفتم:

- نترس مامانی، تموم شد. یک کوچولو درد داشت؛ تو دیگه بزرگی، زشته. این همه گریه نداشت. عبرتی برات

بشه تا دیگه حرف مامانت رو گوش بدی و برف بازی نکنی پسر گلم.

من خودم بیشتر از پسر من از آمپول میترسم؛ اون وقت دارم به امیرسام دلداری میدم؛ چه جالب!

بچهها رو به خونه آوردیم. تب امیرسام پایین اومده بود و حالش بهتر شده بود. روی فرش خوابوندمش و خوابید.

- پروانه خانم، بیزحمت دوباره چای بریزین.

- باشه عزیزم الان میریزم .

امروز سالگرد بابام بود. من چای پذیرایی میکردم. زن عمو چای دم کرد و پروانه خانم چای میریخت. دخترها هم خرما پخش میکردن. سینی چای رو برداشتم و رفتم پذیرایی کردم؛ تعدادشون کم بود. مراسم رو خونهی عمو گرفتیم. بعد از چند ساعت، همه رفتن. این هم از سالگردت باباجان. دیدی چه زود گذشت روزهای بی تو؟ بابا رفتی اونجا، دیدی این دنیا حتی مفت هم نمیارزه؟! آدم از این دنیا که رفت، فقط خوبیهایش به جا میمونن.

بابا زودتر از چیزی که فکر میکردم فراموش شدی!

یک هفته از مراسم میگذشت. امروز بیشتر از هر روز حس میکنم هوا سرده. از صبح فقط میلرزیدم. دمای بدنم خوب بود؛ سرما هم نخورده بودم؛ فقط سردم بود.

۲۹۰

صدای در حیاط میاومد؛ ولی اونقدر سردم بود که از جام بلند نشدم و پتو رو بیشتر به دور خودم پیچوندم و

ترجیح دادم با یک فنجان چای خودم رو گرم کنم. از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و بعد از ریختن یک

فنجون چای، به اتاقم برگشتم که عمو هراسون وارد سالن شد و زن عمو پرسید:

-سلیم، کی بود؟

عموم بدون جواب دادن به زن عمو به اتاقش رفت! با تعجب نگاهش کردم. شونهای بالا انداختم و به اتاقم رفتم و مشغول چای خوردن شدم. گرم شدم و لبخندی روی لبم نقش بست که امیرسام همراه احسان وارد اتاق شدن و امیرسام گفت:

-مامان، باباجون کجا رفت؟ قرار بود من و احسان رو ببره پارک.

با تعجب گفتم:

-پارک؟ توی این سرما؟ مگه زده به سرتون آخه؟ میخواین باز هم مریض بشین؟ احسان گفت:

-خاله خاله من خوب شدم.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-ای بلا، میخوای خاله رو گول بزنی؛ آره؟! امیرسام و احسان شروع به

خنده کردن.

عصر شده بود. داشتم از پنجره به بیرون نگاه میکردم و امیرسام کنارم ایستاده بود و روی پنجره شکلهای فرضی با انگشتش میکشید. به امیرسام گفتم:

۲۹۱

-مامان اون گربه رو نگاه کن؛ چه نازه، شبیه پسرمه.

امیرسام چشمهایش رو گرد کرد و گفت:

-مامان یعنی من گربهام؟ خندیدم و گفتم:

-نه عزیزم ولی برام مثل یک گربه‌ی ملوسی. من خیلی گربه‌ها رو دوست دارم؛ تو چی؟!؟

امیرسام صورتش رو به پنجره چسبوند و گفت:

-من هم دوستشون دارم. خیلی دلم میخواد از دمه‌اشون بگیرمشون و بلندشون کنم.

باز خندیدم و گفتم:

-پسر من بدجنس نبود؛ چرا عزیزم؟ امیرسام لب‌هایش رو

غنچه کرد و گفت:

-خب وقتی من و احسان توی حیاط بازی میکنیم؛ بهمون نگاه میکنن. من هم دوست دارم

اونها رو اذیت کنم.

سرش رو بوسیدم و گفتم:

-پسرک شیطان من.

با صدای جیغ زن عمو و یا امام حسین گفتنش، از جا پریدم. من و امیرسام از اتاق خارج شدیم

و به طرف سالن رفتیم. زن عمو با دست روی سر و صورتش میزد و رضا و فرزانه سعی

میکردن آرومش کنن. بهشون نزدیک شدم و گفتم:

-چی شده زن عمو!؟

زن عمو فقط گریه میکرد. به طرف عمو رفتم؛ عمو با قیافهای آشفته، نشسته بود و سکوت کرده بود. قلبم به

حلقم رسیده بود. نمیدونستم چی شده؛ نکنه بلایی سر کسی اومده؟ به آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم و برای زن عمو بردم و گفتم:

-بیا آب بخور زن عمو.

لیوان رو پس زد و با گریه گفت:

-آب رو بریزم سر قبرم. خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که اینطور دارم مجازات میشم؟ خدا...

روی زمین نشست و رضا مشغول مالش شونههاش شد و فرزانه هم احسان رو که ترسیده بود، توی بغلش

گرفت. ساکتتر از همه عمو بود. به طرف عمو رفتم؛ جلوش نشستم و گفتم:

-عمو تو رو خدا بهم بگین اینجا چی شده؟ عمو با صدای آرام گفت:

-خرد شدم نهال؛ کمرم خم شد؛ دیگه طاقت ندارم.

داشتم نگران میشدم و هیچ کس درست و حسابی حرف نمیزد. زن عمو نشسته بود و با دست روی پاش میزد و با گریه ناله میکرد. هر چی که هست، حتما خیلی بده که زن عمو رو به این حال و روز انداخته.

باز با صدای بلند شروع به گریه کرد که رضا گفت:

-مادر آروم باش. حتما یک راه حلی داره؛ چرا داری خودت رو اذیت میکنی!؟

زن عمو با دوتا دستهایش روی سرش زد و گفت:

۲۹۳

-چی درست میشه رضا؟ چی رو میخوای درست کنی؟ بیشتر از این نتونستم تحمل کنم،

گفتم:

-تو رو خدا یکی جواب من رو بده؛ اینجا چه خبره!؟

صدام پر از نگرانی بود. زن عمو باز به حرف اومد؛ به من اشاره کرد و گفت:

-این دختر بدبخت چی؟ این گناهایش چیه آخه که باید تا آخر عمرش زجر بکشه؟! نهال،

امید... امید پسر...

با شنیدن اسم امید، مو به تنم سیخ شد. تپش قلبم بیشتر شد.

حالا فهمیدم که هر چی هست مربوط به امیده! به زن عمو نزدیک شدم و گفتم:

-زن عمو امید چی؟ حرف بزنی آفرین. من دیگه طاقت ندارم؛ از غافلگیریهای این دنیا

خسته شدم؛ دیگه نمیکشم؛ خسته شدم.

صدام بغض داشت و ترس داشتم از حرفی که قراره بشنوم. عمو بالاخره به حرف

اومد و گفت:

-امید رو گرفتن.

با تعجب گفتم:

-کیا گرفتن!؟

-پلیس...امید رو گرفت! اون هم با چه وضعی! امروز که مامور اومد دم در خبر داد؛ سریع خودم رو رسوندم. باورم نمیشد... باورم نمیشد پسر مامور فروش شده؛ تاجر مواد شده. دیگه رفت نهال، امید به دست پلیسها گرفته شد؛ رفت...

۲۹۴

رفت رفت رفت! صداها توی گوشم میپیچید. مات و مبهوت به عموم نگاه میکردم. باورم نمیشد؛ حرفهاش

برام قابل هضم نبود. امید رو گرفتن، اون هم به دلیل فروش مواد؟ امیرسام گفت:

-مامانی، امید کیه!؟

چی باید بهش میگفتم!؟ میگفتم پدرته؛ پدر نامردته که توی تمام این مدت دست به دعای برگشتنش بودم و

حالا به دست پلیسها به جرم سنگینی دستگیر شده؟ بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. واقعا ارزشش رو

داشت!؟ امید، ارزشش رو داشت این همه دوری و عذاب برای فروش مواد؟

دلم خیلی میسوخت؛ خیلی. توقع هر چیزی رو داشتم؛ جز این مورد. برام سخت بود شوهری که سالها منتظرش بودم برگرده و برای پسر پدری کنه؛ حالا توی چنگ قانونه. خدایا خیلی ظلمه، خیلی.

اصلا ای دنیا من میخوام باهات حرف بزnm .یادته یک روز بهت گفتم من همیشه از تو... آره آره، از تو یکی

غافلگیر میشم؟ آره شدم، خیلی هم شدم؛ ولی دیگه بسه؛ من از غافلگیریهای تلخ خسته شدم؛ دیگه نمیکشم.

دست از سر من بدبخت بردار «تو زندگی یک جایی هست که بعد از کلی دویدن یهو میایستی؛ سرت رو

میندازی پایین و آروم میگی... دیگه زورم نمیرسه!» چقدر باید اشک بریزم تا این طالع نحسم دست از سرم

برداره؟ چقدر اشک بریزم تا این بدبختیها گورشون رو گم کنن؟! به خدا ظلمه؛ پدرم تازه یک ساله که از مرگش

میگذره؛ حالا مصیبت شوهرم؟ خدایا این رسمشه؟ همیشه میگفتم هر کار خدا یک حکمتی داره؛ ولی خدایا

مردن پدرم و دستگیر شدن شوهرم چه حکمتی داره؟! احساس میکنم دلم میخواد از غم و غصه بترکه. خدایا

پسرم بزرگتر شد و باباش رو خواست؛ چی بهش بگم؟ با صدای بلند گریه میکردم. دیگه طاقتم طاق شده بود.

حتی صدای گریهام از صدای زن عمو هم بالاتر رفته بود!
جالب اینجاست هیچ کس بهم چیزی نگفت.

میدونستن گریه نکنم حتما دق میکنم. دست کوچولوی پسر کم رو که روی سرم میکشید، حس میکردم؛ ولی

۲۹۵

گریهام بند نیاومد. دستهام رو روی صورتم گذاشته بودم و بیمه‌ها با اشک میریختم. قلبم یک سوزش خیلی

بدی داشت؛ حس نابودی داشتم؛ باید چیکار میکردم؟ خودم رو میکشتم؟ یعنی اگه بمیرم، راحت میشم؟

حتی خودم از شنیدن صدای گریهام دلم به حال خودم سوخت. دستهام رو از روی صورتم برداشتم و امیرسام

رو که بالای سرم با گریه ایستاده بود؛ توی آغوشم کشیدم و سفت بغلش کردم و شروع به گریه کردم.

با کمک فرزانه روی فرشم دراز کشیدم. سرم درد میکرد و چشمهام از گریه میسوختن. مثل مسخ شده‌ها شده

بودم و هیچ حرفی نمیزدم؛ فقط زل زده بودم به سقف. چه جالب نهال، اول بابات، بعدش شوهرت. چه هماهنگ رفتن. دیگه کی برات مونده؟! نه پدری، نه شوهری.

همیشه فکر میکردم اگه یک روز امید برگرده؛ حتی اگه من

رو بزنه و عذابم بده؛ باز هم باهاس زندگی میکنم تا برای پسریم یک سایه‌ی بالا سر باشه؛ ولی حالا که میبینم

که دستگیر شده، اونم برای جرم به این سنگینی. یک عذاب تمام نشدنی دارم. یک حسی می‌گه تو تا آخر عمرت باید سربار عموت بمونی! به خدا راضی نیستم. حس خجالت دارم. دوست ندارم بعد از این همه سال، عمو باز هم

خرج من و پسر رو بده. مقصر منم که فکر کردم برمیگردی. امید فکر برگشتنت برام مثل یک خبار

هواشناسی بود که هیچوقت درست از آب در نیومد. این بار هم قشنگ صاف کف دستم گذاشتن که رفتی! دیگه

حتی اگه بخوای هم نمیتونی برگردی؛ نمیتونی! چند سال از ما دور شدی که مواد فروشی کنی؟ آخه به چه

قیمت؟ به خاطر پول؛ آره؟ واقعا ارزشش رو داشت به خاطر پولی که از راه حرام به دستت میرسه؟ ارزشش رو داشت به خاطر این زهرماری دل مامانت رو بشکنی و اشکش رو در بیاری؟ اصلا خودت که بعد این همه فروش دستگیر شدی، میتونی با پولهاات خودت رو آزاد کنی؟ این پولها میتونن برات کاری کنن؟! هلاک شدی و ما رو هم هلاک کردی. باز اشکهام سرازیر شدن. لبهام از بغض توی گلوم لرزید. «به اشکهای امشبم قسم،

نمیبخشمت امید؛ نمیبخشم» نه تو رو نمیبخشم، نه بابام رو .

به درک بذار تنش تو گور بلرزه، همه این چیزهایی

که داره برام پیش میاد، تقصیر خودشه. من رو بدبخت کرد. گیر تو انداخت؛ تویی که تموم این سالها برگشتنت رو از خدا گدایی میکردم؛ ولی لجنتر از این حرفها در اومدی.

تا عمر دارم نفرینتون میکنم. نه تو رو حلال میکنم، نه بابام رو. برین به درک همهتون
یک مشت معتادین، از همهتون بدم میاد.

۲۹۶

هی به خودم میگم دیگه اشک نریز؛ چون به این نتیجه رسیدم با اشک مشکلی حل
نمیشه. دیگه عادت کردم به

فکر اینکه امید برنمیگرده. حالا فقط سعی میکنم حواسم به پسرم باشه. من حتی اگه هیچی
هم نداشته باشم، پسرم برام یک دنیا میارزه.

علاوه بر قبل که آه میکشیدم، حالا آهم رو با حسرت و دلخوری میکشم. سعی میکردم
وقتی یاد بدبختیهام میافتم؛ به خودم مسلط باشم که مبادا اشکی بریزم.

پا از دادگاه بیرون گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. حتی بغض هم نداشتم. رفته بودم تو جلد
بیخیالی. دنیا وقتی

میینه غصه میخوری، بیشتر میچزوندت. همون بهتر که بیخیال باشم. امید هم به جزای
کارش رسید. همه

چیز سریع گذشت، با یک چشم به هم زدن! از روزی که زنش شدم و تا الان که دقایقی
پیش حکمش رو صادر کردن، مثل یک فیلم از جلوی چشمهام گذشت. فیلمی که امید فقط
لحظاتی تو اون بود و بقیه‌اش فقط من و امیرسام بودیم.

همراه زن عمو و عمو و رضا سوار ماشین شدیم. هوا آفتابی بود و من چشم به بیرون
دوخته بودم. حس یک

پرنده‌ی آزاد رو داشتم که هیچی براش مهم نیست. پرواز میکنه و آخرش برمیگرده به
لونه‌اش پیش بچه

کوچولوش. من هم با این همه دردی که توی سینه دارم، سعی میکنم فراموش کنم
گذشته‌ی پوچ شده رو. من

فقط آینده‌ام رو با پسرم میخوام. بعد از فهمیدن فامیل که چه اتفاقی برای امید افتاده؛ همه به
طرفم اومدن که بهم دلداری بدن.

همه نگاهشون ترحم داشت و ترحم! و من به این پی بردم که هر کار خدا یک حکمتی داره.
مردن بابام، برای

راحتی مامانم و دستگیر شدن امید، برای نجات مردم. اگه امید و امثالش نبودن و این
زهرمارها رو نمیفروختن، هیچ کس بدبخت نمیشد. هیچ کس خونه و زندگیش از هم
نمیپاشید. خدایا حکمتت رو شکر.

۲۹۷

امید به دلیل فروش و نگهداری مواد، محکوم به حبس ابد شد. دیگه حتی لحظه‌ی مرگش
رو هم پشت یک در

قفل شده جون میده. زن عمو خیلی شکسته شده و حرفی نمیزنه و عمو دردهاش رو توی
دلش کتمان میکنه. و

اما من طی چند روز گذشته همراه با اشک تمام خاطرات تلخ رو از چشمم بیرون ریختم.
هرچی بود و نبود رو گذاشتم تو لیست در حال فراموشی گذشته.

مهم نیست امید رفت؛ چون از اولش هم نبود که جای خالیش حس بشه. مهم نیست بابام مرد؛ چون با مردهای که روح سرگردونش سوهان روح بقیه بود، فرقی نداشت.

مهم نیست که خواهرم مبینا حالا حتی زورش میاد به

من سلام کنه یا حال از من پرسه؛ چون مامانم میگه کسی که ندیده و یهو ببینه، آدمهای اطرافش رو کوچیکتر

از خودش میبینه. اگه لیاقت آدم با درس خوندن بالا میرفت، میتونم بگم همه با لیاقتن. هیچوقت فکر

نمیکردم خواهرم که پشتش بودم و کمکش کردم، اینطور باهام رفتار کنه. مهم نیست عمو خرج من و پسر رو

میده؛ چون حس عذاب وجدان داره از اینکه آیندهام به خاطر پسرش نابود شده. مهم نیست وقتی میبینم دو نفر

کنار هم خوشبختن؛ چون به این نتیجه رسیدم همه زندگیشون با همدیگه فرق میکنه و گاهی وقتها یکی باید قربانی بشه تا چند نفر با آرامش زندگیشون رو بکنن. مهم نیست وقتی رضا برای پسرش یک دوچرخهی آبی

میخره و امیرسام از دور به خوشحالی احسان نگاه میکنه؛ چون مادرش یادش داده به چیزهایی که داره قانع

باشه و چشمش به مال دیگران نباشه. شاید اون چیزی رو داشته باشه که اون طرف مقابل نداشته باشه. دیگه هیچی مهم نیست؛ چون من میخوام که مهم نباشه.

-ولی من نمیخوام که...

-ولی من میخوام. حرف اضافی هم نباشه؛ فهمیدی؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

۲۹۸

-با طلاق دادن من چی تغییر میکنه؟ مثلاً آزاد میشی؟ من فقط به خاطر پسر من میخوام زنت بمونم؛ نمیخوام بعد از این همه سال اسم یک مطلقه رو یدک بکشم.

-من از حرفم کوتاه نمیام. حرفهام رو هم زدم.

-امید خواهش میکن...

-من تصمیم رو گرفتم. بشینی تا فردا صبح هم خواهش و التماس کنی، باز هم چیزی تغییر نمیکنه. لطفاً من رو

تنها بذار. نمیخوام از این بعد زنم باشی؛ مگه زوره؟ اینقدر مثل کنه به من نچسب. برو پی زندگیت؛ من رو تنها

بذار. «قبلاً به پای کسی میموندی بهت میگفتن وفادار؛ حالا میگن سیریش»

امید هم کار خودش رو کرد و من رو طلاق داد. حالا کارم سختتر شده بود؛ چون عمو دیگه در قبالم هیچ

مسئولیتی نداره. من فقط مثل یک آدم اضافی فقط به خاطر پسر من اونجا نشستم؛ چون عمو و زن عمو طاقت

دوری از امیرسام رو نداشتن. هیچ چیزی تغییر نکرد؛ فقط من در سن بیست و پنج سالگی همراه با یک پسر

شیش ساله طلاق گرفتم. کلا انگار مردها ساخته شدن تا زنها رو مجبور کنن و زور بگن و حرفشون رو به کرسی

بنشونن. از بابام بگیر که مجبورم کرد با امید ازدواج کنم و روز خواستگاری گفت مهریه مهم نیست؛ چون هیچ وقت قرار نیست بگیریش تا امید که بهم گفت من رو نمیخواد و مثل کنه بهش نچسبم و با اجبار طلاقم داد. من

بازیچه بودم؛ بازیچه روزگار. روزگاری که تلخ باهام تا کرد و من هنوز هم فکر میکنم یک روز همه چیز درست میشه.

*** سه سال بعد

کیفش رو روی دوشش گذاشتم و گفتم:

-مواظب خودت باش نفس مامان.

۲۹۹

بعد از بوسیدنم، با احسان راهی مدرسه شد. پسر کم کلاس سوم بود و احسان کلاس اول. همه چی به نظرم به

لطف خدا خوب پیش میره. وجود پسرم خیلی بهم آرامش میده و باعث میشه به اطرافم اهمیتی ندم! خواهرم

بهار راهنمایی میرفت و برای خودش خانمی شده بود و مامان هیچی براش کم نداشته بود. مینا خواهرم یک پسر سه سال و نیمه داره؛ اسمش رو هم میثم گذاشته .

فرزانه میگه تا احسان ده سالش نشه، بچه نیاره و اما جالبتر از همه، نازی برای بار سوم یک دختر به دنیا آورد؛ الان یک سالشه و اسمش رو آيسا گذاشته.

به آشپزخونه رفتم و مشغول پختن غذا شدم. زن عموم هم مثل همیشه توی این سه سال توی سالن نشسته و بدون اینکه حرفی بزنه، تسبیح به دست گرفته و ذکر میگه.

غذا رو مزه کردم؛ نمک کم داشت. کمی نمک بهش اضافه کردم و بعد از ریختن چای، به سمت زن عمو رفتم و سینی چای رو جلوش گذاشتم. چشمه‌هاش بسته بود و تسبیح رو بین انگشته‌هاش میچرخوند و زیر لبی زمزمه میکرد. هنوز هم متوجه حضورم نشده بود. از جام بلند شدم و باز به آشپزخونه برگشتم.

همراه فرزانه سفره رو چیدم و دورهمی نهار رو خوردیم و بعد از نهار، فرزانه ظرفها رو شست.

امروز خونهی خانوادهی فرزانه دعوت بودیم. یک مهمونی دورهمی و ساده. به خونهبشون رفتیم. امیرسام و احسان حسابی شلوغ میکردن. پسرکم با اینکه نه سالشده؛ ولی باز هم دست از شیطنت بر نمیداره فصول مامان. داشتیم صحبت میکردیم که مبینا به سالن اومد و به من خیلی سرد مثل همیشه سلام کرد و رفت کنار

فرزانه نشست. پسرش میثم تا خواست به سمت امیرسام و احسان بره، مبینا صداش زد و گفت: بیا کنارم بشین

میثم. دلیل این رفتارهاش رو نمیدونستم. آخه مگه بچه‌ی سه سال و نیمه حالیش همیشه بهش بگی بشین و با

بچه‌ها بازی نکن؟ میثم بدون اینکه به حرف مبینا اهمیتی بده، با بچه‌ها مشغول بازی شد و مبینا هر لحظه از

چهرش معلوم بود که عصبانی و عصبانیت‌ر میشد و آخرش از جاش بلند شد و به طرف بچه‌ها رفت و میثم رو به آغوشش گرفت که زهره خانم گفت:

-مبینا چیکار بچه داری؟ بذار بازی کنه.

۳۰۰

مبینا گفت:

-نه خاله وقت خوابشه؛ من میرم بخوابونمش.

میثم در آغوش مبینا برای رهایی دست و پا میزد؛ ولی مبینا آخرش اون رو به اتاق برد و دقایقی بعد صدای گریه‌ی میثم بلند شد.

قلبم لرزید؛ حتی دستهام شروع به لرزیدن کردن. یعنی مبینا میخواد با این رفتارش چی رو نشون بده؟ مگه

بچه‌ی من چی داره که نمیخواد پسرش باهاش بازی کنه؟ اشک توی چشمهام جوشید. حتی نمیخوام باور کنم

این خواهرمه؛ همون خواهری که خونهی بابام همدردم بود و روز عقدم برام گریه کرد. این واقعا خودشه؟ چقدر تغییر کرده؛ چه زود مردم تغییر میکنن! کی فکرش رو میکرد؟ روزگار، یک روز باید جواب این همه بدبختیهام رو بدی. من برای تک تک این بدبختیهام جواب میخوام.

سعی میکردم با نفس کشیدن، هالههای اشکی که

در چشمهام هویدا بود رو مهار کنم. سپس لبخندی به لبم بستم و سرم رو بلند کردم و رو به امیرسام گفتم:

-پسرم بیا کنارم بشین فدات بشم.

مطیع کنارم نشست که دستش رو در دستم گرفتم و بوسیدم و امیرسام لبخندی زد.

نزدیک سال نو بودیم و طفلک پسرم امسال عید رو قراره بدون احسان بگذرونه؛ چون قراره رضا و فرزانه با خانوادهی فرزانه برن مسافرت و من به پسرم دلداری میدادم که خودم هر روز اون رو به پارک میبرم تا تنهایی رو حس نکنه و تقریبا متقاعدش کردم. سال نو هم اومد و بعد از تحویل سال، به همه تبریک گفتم و رضا و فرزانه راهی سفر شدن. عموم هم دیدن زن عمو مثل همیشه ساکته و پسرکم از رفتن احسان بغض کرده، گفت:

۳۰۱

-آماده بشین بریم. چند ساعت قبل، آقا شهرام تماس گرفت و گفت یک دورهمی فامیلی بعد از تحویل سال داره

و دعوتمون کرد و گفت پروانه خانم میگه به خواهرم بگو اگه نیومد، دیگه اسمش رو هم
نمیارم. بلند شین آماده بشین تا بریم.

باشهای گفتم و همراه امیرسام به اتاق رفتم. پسرم لباسهایش رو پوشید و موهایش رو شونه
زد و به سالن

رفت. من هم لباس پوشیدم و رفتیم. همونطور که عمو گفته بود، یک مهمونی دورهمی بود
وماشینها کنار خونه

صف کشیده بودن. داخل رفتیم و بعد از استقبال گرمشون، وارد سالن شدیم. چشمم به
مهمونها افتاد. همه

بودن؛ از جمله باران و شوهرش، آرزو و شوهرش، دایی بهادر، پسرش آقا نیما و خانمش
الهه و چند نفر دیگه که باهاشون آشنایی نداشتم. با همه سلام علیک کردم و کنار باران
نشستم. با لبخند نگاهم میکرد. سپس مشت

آرومی به بازوم زد و گفت:

-بلا میبینم خوشگل شدی.

خندیدم و گفتم:

-آخه کجای من خوشگل شده؟ چرا دری وری میگی باران خانم؟

باران پا رو پا انداخت و گفت:

-آره دیگه اینطور میگی که چشمت نزنم. حالا اگه با چشمهام نمیدیدمت، یک چیز دیگه بود؛ ولی فعلا که روبهرومی و مشغول آنالیز کردنت هستم. ایش، پیش غازی و معلق بازی؛ خوبه والا.

از این همه پر حرفیش، سرخوش خندیدم و گفتم:

-هنوز هم همون باران هستی؛ تغییری نکردی. عاشق شخصیت هستم.

باران با غرور یک تای ابرو بالا انداخت و گفت:

-عزیزم باران همون بارانه و هیچ وقت تغییر نمیکنه؛ دوما میدونم؛ چون همه این رو میگن.

باز شروع به خندیدن کردم که رویا دختر پنج ساله باران اومد و رو به باران گفت:

-مامان باران نگاه کن؛ دایی نیما گازم گرفت.

آخی بچه صدش بغض داشت. باران هم از جاش بلند شد و طلبکارانه دست دخترش رو گرفت و به من گفت:

-نهال، عزیزم با اجازه یک چند دقیقه برم به حساب نیما برسم و برگردم.

سری تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم.

باران داشت مثلا با آقا نیما دعوا میکرد که چرا دخترش و گاز گرفته، آخرش هم آقا نیما کیف پولش رو در آورد و یک ده هزار تومنی دست رویا داد و مشکل حل شد. باران اومد و کنارم نشست که گفتم:

-چی شد؟

باران لبخند دندون نمایی تحویل داد و گفت:

-هیچی سلامتیت گلم، رفتم دعوا کردم آخرش هم بالای عیدی که به دخترم داده بود، مجبورش کردم خسارت درد لپ دخترم رو بده. مسخره بازی که نیست؛ این یک گاز هم دیه داره.

چشمهام رو گرد کردم و گفتم:

-نوبری باران.

تا شب تو مهمونی بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت .

باران هم با همه کل کل میکرد و سربه سرم میگذاشت. خوشحال بودم از اینکه هنوز هم من رو دوست خودش

میدونه و مثل مینا با من رفتار نمیکنه. بابای باران و

مامانش، به عمو اصرار کردن قبل از سیزده بدر، پنج روز همگی بریم مسافرت؛ هم برای روحیه زن عمو، هم برای خوشگذرونی. دلم میخواست برم؛ چون قرار بود باران هم بیاد و خوشحالم میکرد. بالاخره عمو قبول کرد.

تصمیم بر این شد چون عمو ماشین نداره، با آقا شهرام و پروانه خانم راهی بشیم.

روزها میگذشتن و عمو هر روز امیرسام رو میبرد پارک و پسرکم وقتی فهمید میخوایم بریم مسافرت، از

خوشحالی به رضا زنگ زد و با احسان حرف زد. بهش گفت ما هم دارم میریم مسافرت، فقط شما نمیرین. یک

جورایی میخواد بگه چیزهایی که تو داری رو من هم دارم .
اسمش و بذارین حسادت کودکانه!

روز سفر، هشتم عید فرا رسید. همه چیز رو آماده کردم و قرار بود ساعت پنج صبح حرکت کنیم. تمام وسایل و

ساکهامون رو توی سالن گذاشتم و ساعت چهار صبح بیدار شدم نمازم رو خوندم. لباس پوشیدیم و شهرام آقا

و پروانه خانم به دنبالمون اومدن و رفتیم. عمو کنار آقاشهرام نشست و من و زن عمو کنار پروانه خانم عقب نشستیم، امیرسام هم رو پای عمو نشسته بود. من محو تماشای بیرون بودم. هوا داشت روشن میشد. اولین

سفری بود که میرفتم. تا اون موقع، پام رو از شهر هم بیرون نذاشته بودم!

با توقف ماشین، متوجه سفره خونه شدم و پیاده شدیم که دیدم باران و بقیه جلوتر از ما رسیدن. بهشون سلام

کردیم و روی تخت بزرگی نشستیم. باران و شوهرش و آرزو و شوهرش آقا سامان و بچههاشون و دایی بهادر

روی یک تخت نشستن؛ ما و آقا شهرام و پروانه خانم و آقا نیما و الهه خانم، روی یک تخت.
بعد از خوردن

صبحونه و چایی، راه افتادیم. هنوز هم هوا سرد بود. سوار ماشین شدیم و بعد از حرکت، به
خواب رفتم.

با صدای امیرسام که اسم رو صدا میزد، چشمهام رو باز کردم که گفت:

۳۰۴

-مامانی بلند شو. بابا جون میگه داریم میرسیم.

هنوز هم نمیدونستم میخوایم کجا بریم. یعنی بقیه میدونستن جز من و زن عمو و عمو؛ چون
آقا شهرام گفته،

میخواد ما رو غافلگیر کنه و من هر لحظه منتظر بودم بدونم داریم به کجا میریم. قبل از
اینکه ماشین متوقف بشه، آقا شهرام با لحن بشاشی گفت:

-میدونم دلتون میخواد الان بدونید مقصدمون کجاست. هر چند آقا سلیم فهمیدن ما داریم
میریم مشهد. دیگه چیزی به رسیدنمون نمونده.

از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم و لبخندی روی لبم نقش بست. باورم نمیشد
داریم میریم مشهد

زیارت کنیم. من تو این بیست و هشت سال سن، فقط اسم مشهد رو شنیده بودم و گنبد و
مناره‌هاش رو توی

تلوزیون دیدم. همیشه آرزو میکردم یک روز به مشهد برم و آقا امام رضا رو زیارت کنم و بالاخره امروز به آرزوم رسیدم.

به مشهد مقدس رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و وارد سوئیت شدیم. باران هم قدمم راه میرفت و آرزو

دوقلوهاش رو که میدویدن؛ دنبال میکرد. امیرسام هم به جمع بچههای فضول پیوست و حالا مانی و مهسا و

رویا و امیرسام دور مبل ها میچرخیدن! باران با صدای بلندی که بقیه بشنون به دخترش که میدوید، گفت: - عزیز باران هر چقدر میخوای فوضولی کن. آزادی، فدات...

آرزو دست به کمر زد و گفت:

- باران برو بگو دخترت بیاد. به جای اینکه دستش رو بگیری و بگی فوضولی نکنه و بچههای من هم به فوضولی نگیره، تشویقش میکنی!؟

باران لبخند ژکوندی برای آرزو زد و گفت:

۳۰۵

- گلم من دوست ندارم به دخترم زور بگم. بذار شیطنت کنه. بچه اگه شیطنت نکنه که بچه نیست؛ چغندرِه! تو

خیلی حساسی. برو بگو بچههای با ادب و با نزاکت بیان کنارت؛ والا.

نزدیک بود دوتا خواهر سر بچههاشون گیس به گیس بشن .

باران بیخیال بود و میخندید و آرزو شوخی شوخی حرصش گرفته بود.

چادر سفید رنگی روی سرم گذاشتم و همراه باران و آرزو و الهه خانم و زن عمو و پروانه خانم، وارد حرم امام

رضا شدیم. به تک تک جاها نگاه میکردم، الهه خانم هم عکاسه و دوربینش رو همراهش آورده و از مکانها

عکاسی میکرد. باران دست روی شونهی آرزو گذاشته و به مادرش میگفت:

-مامان عکس نگیریها، بذار چادرم رو درست کنم؛ هر وقت گفتم عکس رو بگیر.

زن عمو سرش رو بلند کرده بود و به این همه درخشانی و زیبایی نگاه میکرد. لحظهی خوبی بود، اولین سفرم بود و بهترین. چون دوره می اومده بودیم؛ خیلی صفا داشت تا بخوای تنهایی بیای. البته بیشتر وجود باران دلخوشم کرده. گاهی فکر میکنم اگه باران نبود، چیکار میکردم با این همه بدبختی؟! درسته که هر از گاهی میبینمش؛ ولی این هم کلی روی روحیهام اثر میذاره.

نزدیک ده سال از دوستیمون میگذره و من هنوز هم از خدا بابت وجود باران در کنارم تشکر میکنم.

با صدای باران از افکارم خارج شدم.

-بیا با هم عکس بگیریم نهال.

به سمتش رفتم و پروانه خانم دوربین صورتی رنگ کوچیک رو به دست آرزو داد و به سمت زن عمو رفت .

باران

پشت سرم ایستاد و دستهایش رو دورم حلقه کرد و دم گوشم گفت:

۳۰۶

-نهال هر وقت بهت گفتم بگو «چیز» باشه؟ باشهای گفتم که به آرزو

گفت:

-آرزو آماده باش هر وقت دیدی گفتم چیز و دندونهامون رو ریختیم بیرون، عکس رو بگیر.

دیگه نیاز به گفتن چیز نبود. از حرف باران خندهام گرفت و همزمان آرزو عکس رو گرفت. از باران جدا شدم و چادر روی سرم رو مرتب کردم که پروانه خانم گفت:

-بس کنید. چقدر عکس میگیرین! اومدین عکس بگیرین یا زیارت کنید!؟!

حرفش رو تایید کردم و داخل رفتیم. چون عید بود؛ خیلی شلوغ بود و من در حال له شدن بودم. هر طور شده بود دستم رو به ضریح رسوندم و بوسهای بر روش زدم و زمزمه کردم سلام آقا، خیلی دلم میخواست یک روز

یکی از زائرات باشم. خیلی خوشحالم که دعوتم کردی.

مشغول دعا کردن شدم. بعد از چند دقیقه، با سختی از

بین جمعیت گذشتم و کفشهام رو تحویل گرفتم و به طرف باران و الهه خانم رفتم. الهه

خانم هنوز هم با دوربینش مشغول عکاسی بود و باران بهش میگفت:

-از این زاویه بگیری، خیلی قشنگ در میاد.

شب شده بود و فضای خیلی قشنگی ایجاد شده بود و هیچ کس قصد برگشتن رو نداشت.
خیالم از بابت امیرسام

راحت بود؛ چون عمو و بابای باران و شوهر آرزو و دایی بهادر و آقا نیما و شوهر باران، به
بازار رفته بودن و بچهها

رو دست اونها سپرده بودیم. قرار بود امروز زیارت کنیم و اونها به بازار برن و ما فردا به
بازار بریم و اونها

درست و حسابی زیارت کنن؛ نوبتی کرده بودیم. تا ساعت دوازده شب توی محوطه روی
قالی نشسته بودیم و

خوبیش این بود بچهها همراهمون نبودن؛ مگه میشه با بچه دو دقیقه راحت نشست؟!

۳۰۷

بعد از کلی صفا، چادرها رو تحویل دادیم و برگشتیم سوئیت. نزدیک حرم بود و
این خیلی برای رفت و برگشتمون

خوب بود. میخواستم توی این چهار روز که اینجا هستم، بیشتر وقتم رو تو حرم بگذرونم؛
چون از این سفرها

محاله و خیلی کم برای من پیش میاد که این هم یهوی به لطف خدا شد.

تو تمام این چهار روزی که اینجا بودیم، خوش گذرونی کردم. برای مامان و مبینا
سوغاتی خریدم. درسته که مبینا باهام بد بود؛ ولی باز هم دلیل نمیشد من هم مثل اون بد
باشم. سوغاتیها رو توی ساک جای دادم. دلم

گرفته بود؛ چون میخواستیم برگردیم. تو این مدت خیلی کم، بدجور به اینجا عادت کرده بودم. بعد از جمع کردن

وسایل، همگی به سمت حرم رفتیم که از امام رضا خداحافظی کنیم. کفشهام رو تحویل دادم و چادر صورتی رنگی روی سرم گذاشتم و وارد شدم. جمعیت بیشتر از قبل بود؛ نتونستم از بینشون بگذرم. از دور دستم رو به علامت سلام بالا گرفتم و گفتم:

-آقا امام رضا ما دارم میریم. امیدوارم یک بار دیگه خدا قسمت کنه و ما دوباره شما رو زیارت کنیم. من رو بطلب آقا، من رو بطلب.

بغض کردم و بیرون رفتم و بعد از تحویل گرفتن کفشهام و اومدن باران و آرزو، به طرفشون رفتم که آرزو گفت:

-گمون کنم مامانم و خاله بین جمعیت گیر افتادن.

سری تکون دادم و گفتم:

-پس الهه خانم کجاست؟ نکنه اونم داخل گیر افتاده؟! باران خندید و گفت:

-واقعا نمیدونی کجاست؟ خب معلومه، در حال عکاسی.

۳۰۸

بعد از اومدن زن عمو و پروانه خانم و الهه خانم به سوئیت رفتیم و بار و بندیلمون رو بستیم و سوار ماشین شدیم

و حرکت کردیم. عمو پیشنهاد داده بود توی این جاده اون هم الان که عیده، شب حرکت کنیم که گیر ترافیک

نیفتیم. با ایستادن ماشین و خوردن شام، باز حرکت کردیم.
خوبی این سفر این بود که زن عمو دوباره لبخند به

لبش برگشته بود و حرف میزد. حالش خیلی بهتر شده بود و میشه گفت مثل اول شده!
خودشم بالاخره فهمید با این کارها پسر خلاف کارش آزاد نمیشه و برنمیگرده.

راه خیلی گیج کننده بود و سرم گیج میرفت که پروانه خانم قرص بهم داد و کمتر از نیم
ساعت به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین، چشمهام رو باز کردم. هنوز هم خوابم میاومد. به خودم
تکونی دادم و پیاده شدم که تنم از سرمای هوا لرزید؛ ولی چاره‌های نبود. کنار پروانه خانم و
زن عمو و آرزو ایستادم تا کمی استراحت کنیم و ماشین دایی بهادر که از ما عقب افتاده بود،
به ما برسه.

آقا شهرام چای آورد. توی این هوای سرد خیلی میچسبید.

تشکری کردم و لیوان مقوایی رو برداشتم و به داخل

ماشین نگاه کردم. پسرکم روی صندلی شاگرد خوابیده بود.

چای رو مزه کردم که باران تازه به ما رسید. از ماشین پیاده شد و در ماشین رو

بهم کوبید و گفت:

-تا برام نیاری، سوار نمیشم.

همه نگاهش میکردیم که عصبانی به طرفمون اومد و شوهرش از ماشین پیاده شد و

رو به آقا شهرام گفت:

-دایی شما یک چیزی بهش بگو.

آقا شهرام گفت:

-چی شده باباجان؟

۳۰۹

باران حرفی نزد که آقا علیرضا گفت:

-نصف شبی توی این مسیر تاریک می‌گه برام آلبالو بیار.

آخه شما به من بگین، من الان از کجا براش آلبالو بیارم؟ مگه الان وقتشه خانم؟

آقا شهرام خندید و رو به باران گفت:

-راست می‌گه دخترم، از کجا الان برات بیاره؟ وقت آلبالو که هنوز نرسیده!

باران گفت:

-از هر جا می‌خواد بره بیاره؛ من همین الان دلم آلبالو می‌خواد شدید.

آقا علیرضا عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-ای بابا، من می‌گم نره، این می‌گه بدوش. دایی زن دایی میبینید دخترتون رو؟ من ازش

آرامش ندارم. جون

عزیزم رو به لب رسونده. مثل یک بچه رفتار میکنه. اگه بدونید نصف شبها با مشت و لگد

بیدارم میکرد برم

براش لواشک و بستنی و تخمه بیارم. آخه کدوم سوپری ساعت سه صبح بازه؛ ها؟

خودتون بگین زن دایی، باور میکنین از ترس اینکه چیزی که خواست رو براش نیاوردم،

مجبور میشم شبم رو تو ماشین صبح کنم. این انصافه واقعا؟ شما به من زن دادین یا مرد؟
نمیدونم من شوهرشم یا خودش!

خیلی سعی کردم جلوی خندهام رو بگیرم. چنان با مظلومیت صحبت میکرد که بقیه زدن
زیر خنده. من هم شروع

به خنده کردم. باران برای شوهرش چشم غره میرفت. کمی از چایم رو که سرد شده بود،
نوشیدم و به گوش باران نزدیک شدم و گفتم:

-خجالت بکش باران خانم، ناسلامتی سی سالت؛ چه نازی هم میکنه لوس.

باران با خشم نگاهم کرد که آرزو گفت:

۳۱۰

-نکنه خبریه؟

باران سریع جبهه گرفت و گفت:

-چه خبری؟ هان؟

آرزو از قهوه‌اش نوشید و گفت:

-نمیدونم، گفتم نصف شبی چیزهای عجیب و غریبی ه-وس میکنی، شاید یه نینی تو
راه باشه!

باران پنجر شد و با لحن آرومی گفت:

-نه نیست، ای بابا شما هم آدم تا یه چیزی ه-وس کنه میگین بارداره. دقیقا فازتون
چیه؟ از دست شماها.

عمو رو به آقا شهرام گفت:

-فکر نمیکنید بهادر یه خورده طولش داد؟!

آقا شهرام گفت:

-بله الان بهش زنگ میزنم.

به دایی بهادر زنگ زد و گفت نزدیکه و داره به ما میرسه و کمی بعد، به ما رسیدن و دایی

بهادر و آقا نیما و الهه خانم پیاده شدن که آقا شهرام گفت:

-کجا موندین؟ داشتیم نگرانتون میشدیم.

دایی بهادر دستش رو توی دست آقا شهرام گذاشت و با لبخند گفت:

-داشتیم رانندگی میکردیم. درست پشت سرتون بودیم ولی چه کنم الهه یک کلبهی

متروکه بین راه دید و گفت

باید ازش عکس بگیره. هر چی گفتم بابا جان بیخیال شو، نشد. آخرش هم پیاده شد و

عکس گرفت.

۳۱۱

پروانه خانم گفت:

-وای تو این تاریکی؟ اون هم یک کلبهی متروکه؟ نمیترسی دختر جان؟! الهه

خانم با ذوق گفت:

-باید میدیدی خاله جان، یک کلبهی سوخته بین درختها بود.

برای عکاسی خیلی قشنگ میشد. نتونستم به این راحتیا ازش بگذرم.

بالاخره بعد از پنج دقیقه، سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. هوای ماشین گرم بود؛ ولی دیگه خوابم نمیامد.

به جاده های تاریک نگاه میکردم. هر چند شب حرکت کردیم ولی چون سیزده بدر بود، خیلی ماشین توی مسیر بود. حواسم پی جاده بود که ماشین شوهر باران به ما رسید و یک دفعه صدای آهنگ شاد بلندی پخش شد که

زن عمو و پروانه خانم رو از خواب پروند! باران پنجره سمتش رو پایین آورد و برامون چشم و ابرو میامد و

زبونش رو در میآورد. یا واقعا خل بود و من خبر نداشتم، یا الان خل شده! دستهایش رو از پنجره بیرون داد و

دست مشت شدهاش رو روی کف دست دومش به معنای حرص دادن ما میچرخوند.

پنجرهها رو پایین دادیم و مامانش گفت:

-باران مادر زشته، صدای آهنگ رو کم کن.

باران جریتتر شد که آقا شهرام گفت:

-باران صدای اون آهنگ رو کم کن؛ دیوونه شدی!؟

صدای آهنگ اونقدر بلند بود که صدای بابا و مامانش به گوشش نمیرسید. خودش رو بیشتر از پنجره بیرون آورد و صدای آهنگ رو کم کرد. دستهایش رو دو طرف دهنش گذاشت که صدایش به گوشمون برسه و گفت:

-هه، نگاه کنید تو رو خدا، من آلبالو خواستم، علیرضا برام خرید.

۳۱۲

بعد خودش رو داخل ماشین کشید و دستهایش رو از پنجره بیرون آورد و کمیوت آلبالو رو توی دستش تکون

میداد. از بس خندیده بودم، حس میکردم گونههام میسوزن و داغ شدن. خیلی مسخره بازی راه میانداخت و

با این کارهایش همه رو به خنده میانداخت! صدای آهنگ توی این جاده‌ی تاریک خیلی باحال بود و هوا رو

شاعرانه میکرد. بعد از اینکه آهنگ قطع شد، من هم به خواب رفتم.

ساعت هفت و نیم صبح، به خونه رسیدیم و خیلی از آقا شهرام و پروانه خانم بابت این سفر تشکر کردیم و به

داخل رفتیم که فرزانه رو توی سالن دیدم، به سمتش رفتم و باهاش روبوسی کردم و گفتم:

-کی برگشتین؟

-پریروز، زیارت قبول، خوش گذشت؟

-بله جاتون سبز خیلی بهمون خوش گذشت.

امیرسام با دیدن فرزانه سلام کرد و گفت:

-زن عمو پس احسان کجاست؟ فرزانه هم امیرسام رو بوسید

و گفت:

-خوابه گلم.

چند روز بعد از سفرمون، خانوادهی فرزانه اومدن خونهمون و بهشون سوغاتی رو دادم و اما

خواهرم مبینا، برای

پسرش میثم یه بلوز خریده بودم. بین جمع در آورد و نگاهی به بلوز انداخت و گفت:

-مرسی نهال، ولی من همچین لباسهایی تن پسرم نمیکنم.

۳۱۳

خیلی بد کرد. من هر چی هم که باشم، برای خودم عزت نفس دارم، غرور دارم؛ ولی مبینا

جلوی خانوادهی

شوهرش غرورم رو له کرد. اصلا میتونست بلوز رو بیره و وقتی پا از خونه بیرون گذاشت،

پرتش کنه تو

آشغالها؛ ولی حداقل غرورم رو نمیشکست و آبروم رو حفظ میکرد. هیچی نگفتم؛ چون

همیشه جلوی تحقیر شدن توسط دیگران، سکوت و گذشت میکردم!

حرف آرزو واقعا درست در اومد. باران بادر بود و خبر نداشت و سه ماهش بود و

نمیدونست. برعکس نازی که از خبر بارداریش ناراحت میشد؛ باران خوشحالی میکرد و کلی

ناز میکرد. هر چند روز به هم زنگ میزنیم و

دوستیمون مثل اول برگشت. هر چند روز من بهش زنگ میزدم یا خودش بهم زنگ میزد.

صداش رو نازک کرد و گفت:

- نهال اگه بدونی از دیروز تا حالا چی ویار کردم! حالم اصلا خوش نیست.

- خب بگو عزیزم اگه شده الان پا میشم برات درست میکنم.

دستی به گلوش کشید و گفت:

- قول میدی برام درستش کنی!؟

سری تکون دادم که گفت:

- راستش نهال هـ -وس کردم قورباغه کباب شده و مارمولک آب پز و سوسک

، یه تخم مرغ هم روش بشکنی؛

اوم چه خوشمزه میشه.

زبونش رو دور لبش چرخوند. با چشمهای گرد شده نگاهش میکردم؛ این دیگه کیه!

به بازوش زدم و گفتم:

- بیشعور، حالا دیگه من رو سرکار میذاری ها!!؟ سرخوش خندید و گفت:

۳۱۴

- نه به جان امام زاده قلقلی، آخه شوخیم کجا بود؟ ویار کردم خب، چیکار کنم این

پسر من زیادی عجیبه.

پررویی نثارش کردم و از جام بلند شدم. چای ریختم و برگشتم پیش باران. داشت

موهای رویا رو میبست؛ با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- واسه یه لحظه یاد مجردیام افتادم. یادته خیلی با هم صمیمی بودیم.

-آره یادش بخیر، چه روزهای خوبی بودن اول آشناییمون.

-من یادم میاد اولین بار که تو رو دیدم محضر بودیم؛ روز عقدت.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله، من هم یادم میاد وقتی عاقد بله رو از من میخواست؛ گفتم عروس رفته گل بچینه. تا

حالا اون لحظه رو

فراموش نکردم؛ ولی راستش رو بخوای، زیاد بهت توجه نکردم؛ چون اصلا تو باغ نبودم. یه

هفته بعدش،

مهمونی خوننتون که باهات آشنا شدم؛ خیلی بهت دلم بستم.

لبه‌اش رو غنچه کرد؛ سپس گفت:

-میدون...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-میدونم چی میخوای بگی. «میدونم همه این رو میگن» از بس گفتمی حفظش کردم. چه اعتماد

به نفسی هم داری!

باران رفت و قول داد باز بهم سر بزنه. تازه رفته بود تو ما چهارم. روزها میگذشتن و به

تابستون نزدیک

میشدیم. تخمه‌ها رو توی کاسه ریختم و به سمت سالن رفتم.

عمو فیلم جدید آورده بود و قرار بود دورهمی

بشینیم نگاه کنیم. کنار پسر کم نشستیم و فیلم شروع شد .
«سام و نرگس» تا آخرش فقط اشک میریختم. چه

احساساتی بودم و خبر نداشتم! به آشپزخونه رفتم و چای ریختم و براشون بردم که عمو
گفت:

-نهال از فیلم خوشت اومد؟

-بله عمو، خیلی قشنگ بود. دستت درد نکنه.

رضا تک خندهای کرد و گفت:

-بابا دفعهی دیگه فیلم ترسناک بیار.

-نه عمو، اصلا فیلم ترسناک نیار. من حتی از سایهی خودم هم میترسم.

فرزانه و رضا و عمو و زن عمو شروع به خندیدن کردن.

همونطور که گفتم تابستون هم اومد. هوای امسال گرمتر از سالهای قبل بود. داشتم سالن رو

جارو میزدم که زن عمو به طرفم اومد و گفت:

-نهال من دارم میرم خرید.

باشهای گفتم و به کارم ادامه دادم و بعد از جارو زدن سالن، به آشپزخونه رفتم. داشتم

دستهام رو میشستم که فرزانه به آشپزخونه اومد و با عجله گفت:

-نهال بابام فشارش رفته بالا الان بیمارستانه. من دارم میرم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

-خدا بد نده، حالش خوبه؟

۳۱۶

-نمیدونم. براش دعا کن؛ من دارم میرم؛ خداحافظ.

باشهای گفتم و توی قلبم برای سلامتی بابای فرزانه دعا کردم.

سه روز میگذره. حال پدر فرزانه بهتر شده. داشتیم میرفتیم عیادتش. عمو زنگ خونه رو زد و

کمی بعد مبینا در

رو باز کرد. سرد باهاش سلام کردم و رفتم داخل. به آقا شهاب که دراز کشیده بود، سلام

کردم و با زهره خانم

رو بوسی کردم و نشستم. مبینا با یک سینی چای به سالن اومد و به همه چای پذیرایی کرد.

به من که رسید، قبل

از اینکه دستم رو برای بردن چایی بلند کنم، چای رو جلوم گذاشت و رفت! نمیدونستم چرا

داره با من همچین

رفتاری میکنه. مگه من باهاش چیکار کردم؟ کاش فقط یه دلیل محکم برای این کارهاش و

رفتارهاش داشته باشه. بعد از خداحافظی، به خونه برگشتیم.

آخرهای برج شیش بود و باران میگفت اول مهرماه زایمان میکنه. شکمش بیشتر از بارداری

اولش بزرگ شده و بینیاش من رو یاد بینیام که وقت بارداریام شبیه سیب زمینی شده بود،

میانداخت. میگه که خیلی سنگین شده و نمیتونه کاری انجام بده و خواهرش آرزو به

خونہشون اومده تا وقت زایمان مراقبش باشه. اسم پسرش رو هم میخواد پویا بذاره و شوهر باران هم که عاشق پسرہ، برای باران کم نذاشته. باران بهش رو بدی چنان برات ناز میکنه که از کردهات روزی صد بار به غلط کردن میافتی.

امیرسام برای رفتن به کلاس چهارم و نوشتن با خودکار ذوق کرده و هی میگفت:

-مامان پس کی مدرسہها باز میشن!؟

شیطونیهای پسر کم شده؛ چون فکر میکنه دیگه بزرگ شده و شیطونی براش تمومه. رضا هم دلش برای

دختر لک زده؛ اما فرزانه پا توی یک کفش کرده که تا احسان ده سالش نشه، نمیخواد باردار بشه. عموم هم

پیری روش داره اثر میذاره و خستگی از چهره‌اش بیداد میکنه. مامان هم مشغول کارشه و حالا علاوه بر کار

۳۱۷

کردن، توی خونه هم داره قالی میبافه. میخواد از همین الان برای بهار پول جهیزیه کنار بذاره. هر وقت میرم پیشش، میگه:

-نهال من دیگه عمری ازم گذشته. از خدا میخوام این چند سال رو عمر کنم تا دخترم بره خونه زندگیش و

خیالم از بابتش راحت بشه. اون وقت با خیال تخت چشم رو هم میدارم.

با این حرفهاش خیلی دلم میگیره. حتی نمیخوام به حرفهاش فکر کنم. مامانم آدم زحمت کشیه، تا حالا چند

بار بهم گفته برم باهاش زندگی کنم ولی خودم قبول نکردم.

بالاخره چهار مهر، باران هم پویا رو به دنیا آورد. خیلی خوشحال بودم؛ با فرزانه به بیمارستان رفتم. ساعت

ملاقات بود؛ داخل رفتیم. داشت به پسرش شیر میداد و دختر عمه‌اش یا همون خواهر شوهرش کنارش بود. بهش سلام کردیم. سپس به باران لبخند زدم و گفتم:
-مبارک باشه عزیزم.

روی گونه‌ی باران رو بوسه کردم. سپس خواهر شوهرش خداحافظی کرد و رفت! تا رفت باران با لحن عصبی،
هر چند عصبی بودن باران هم خنده داره، گفت:

-نهال، فرزانه بیاید ببینید تو رو خدا. چشمه‌اش نه به من رفته، نه به علیرضا.
چشمهام رو گرد کردم و سرم رو نزدیک پسرش کردم و گفتم:

-آخه باران، کی رسیدی تشخیص بدی؟ هنوز که چشمه‌اش بسته‌ست.
-من مادرشم، میدونم.

روی تخت نشستم و گفتم:

-خب حالا چرا عصبانی هستی؟ فکر میکنی چشمه‌هاش به کی رفته؟ -به عموش.

-خب دیگه این همه غر نزن. بچه رو بده بینم.

پویا رو از دستش گرفتم و بوسش کردم. یاد بچگیهای امیرسام افتادم. دست پویا رو بوسیدم و دست فرزانه

دادم. فرزانه بوسش کرد و به دست باران داد که خندیدم و گفتم:

-دلت به رحم نیومد فرزانه؟ فرزانه خندید و

گفت:

-نه خیر، من جدیام. چه فرقی میکنه حالا باشه یا دو سال دیگه؟ رضا خیلی شلوغش کرده.

باران به فرزانه گفت:

-من به جای رضا بودم، چنان تو گوشت یک سیلی میخوابوندم که مثل مرغ هر روز به تخم بذاری. آخه آدم

حسابی، چرا حرصش میدی؟ تا بخوای باردار بشی و زایمان کنی، خودش یک سالی طول میکشه و یک سال دیگه‌هاش رو بده نهال بزرگش کنه. ماشالله بیکاره، نه کاری، نه باری.

فرزانه هم خندید و من برای باران چشمکی زدم.

زیر باران پاییزی میچرخیدم و دامنم دورم تو هوا میچرخید. هوا ابری بود و قطرات خنک بارون روی سر و

صورت‌م میریخت. احساس خیلی خوبی داشتم؛ یاد چند سال پیش افتادم که وقتی بارون
میبارید، امیرسام

کوچولوی من، توی بغلم میخندید و من زیر بارون میچرخیدم. ولی حالا در کنارم میچرخه؛
خیلی زود سالها میگذرن! نفسهای عمیقی کشیدم. بوی خاک مرطوب رو به ریهام وارد
کردم. بوی تازگی، بوی نشاط، بوی

۳۱۹

طراوت. امیرسام کنارم بالا پایین میپیرید و احسان با دوچرخه‌اش توی حیاط
میچرخید و پدال میزد و

میخندید. فکر میکنم همه چیز خوب باشه، زندگیام چیزی کم نداره! شاید نه، اشتباه فکر
میکنم. شاید تازه بدبختی‌هام داره شروع میشه.

کنار بخاری نشسته بودم و حرفهای دلم رو توی دفترم مینوشتم که امیرسام وارد اتاق
شد. کنارم نشست و گفت:

-مامانی.

دست از نوشتن کشیدم. دفتر رو بستم و گفتم:

-جان مامانی؟ زندگی مامانی.

-میشه یه سوال بپرسم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-اینکه اجازه نمیخواد؛ صد البته.

-مامان چرا احسان و دوستهام هم باباجون دارن هم بابا ولی من فقط باباجون دارم؟

از سوالش تعجب نکردم؛ چون میدونستم یه روز این سوال رو از من میپرسه؛ ولی هرگز فکر نکردم چی بهش

بگم! شاید درکم کنید و خودتون رو جای من بذارید؛ چی به پسرتون که چیزی به ده سالگیش نمونده میگین؟

شاید اگر چهار یا پنج ساله بود، میتونستم موضوع رو عوض کنم و با دادن یک آبنبات، همه چیز رو از ذهنش حذف کنم؛ ولی الان که بزرگ شده، چی باید جوابش رو میدادم؟ سکوت کرده بودم و با غم به چشمان منتظرش نگاه میکردم. دستش رو گرفتم و گفتم:

۳۲۰

-مامانی، امیرسام بعضی از بچهها باباهاشون به آسمون میرن، پیش خدا و از اون بالا به بچههاشون نگاه

میکنن. مثلا من بابام رفت تو آسمونها و الان خاله بهار هم باباش نیست.

-چرا دوستهام باباهاشون نرفتن؟ یعنی فقط بابای من رفت؟ سرم رو تکون دادم و گفتم:

-عزیز دلم همه نمیرن. تعداد کمی هستن که خدا اونها رو میبره؛ ولی باباها حواسشون همیشه به بچههاشون هست و خیلی هم دوستشون دارن؛ خیلی زیاد.

نمیخواستم دل پسرکم رو بشکنم. نمیخواستم بفهمه پدرش یک آدم بیمهر و محبته؛ آدم خلافاکاره. دل پسرکم

خیلی کوچیکه. دوست ندارم با این چیزهای بیمورد خورد بشه.

-مامان اگه ما بریم تو آسمون، میتونیم باباهامون رو ببینیم؟

-بله عسلم، البته دست ما نیست، باید خدا این چیز رو بخواد تا بتونیم بریم و خدا ما رو برای همیشه پیش اونها میبره.

امیرسام من رو بغل کرد و گفت:

-مامانی من خیلی دوستت دارم؛ خیلی زیاد، بیاندازه. حتی بیشتر از بابایی که تو آسمونه و داره نگاهمون میکنه، دوستت دارم. تو هم من رو دوست داری!؟

-من دوستت ندارم؛ بلکه عاشقتم. من برای پسر کم، امیرسامم میمیرم عزیز دلم.

کنار پسرم دراز کشیدم و به چهرهی غرق در خوابش نگاه کردم. دستش رو گرفتم و بوسهای روی اون زدم.

خوشحال بودم که تونستم پسرم رو قانع کنم پدرش مرده و تو آسمونه؛ نه خلافکاره و گوشهی زندونه! به

امیرسام نزدیک شدم، بوسهای روی دو چشمهایش زدم و خوابیدم.

۳۲۱

داشتم ظرفهای نهار رو آب میکشیدم. ساعت هم دوازده بود. بشقاب رو برداشتم و آب کشیدم تا خواستم سر

جاش بذارم، از دستم رها شد و روی زمین افتاد و شکست.

مشغول جمع کردن تکه‌های شکسته شدم و بعد تو
سطل انداختم. نیم ساعت گذشت و الانهاست که امیرسام از مدرسه برگرده عزیز مامانش.
موبایلم زنگ خورد،

به طرفش رفتم. اسم باران روی صفحه‌ی موبایل خاموش چشمک میزد. تماس رو وصل
کردم و گفتم:

-جانم باران خانم.

-سلام نهال، عزیزم راستش ازت یک خواهش دارم، فقط نه نیار.

با تعجب گفتم:

-بگو عزیزم.

-نهال من الان تو راهم. دارم میام طرفت. آماده شو، میخوام ببرمت.

-چی میگی باران؟ کجا من رو ببری؟

-نهال من... من... آهان... پویا نمیدونم چش شده؛ تو بهتر میدونی چی به چیه. میام دنبالت
بریم بینیش، خداحافظ.

حتی اجازه نداد بگم نمیتونم بیام. اصلا مگه من دکترم که بدونم پویا چشه؟ خب میبردش
بیمارستان؛ وا...

به ناچار لباس پوشیدم که صدای بوق ممتد ماشین رو شنیدم و همزمان به من زنگ زد. به
زنعمو خبر دادم و رفتم سوار ماشینش شدم و گفتم:

-آخه باران، خدایی الان وقتشه؟ واسه یک لحظه گذاشتی فکر کنم! نکنه من دکتر اطفالم و خبر ندارم.

۳۲۲

باران سریع حرکت کرد و گفت:

-آره عزیزم.

به طرف پویا که توی جای مخصوصش، روی صندلی عقب خواب بود، نگاه کردم و دیگه حرفی نزدم. با رسیدن به خونهی باران، پیاده شدیم. باران خیلی عجله داشت. وارد خونه شدیم که گفت:

-بشین عزیزم من الان میام.

روی مبل نشستم که کمی بعد با یه شربت آلبالو اومد و از من پذیرایی کرد و مشغول شیر دادن به پویا شد.

ساعت یک رو نشون میداد. به باران خیره شدم که پویا رو بلند کرد و به سمتم گرفت. گفتم:

-خب باران خانم بگو ببینم مشکل پویا چیه که به خاطرش من رو به اینجا کشوندی؟

-نمیدونم؛ نه یعنی... یادم رفت. چیزه، آره شکمش خیلی درد میکنه.

به پویا نگاهی انداختم، خندیدم و گفتم:

-آخه تو چطور فهمیدی شکمش درد میکنه؟ خودش بهت گفته؟

-نه، دستش رو میذاره روی شکمش. حتما دردش میگیره که این کار رو میکنه دیگه. من

مادرشم؛ میتونم حس کنم کجای بچهام درد میکنه.

با تعجب نگاهش کردم و باز به پویا خیره شدم. بچه ساکت بود؛ من چیکار کنم مثلاً؟ باران مثل اینکه قحطی

دکتر بود که من رو آورده اینجا. برای اطمینان خاطر باران، شکم پویا رو مالش میدادم که موبایل باران زنگ خورد و از جاش بلند شد و رفت. پویا چشمهایش رو بسته بود؛ ولی نق میزد. بعد از ده دقیقه، باران اومد و گفت:

-نهال عزیزم پویا رو بده خسته شدی. میذارمش سر جاش و برمیگردم تا نهار بخوریم.

۳۲۳

چیزی نگفتم؛ چون اگه بهش میگفتم من رو برسون خونه ناراحت میشد. پس تصمیم گرفتم بعد از نهار بهش بگم من رو برسونه.

به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی خوردم که متوجه شدم رویا خونه نیست. با ورود باران به آشپزخونه بهش گفتم:

-باران، پس رویا کجاست؟

-پیش دبستانیه، این هفته شیفت عصره.

آهانی گفتم. سپس نشستیم و بعد از خوردن نهار، موبایل رو برداشتم که باران گفت:

-میخوای چیکار کنی نهال؟

-میخوام به فرزانه زنگ بزنم بینم امیرسام نهارش رو خورده یا نه.

-عزیزم پویا خوابه؛ با صدات بیدار میشه!

-اشکالی نداره، میرم بیرون زنگ میزنم.

دستی به پیشونیاش کشید و گفت:

– نه... نهال... اونجا... اونجا یک سگ بزرگ گرگی هست. علیرضا توی حیاط گذاشته.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

– سگ؟ من که پارس نمیشنوم.

– خب... خب میدونی، پارس نمیکنه تا... تا بتونه آدمها رو بگیره. تو نرو... اصلا به فرزانه پیام بدی بهتره.

۳۲۴

باشهای گفتم و برای فرزانه پیام فرستادم «سلام فرانہ، امیرسام نهارش رو خورد؟» دو دقیقه بعد فرزانه پیام داد «سلام، بله خیالت راحت». الان کمی خیالم آسوده شد که باران گفت:

– دیدی نهارش رو خورده؛ چقدر شلوغش میکنی؛ چیزی نیست.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

– تو از کجا فهمیدی چیزی نیست؟! مگه تو پیام رو خوندی؟ باران برای خودش آب ریخت و آب خورد؛ سپس گفت:

– خب از چهرهات معلومه؛ فهمیدم چیزی نیست.

عصر شده بود و حسابی حوصلهام سر رفته بود. به باران گفتم:

– باران عزیزم پویا حالش خوبه؛ شوهرتم الان دیگه میاد.

بیزحمت من رو میرسونی خونه؟ نوچی کرد و گفت:

-نه. شوهرم رفته خونه مامانش، امشب هم نمیاد. تو هم اینجا میمونی.

از جام بلند شدم و گفتم:

-ببخشید باران؛ ولی من دیگه باید برم. دیگه موندنم اینجا دلیلی نداره. قول میدم یک

دفعه دیگه پیام؛ اما الان باید برگردم. دلم برای امیرسام تنگ شده.

-نهال آ... آروم باش؛ بیا بشین باهات... حرف مهمی دارم.

بهت میگم بعد برو... باشه؟ سر جام نشستم و

گفتم:

-بفرما، میشنوم.

۳۲۵

از جاش بلند شد. کنار من نشست. دستم رو گرفت و گفت:

-نهال قول میدی تا آخرش حرفهام رو گوش کنی!؟

-بله قول میدم؛ حالا بگو.

کمی مکث کرد. چشمهایش رنگ غم گرفت. به چشمهام زل زد و گفت:

-نهال نگاه کن، تو دوست منی، من خیلی دوست دارم و خیلی وقته همدیگه رو میشناسیم.

این حرفهایی که

میخوام بهت بگم؛ راستش استعداد میخواد. استعداد شنیدن هر حرفی رو داری؟

قلبم لرزید. احساس خیلی بدی از حرفهایم به من منتقل شد.
با انزجار گفتم:

-باران داری نگرانم میکنی. چیز بدی شده؟ باران نفس عمیقی کشید و
گفت:

-نهال نمیدونم... بده... نه اون طوری هم که فکرش رو میکنی بد نیست. ولی... ولی
خوب هم نیست. اصلا من

استعداد گفتن این حرفها رو ندارم. میدونی نهال؟ من زیادی شلوغم و حتی اگه یک موضوع
کوچیک باشه با

حرفهایم بزرگش میکنم؛ یعنی طرز حرف زدن صحیح برای گفتن خبری رو بلد نیستم. جان
من یک ساعت دیگه صبر کن آرزو میخواد بیاد اینجا؛ خودش بهت میگه.

تمام مدت با بهت به حرفهایم گوش میدادم. دلهره عجیبی به جونم افتاده بود. دلشوره
داشتم و حالا با

حرفهایم باران نگران شده بودم. نمیدونستم جریان چیه یا اصلا چی شده! میترسیدم از
غافلگیریهای دنیا.

خیلی واهمه داشتم. از هیچکدوم از این اتفاقات ناگوار دنیا روز خوش ندیدم. سرم رو به
علامت باشه تکون

دادم. باران هم از کنارم بلند شد. پوست لبم رو با دندان میکنم. خدا خدا میکردم چیزی
نشده باشه. با دیدن لیوانی جلوی صورتم، سرم رو بلند کردم که باران گفت:

- نهال بیا این آب قند رو بخور تا حالت جا بیاد. تو هنوز چیزی نشنیدی پس افتادی و صورتت زرد شده، تو قول دادی آروم باشی.

لیوان رو از دستش گرفتم و آب قند رو مزه کردم؛ ولی حالم دگرگون بود. چیزی درونم مانند تلاطم امواج دریا توی طوفان خروشان بود. منتظر اومدن آرزو بودم .
نمیدونستم خبری که قراره بشنوم از چه قراره؛ ولی دعا میکردم اگه خبر خیلی بدی برام باشه، قبل از اینکه بشنوم ،بمیرم. با صدای گریهی پویا، باران از جاش بلند شد و کمی بعد همراه پویا به سالن برگشت و مشغول شیر دادنش شد و موبایلش رو برداشت و به آرزو زنگ زد و گفت:

- آرزو تو راحت رویا رو از پیش دبستانی بیار. من نمیتونم برم دنبالش... باشه خداحافظ.
نفسم رو سخت بیرون میدادم. احساس میکردم قلبم توی گلو داره تالاپ تولوپ میکنه.
صورتم داغ شده بود و هر چی به ساعت نگاه میکردم؛ حالت تهوع بیشتر میشد.
با صدای آیفون، نفس توی سینهام حبس شد و دستهام بیاراده شروع به لرزیدن کردن. حس میکردم بر

خلاف چند لحظه قبل، قلبم کند میزد و نبض نامنظم بود .

آب دهنم رو با سختی قورت دادم و هی دهنم خشکتر میشد. با ورود آرزو و رویا، به سختی دستهی مبل رو گرفتم و بلند شدم. آرزو بر عکس باران، هیچ چیزی تو چهره‌اش دیده نمیشد. چیزی نمیتونستم تشخیص بدم. به سمتم اومد و باهش روبوسی کردم و نشست.

باران هم با دوتا شربت پرتقال اومد و بهم تاکید کرد شربت رو بخورم؛ ولی من اون لحظه هیچی از گلوم پایین

نمیرفت. آرزو از شربتش نوشید؛ بعد به من که منتظر بهش خیره بودم نگاه کرد و گفت:

-نهال، عزیزم کاملا ریلکس باش. نمیخوام ناراحتی یا هیچ نگرانی توی چشمهات بینم. به اعصاب مسلط باش گلم. نفس عمیق بکش.

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

۳۲۷

-نهال من خیلی وقته تو رو میشناسم و البته فامیل هم هستیم و تقریباً همه چی رو از زندگیت میدونم و باخبر

هستم و همونطور که طی این سالها فهمیدم، خیلی دختر قوی و شجاعی هستی و اجازه نمیدی غمهای بزرگ تو رو احاطه کنه. حتی لبخند میزنی که غمها رو پنهون کنی، این هم یک نوع موفق بودن و قویی بودن در برابر سختیهای زندگیه. همیشه میگن خدا آدمهایی رو که دوست داره؛ امتحان میکنه که ظرفیت صبرشون رو

بسنجه. خدا فقط آدمهای خاص رو در این مرحله قرار میده و من میبینم که تو هم یکی از اون آدمها هستی.

پس ازت میخوام قشنگ به حرفهایی که میخوام بهت بگم گوش کنی و البته آروم باشی. باشه نهال جان!؟

سرم رو تکون دادم که لبخند ماتی زد و گفت:

-پس شربتت رو بخور تا بهت بگم.

لیوان رو برداشتم و جرعه‌های نوشیدم. حرفه‌اش شاید فقط ده درصد بهم اثر کرد و نود درصدم هنوز نبض میزد. از نگرانی توی دلم غوغایی به پا شده بود.

لیوان رو روی عسلی گذاشتم و گفتم:

-شروع کن آرزو.

آرزو به باران نگاهی انداخت که باران از جاش بلند شد و کنارم روی مبل دو نفره نشست؛ آرزو گفت:

-نهال، عزیزم برای امیرسام یه حادثه تصادف پیش اومده که الان حالش خوبه. همونطور که گفتم نمیخواد نگران باشی. اون الان بیمارستانه و همه پیشش هستن.

حرفه‌اش حتی گوشه‌ام رو زخمی میکرد. حس میکردم قلبم از کار افتاده. نمیتونستم نفس بکشم. کم کم

داشتم نفس کم می‌آوردم. صداش رو دیگه نمیشنیدم. نمیدونم خودش ساکت شد یا گوشه‌های من سنگین؟

آرزو چی گفت؟ پسر تصادف کرده؟ الان بیمارستانه؟ گفت همه پیشش هستن؟ پس چرا مامانش پیشش

نیست؟ دستهایی رو روی شونهام احساس میکردم. با به یاد آوردن پسر امیرسام، امید
زندگیم، از جام

پریدم. بغض کرده بودم و بغضم راه تنفسم رو گرفته بود.
با صدای بلندی زدم زیر گریه و گفتم:

-چی میگی آرزو؟ امیرسام من تصادف کرده؟ بگو دروغه، بگو که داری به من دروغ میگی. تو
رو خدا بگو.

باران سعی داشت آروم کنه؛ ولی موفق نشد. پیش زدم و به آرزو گفتم:

-بگو آرزو، چرا ساکتی؟ حرف بزن. تو رو خدا یکی بگو اینجا چه خبره.

همونطور که بیمه‌ها با اشک میریختم به طرف باران چرخیدم و گفتم:

-باران تو بهش بگو، آفرین، بهش بگو بهم بگو دروغه. تو رو خدا بهم بگو حرفهایی که
شنیدم دروغه.

آرزو از جاش بلند شد و گفت:

-نهال، آروم باش چیزی نیست؛ آروم ب...

به طرف باران چرخیدم. روی سرم زدم و گفتم:

-نگاه کن باران همش تقصیر توئه. من بهت گفتم نیام؛ گفتم باید برگردم پیش پسر؛
نذاشتی. خاک بر سرم، اگه نمیامدم الان پسر...

دیگه نتونستم ادامه بدم. از شنیدن حرفهای آرزو بند بند وجودم پاره شده بود. تمام
سلولهای بدنم اسم امیرسام رو صدا میزد.

- نهال گریه نکن عزیزم؛ آفرین آروم باش. امیرسام قبل از اینکه پیام دنبالت تصادف کرده بود؛ برای همین اومدم دنبالت تا... تا آروم بهت بگم چی شده.

پاهام سست شده بود. افتادم روی زمین و با هق هقی که صداش توی کل خونه پیچیده بود، گفتم:

۳۲۹

- پس لعنتی چرا بهم نگفتی؟ چرا؟ پسرک من، عزیز دل من تصادف کرده؛ من الان باید بدونم خدا؟

با دست و پا به سمت آرزو رفتم پاش رو گرفتم و گفتم:

- التماس می‌کنم من رو ببر پیش امیرسام. تو رو خدا، جان بچه‌ها من رو ببر. دارم دق می‌کنم.

باران از پشت اومد بازوم رو گرفت و آرزو خم شد و بلندم کردن که باران گفت:

- الان می‌بریمت نهال، تو... تو فقط آروم باش لطفا.

شال افتاده روی زمین رو روی سرم گذاشت و به آرزو گفت:

- آرزو نهال رو ببر بیمارستان. سعی کن توی راه آرومش کنی. من لباس می‌پوشم، بچه‌ها رو آماده می‌کنم و میام.

پاهام یاریام نمی‌کردن و فقط به عشق امیرسام، پسر من، وجودم، امید زندگی حرکت می‌کردن.

سوار ماشین شدیم و آرزو حرکت کرد. تمام راه رو زار میزدیم و حرفهای آرزو برام اهمیتی نداشت. چطور از من میخوان نگران نباشم؟ اگر خودشون جای من بودن، مثل الان سکوت میکردن و آرامششون رو حفظ میکردن؟ چرا هیچ کس نمیفهمه اینی که الان دارم براش گریه میکنم و سعی دارن آروم کنن، پسر مه، جیگر گوشهامه، تمام دار و ندارم از این زندگیه.

من کسی رو به جز امیرسام ندارم. من هیچ کس رو ندارم.
من یک زن مطلقه‌ام که نون خور اضافی خونهی

عموشه و فقط به خاطر پسرش که عاشقشه اونجا مونده.
خدایا، پسرم چیزیش نشده باشه. من بدون پسرم

نمیتونم زندگی کنم. خدایا امیرسام رو از من بگیر. برام نگهش دار. من بدون پسرم
میمیرم؛ آره میمیرم.

با رسیدن به بیمارستان، نمیدونم چطور از ماشین پیاده شدم و به سمت داخل دویدم. صدای
آرزو رو میشنیدم؛

ولی از نگرانی جنون گرفته بودم. نمیدونستم باید کجا برم یا کجا دارم میرم؛ فقط
میدونستم باید برم.

سرگردون ایستادم و به اطرافم نگاه کردم که آرزو دستم رو کشید و گفت:

۳۳۰

-نهال صبر کن عزیزم من الان میبرمت.

با گریه گفتم:

-آرزو، من رو ببر. دلم داره میترکه، دیگه تحمل ندارم.

با دیدن عمو و زنعمو، رضا و فرزانه، پا تند کردم و به سمتشون رفتم و با جیغ گفتم:

-امیرسام کجاست؟ امیرسام من کجاست؟ جوابم رو بدین.

عمو بهم بگو پسرم...

زنعمو میخواست به سمتم بیاد که دستم رو جلوش گرفتم و با گریه گفتم:

-فقط بهم بگین کجاست. عمو امیرسام خوبه مگه نه؟!

عمو که پیراهنش لکهای خون داشت و ظاهرش آشفته بود، بهم پشت کرد و جوابم رو

نداد. به زنعمو نزدیک شدم و گفتم:

-زنعمو تو به من بگو، تو رو جون پسرهات، تو هم مادری، درکم میکنی؛ فقط بهم بگو

پسرم الان کجاست؟ هق هق نمیداشت حرفم رو کامل کنم. زن عمو اشک از چشمش

چکید و گفت:

-بیا بشین قربونت برم. بهت میگم بیا.

کنارش روی صندلی نشستم که با دستش اشکهای روی گونهم رو پاک کرد و گفت:

-تو مادرشی، براش دعا کن؛ دعای مادر معجزه میکنه.

دعا کن مادر.

چشمهام رو با سوز بستم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و توی گلو هق زدم.

فرزانه دست روی شونهام گذاشت که چشمهام رو باز کردم و گفتم:

-فرزانه دستت رو بردار. تو به من دروغ گفتی. گفتی پسر من نهارش رو خورده، خیالم راحت باشه. اینه خیال

راحتم؟! چرا به من که مادرشم دروغ گفتین؟ چرا من رو فرستادین با باران؟ مگه من غریبهام؟ من که مادرشم آخر از همه باید بفهمم؟

با صدای بلند با جیغ و گریه گفتم:

-به من بگید پسر من کجاست؟ دیوونم کردین. دارم میسوزم. جوابم رو ب... بدین.

زن عمو دستم رو فشرد و گفت:

-نهال، امیرسام سه ساعت پیش... رفت تو کما. براش دعا کن. دکترها امید دادن... بر میگردد.

شنیدی نهال؟ میگن پسر سه ساعت پیش رفته تو کما.

باور کردی یا بیشتر حالت کنن؟ میگن رفته تو کما...

کما... کما. پسرک من هنوز ده سالش نشده! رفته توی کما. حس کردم ضربان قلبم کند شد، چشمهام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

پسرکم، عزیز دل مامان، بیا پایین، فوضولی نکن.

خندید و گفت:

-من دیگه بزرگ شدم مامانی. دیگه فوضولی نمیکنم. من فقط میرم بینمش.

به پله‌های آهنی نزدیک شدم و گفتم:

-بری چی رو بینی فدات شم؟ صبر کن با هم میریم. من میترسم بیفتی.

روی پله‌های بالاتر نشست و دستهای کوچولوش رو زیر چونه‌هاش گذاشت. لبه‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

۳۳۲

-مامان چرا اینقدر میترسی؟ بذار برم دیگه. من میخوام برم بابایی رو که توی آسمونه، ببینم. دلم براش تنگ

شده. بذار برم. اگه برگشتم، قول میدم یک بوس گنده روی گونه‌هاش بزنم، باشه؟! به میله‌های آهنی تکیه دادم و گفتم:

-حالا شاید تو آسمون نباشه. خدا راضی نمیشه بری اونجا. فقط بعضی آدمها میتونن برن. برگرد، حرصم نده دیگه گلم.

از جاش بلند شد. بوسهای روی کف دستش زد بعد کف دستش رو به دهنش نزدیک کرد و به طرفم بوس هوایی فوت کرد و گفت:

-مامانی فعلا من اجازه دارم. خداحافظ، فقط میبینم و میام.

با صدای مبهم شلوغی جمعیت و رفت و آمد و صدای قدمهای اشخاصی، به سختی چشمهام رو باز کردم. با

دیدن اطرافم، اولین چیزی که یادم افتاد، امیرسام بود. باز چشمهام پر از اشک شد و با صدای بلندی زدم زیر

گریه. از صدای بلند گریهام، حتی دل خودم هم کباب میشد. با شنیدن «خانم، خانم» به چهرهی خانمی که روپوش سفید به تن داشت، نگاه کردم و گفتم:

-پسرم رو میخوام. پسر من کجاست؟

با بغض و مظلومیت حرف میزد. انگار کودکی بودم که میون جمعیت مادرش رو گم کرده و مادرش رو میخواد.

پرستار دستی روی پیشونیم گذاشت، سپس گفت:

-خانم استراحت کنید.

سرم رو لجبازانه به علامت نه تکون دادم و گفتم:

۳۳۳

-من گفتم فقط پسرم رو میخوام. میخوام برم پیش امیرسام. همین الان.

خواستم از تخت پایین پیام که بازوم رو گرفت و گفت:

-خانم کجا؟ سرم دستته، میخوای خودت رو به کشتن بدی؟ الان سرمت تموم میشه، بعد برو.

ملافهی نازک سفیدی که روم بود رو برداشتم و بین دستهام گرفتم و شروع به گریه کردم. از ته دلم زار

میزدم. خسته شدم خدا، هر کی من رو میبینه، بهم میگه آروم باش. نمیتونم، پسرم الان تو کماست. من

چطور باید آروم باشم؟ دارم جون میدم؛ دیگه دارم به خط آخر میرسم. این همه بدبختی واسه چی؟ خدایا قسم

به عظمتت، امیرسام رو برگردون. من یه مادرم که دارم از ته دلم دعا میکنم. خدا جون اصلا جون من رو بگیر؛ فقط امیرسام سالم باشه.

با صدای زنعمو، سرم رو بلند کردم. چشمهایم سرخ بود. با گریه گفتم:

-زن عمو بهشون بگو من رو ببرن پیش پسرم. من بدون اون حتی نفس کشیدن رو بلد نیستم. یادم میره چطور نفس بکشم. میخوام پیش امیرسامم باشم.

زن عمو دست روی سرم گذاشت و گفت:

-نهال بسه، خودت رو کشتی. دعا کن. عزیزم انشالله بر میگردد. گریه نکن، با گریه هیچ چیز تغییر نمیکنه.

عوضش دست به دعا باش که هر چه زودتر پیش ما برگرده.

«خدایا همانند پسر بچه‌های شدم که به مادرش میگوید: هم میزنی و هم میگی گریه نکن»

اشکهام بند نمیامد. از اعماق قلبم نام خدا رو صدا میزدم.

بعد از تموم شدن سرم، به کمک زنعمو از تخت

پایین اومدم و تلو خوران راه میرفتم. زنعمو قصد داشت من رو به بیرون بیمارستان ببره؛ دست به صندلی گرفتم و گفتم:

۳۳۴

-من هیچ جا نیام. من رو ببر. میخوام پسر رو ببینم.

-عزیزم نهال اجازه نمیدن. بیا بریم خونه استراحت کن.

نه گفتم و دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

-من دلم برای امیرسام تنگ شده، حتی اگه شده به پای تمام دکترها و پرستارها میافتم فقط

بذارن پسر رو ببینم؛ اما یک قدم از اینجا بیرون نمیذارم، تو برو. زنعمو هم نرفت و کنارم

موند. به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وضو گرفتم و به نماز خونه رفتم و شروع به

خوندن نماز کردم. اشک میریختم و به خدا التماس میکردم.

به جان عزیزانش قسمش میدادم که پسر رو به

من برگردونه. بعد از نماز و راز و نیاز، گوشهای از نماز خونه دراز کشیدم و خوابیدم.

اون هم چه خوابی!

چشمهام

بسته اشک میریختن. هنوز هم هضم این موضوع برام سخته. آخرین بار، صبح قبل از

مدرسه دیدمش، مثل

همیشه من رو بوسید و رفت. از میون همهی این روزها، امروز احسان به دلیل

سرماخوردگی همراه امیرسام مدرسه نرفت. کاش پسر من هم نمیرفت! گریهام شدت

گرفت. کاری از دستم بر نیاومد جز دعا کردن. فقط توسل می‌کردم و تا صبح و اذان فجر اشک میریختم. از شدت گریه نفسم بالا نیاومد و چشمهام میسوختن.

از جام بلند شدم و زنعمو رو بیدار کردم و بیرون رفتیم. از دیروز پسر رو ندیدم؛ چقدر سخته. باز هم مثل بچه کوچولوهای لجبار می‌شدم.

-زنعمو من رو ببر پیش پسر.

-نهال کجا بیرمت؟! همیشه.

با بغض گفتم:

-می‌خوام با دکتر حرف بزنم؛ من رو به سمت پذیرش ببر.

۳۳۵

حرف با من بیفایده بود؛ چون حالا من یک آدم زبون نفهم شده بودم.

با رسیدن به پذیرش، جلوتر رفتم، دوتا پرستار بودن.

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-میدارین پسر رو بینم؟

یکی از پرستارها که جوون بیست و خوردهای ساله به نظر میرسید، گفت:

-پسرت؟! مگه پسرت کجاست؟

چهره‌اش مهربون بود. با مظلومیت گفتم:

-تو... توی کماست.

پروندهای که دستش گرفته بود رو بست و گفت:

-عزیزم همیشه. کسایی که الان توی کما هستن، فعلا ممنوع الملاقاتن. براش دعا کن خوب بشه و بتونی بینیش.

بهش پشت کردم. روی صندلی کمی دورتر نشستم. فایده نداشت؛ هیچ کس اجازه نمیده پسر کم رو بینم.

التماسهام و ضجههام فایده نداره. خدایا همیشه به حکمتت ایمان داشتم؛ ولی برای اولین بار میگم خدایا این

حکمتت خیلی سخته. من نمیتونم حتی اون رو بپذیرم. من یک مادرم که پسر رو میخوام. خدایا پسر رو

برگردون. چند روز دیگه تولدشه؛ میخوام براش جشن تولد ده سالگیاش رو بگیرم. خدایا پدرم رفت؛ شوهرم

هم رفت! نذار پسر هم بره. من بدون اون نمیتونم زنده بمونم. سخته خدایا، خیلی سخته.

پنج روز میگذره؛ حال آشفتهای دارم. تو این پنج روز حاضر نبودم به خونه برگردم. فقط دعا میکردم و اشک

میریختم. چشمهام شده دو کاسهی خون. تنم ضعیف شده و در نبود امیرسام، دنیا برایم نفس گیر شده. با به

۳۳۶

یاد آوردن اون شب قبل از حادثه تصادفش، باز گریه زاریام شروع میشد. بهم گفت دوستم داره؛ خدایا

شنیدی؟ گفت من رو حتی بیشتر از باباش که تو آسمون داره نگاهش میکنه، دوست داره.

امیرسام مامانی، اگه دوستم داری، پس چرا الان کنارم نیستی؟ چرا رفتی تو کما؟ خدایا چرا پسر من رو بردی؟ من تمام زندگیام، جوونیا، آرزو هام، خوشی هام رو فقط به خاطر پسر من باختم. من همه اینها رو تنها فقط با وجود پسر من خلاصه میکنم؛ ولی الان کنارم نیست. من کمبود دارم؛ کمبود وجودش، کمبود محبتش، حتی کمبود

خنده هاش. خدایا هر جور میخوای تنبیه کن؛ برای گناهی که نکردم من رو تنبیه کن؛ ولی نه با پسر من، من پسر من رو میخوام؛ امید زندگیم رو کنارم میخوام.

حالم بهم میخوره از این همه بدبختی. خسته شدم؛ بدبختی پشت بدبختی. بدبختیهایی که دست از سر من بر

نمیدارن و هر بار میگم دیگه تنهام گذاشتن و آخرین بارشونه؛ ولی باز به سمتم بر میگردن! پروردگارم، پسر من رو به آغوشم برگردون. ظلمه، امروز تولدشه. پسر من میخواد کلاس چهارمش رو ادامه بده. دلش برای نوشتن با

خودکار لک زده. برش گردون؛ بذار برام شیطونی کنه؛ بخنده، حرف بزنه، ناز کنه، من به تک تک حرکاتش و رفتار هاش معتادم؛ به وجودش اعتیاد دارم.

بوی بارون به مشام میرسید و من رو یاد خاطره‌های شیرین با پسرَم میانداخت. از جام بلند شدم و از

بیمارستان بیرون رفتم. وقت دعاست؛ دستهام رو به آسمون بلند کردم و همراه گریه دعا کردم. سلامتی پسرکم

رو از خدا میطلبیدم. بارون هر لحظه بیشتر میشد و دونه‌های بی رنگش، به چهرهی خسته‌ام شلاق میزد.

لباسهام خیس شدن. تمام تنم زیر بارون خیس شده؛ ولی برام فرقی نمیکنه. من الان چند روزی میشه با

اشکهام خیسَم. باران شدت گرفت و صدای کوبنده‌اش بر زمین به گوش میرسید. باز هم آروم نمیشم؛ باز هم میخوام در تنهایی زیر رحمت خدا صدا بزنم تا بشنوه دردهای یک مادر و زن غم خوار رو. لبهام رو روی هم میفشارم و چشمهام رو میبندم. «باران دروغ میبارد. آسمان جمع کن بساط پاییزیات را! چشمان من آبروی

بارانت را خریده است!» اونقدر گریه میکنم و زار میزنم تا خالی بشم از اشک. باز به داخل بر میگردم؛ از

لباسهام آب میچکه و از چشمهام اشک! روی صندلی زرد رنگ خشک جای گرفتم. تازه سرمای تو وجودم رو

۳۳۷

متوجه شدم. دست به سینه کردم، میخواستم خودم رو گرم کنم؛ ولی بیفایده‌ست. لباسهام خیسَه؛ دستهام

رو نزدیک دهنم کردم و ها کردم. تازه کمی از سرمای تنم کم میشه. بیخیالش میشم و منتظر میمونم تا زنعمو بیمارستان بیاد و برام لباس بیاره.

-نهال عزیزم، وضعت اصلا خوب نیست. بیا برگرد خونه استراحت کن و باز بیا اینجا. همیشه اینطور خودت رو

رنج بدی. باور کن اگه امیرسام تو رو با این حال ببینه، از دستت دلخور میشه. به خاطر پسرت قویی باش. خدا بزرگه، کمکت میکنه؛ بلند شو.

دستم رو کشید و همراه خودش، بعد از دو ماه از بیمارستان خارج کرد! بدون هیچ حرفی فقط کشیده میشدم و

حرفی نمیزدم. باران من رو توی ماشین گذاشت و شروع به رانندگی کرد. به آسمان دلگیر نگاه کردم؛ نمیدونم

چرا دلگیری این آسمون برام تمومی نداره. همیشه میگفتم از زمستون خوشم نیاد؛ چون باعث تکرار

خاطرههای تلخ میشه. حالا هم سر حرفم هستم، پدرم توی زمستون مرد، شوهرم توی زمستون به دست

پلیسها دستگیر شد و حالا پسرم توی زمستون روی تخت، بیحرکت خوابیده و فقط نفس میکشه؛ فقط نفس!

زمستون، نمیخوای تموم بشی؟

باران در رو برام باز میکنه و آروم من رو از ماشین بیرون میاره. عروسکی شدم که قدرت تحرک ندارم و فقط آدمهای این دنیا من رو هر کجا که میخوان، قرار میدن. اول از همه پدرم من رو دست امید داد و بعدش امید من رو دست خانوادهاش داد و رفت. حالا بعد از اینهمه سال، برای درد پسر من هر کی من رو میبینه؛ با ترحم دستم رو میگیره و من رو از این جا به اون جا میکشونه. نبودن پسرم کمرم رو خم کرده. دیگه احساس زنده بودن

نمیکنم. مثل اینکه مردهام و خبر ندارم. حتی احساس نفس کشیدن هم نمیکنم.

من رو روی فرشم مینشونه. به اطراف اتاق نگاه میکنم.

این اتاق پر از خاطرههای ده سال من و امیرسامه؛ بوی پسر امیرسام رو میده. باران لباسهام رو عوض میکنه؛ ولی من حواسم فقط پی اتاقه. صدای امیرسام رو

۳۳۸

واضح توی این اتاق میشنوم. صدای خندههای گوشهای از ذهنم پخش میشه. آخ که چقدر صدای خندههای

شیرینش رو دوست دارم؛ به من جون میدن. سرم رو روی بالشت میذاره و پتو رو روم میکشه. بعد بوسهای روی گونهام میزنه. فکر امیرسام لحظهای از من دور نمیشه. دو ماه میشه که بوسههایش رو از من دریغ کرده. جای بوسههایش روی گونهام میسوزه و بوسههای دوباره پسر رو برای درمان التهابش لازم داره. یاد خوابم که میافتم؛ خواب رو دوباره توی ذهنم باز و تجسم میکنم. پسرم میگفت میخواد از پلهها به آسمون بره

تا باباش رو ببینه. برای اینکه بهش اجازه‌ی رفتن بدم، گفت اگه برگرده بـوسه‌های
روی گونهام میزنه. برگرد

امیرسام، دو ماه میشه که رفتی. دیگه بسه؛ این قایم‌موشک بازیها بسه. الان وقت بازی نیست
عزیز دل مامانت.

میدونی مامانت داره در نبودنت دق میکنه؛ برگرد بذار دوباره نفس بکشه؛ برگرد
پسرم.

گوشه‌های از اتاقم کز کردم و زانوی غم بغل گرفتم. به نقطه‌های خیره شدم. فکرم فقط
امیرسام رو صدا میزنه.

دیگه دعایی نمونده که برای برگشتنش نخونده باشم. نمیدونم چقدر توی این حال میمونم که
در رو میزنن و

غذام رو کنارم میذارن و میرن. تنهایی بدون پسرم غذا درست و حسابی از گلوم پایین
نمیره. دلم میخواد به

بیمارستان برم؛ ولی هوا ابری و بارونیه! به سر و صدا حساس شدم. تا کسی به اتاقم میاد و
حرفی میزنه،

انگشت اشاره‌ام رو روی لبهام میذارم و با صدای آرومی میگم:

-هیس، حرف نزنین؛ پسرم خوابیده.

نمیدونم چقدر این حرف رو تکرار کردم، حس میکنم دیوونه شدم! اشک توی
چشمهام خشک شده و قلبم از دوری امیرسام مثل خونهی مهجوری، ترک برداشته.

پسر کم حتی به خوابم نیامد. اصلاً چطور به خوابم بیاد وقتی

که من نمیخوابم؟! امیرسام زندگی مامانی، آگه قول بدی هر روز بیای به خوابم، قول میدم همیشه بخوابم.

امیرسام عزیز دل مامان، حتما تا الان فهمیدی که من مادر دروغگویی هستم و پدرت رو توی آسمون بزرگ پیدا

نکردی. من رو ببخش گلم. من رو ببخش، نمیخواستم دل کوچکت بشکنه مامانی. من رو میبخشی پسر کم؟ نه

نه، گمون نکنم ببخشی، آگه قرار بود ببخشی، از دو ماه قبل میبخشیدی و الان به آغوشم برمیگشتی. کافیه

۳۳۹

پسر؛ دو ماه و خوردهای میشه که مامان داره توی نبودنت جون میده و اشکی توی چشمهاش نمونده که برات نریخته باشه.

برگرد؛ مامانی رو عذاب نده. مامانی تو عمرش به وجود هیچکس جز تو حساس نبوده. مامانت تحمل دو ساعت ندیدنت رو نداشت؛ پس چرا الان دو ماهه رفتی و نفس میکشه؟! چرا لجبازی میکنی پسر؛ میدونی؛ امسال کنارم نبودى که برات جشن تولد بگیرم. جشن تولد ده سالگیات رو حسرت به دلم گذاشتی. اما اشکالی نداره، تو برگرد؛ مامانی از تو به دل نمیگیره. تو عزیز دل مامانی پسر.

حالم بده

خونه شد بی تو ماتم کده به جای خالیت

ماتم زده با رفتنت منو عذابم نده هر کی

میرسه میگه

«خدا بد نده» به شیشه بارون زده

دوباره حالم بده نرو با رفتنت به من

غم نده

خدا یه کاری کن نره!

۳۴۰

خدا بد نده

حالم بده تنهایی رو یادم نده به این جدایی

عادتم نده برات میمیرم کار من بده هی بد

میارم این روزا خدا تو بد نده قبول، من

آدم بده تو کوچه نم زده در این خونه رو

دوباره غم زده

چشمام رو ببین انگار بارون به صورتم زده

...

خدا بد نده خدا بد

نده

۳۴۱

خدا بد نده

از پشت شیشه به چهره‌هاش خیره می‌شدم. دلم برای بغل کردنش پر می‌کشد؛ ولی
نمیتونم. به دستگاہهای که

بهش وصلن، با غیظ نگاه می‌کنم. باز اشک تو چشمهام موج می‌زنه و حس می‌کنم چشمهام
سنگین شده! به

انگشت سبابهام نگاه می‌کنم؛ چند ماه میشه که برای جلوگیری از بالا رفتن صدای
گریهام، انگشتم رو میون

دندونهام می‌گیرم. جاش کبود شده و جای دندونم روی انگشتم دیده میشه. من زنی زجر
دیدهام؛ همون دختری

که خونهی پدرش عذاب دیده و توی خونهی شوهر، فقط به وجود پسرش خوش بود. اولین
بار نیست که آرام

گریه می‌کنم؛ اما اولین باره که گریه آرامم نمی‌کنه. از بغض، لبهای ترک خورده و
پوست پوست شدهام می‌لرزن. سرم رو بلند می‌کنم و می‌گم:

—خدا برام برش گردون. من طاقت دیدنش رو توی این وضع ندارم. خدایا این انصاف
نیست؛ بگو برگرده.

چقدر به کلمهها توجه میکنم؛ توی این سه ماه، نمودنم چند بار کلمهی برگرد رو تکرار کردم. بذار ضرب و

تقسیم کنم؛ حتما رقمی بی شمار میخواد. یک رقم بیانتها مثل آسمون و زمین خدا که انتهایی نداره. با اومدن

پرستار، باز باید چشم از پسر کم بگیرم. دستم رو بلند میکنم و با انگشت روی شیشه مینویسم
«امیرسام

برگرد». از اون جا خارج میشم. اولین باره که میخوام تقصیر تصادف کردن پسر رو گردن کسی بندازم. دلم از رانندهی سمند که پسر رو به اینجا کشونده، پره. اون باعث شده پسر رو به این روز بیفته. تضمین نمیدم اگه

بینمش به این سادگیها ازش بگذرم. حتی امید رو که توی زندون ابدیه و از بیرون خبر نداره و نمودونه پسرش

الان ماه هاست روی تخت خوابیده و فقط نفس میکشه، دلم میخواد زیر مشتی و لگد بگیرم. دلم از خیلی آدمها

شاکیه؛ حتی دلم میخواد گور پدرم رو با همین جفت دستهام بکنم و استخونهای پوسیدههاش رو آتیش بزوم.

باز هم دلم خنک نمیشه؛ میخوام با مینا روبهرو بشم و یه سیلی توی گوشش بزوم و سرش داد بزوم؛ شاید با این کارها دلم خنک بشه؛ شاید آتیش درونم خاموش بشه.

شاید دلم آروم بگیره از شکنجه کردن کسانی که من رو تحقیر کردن و من چه احمقانه دوستشون داشتم و

براشون دل میسوزوندم. اگه رئیس بیمارستان محاسبه کنه، حتما بیشترین کسی که توی این مدت تو

بیمارستان بود، من بودم! روی صندلی خشک میشینم و دعا میکنم و از خدا طلب فرجی میکنم. پرستارها با ترحم نگاهم میکنن و از کنارم رد میشن. همهشون رو میشناسم؛ حتی میدونم شیفتهای شب چه کسایی

میان و شیفتهای صبح چه کسایی هستن. تنها کسی که حواسش به منه و هوام رو داره، بارانه. گاهی به

بیمارستان میاد و بهم سر میزنه و من رو به خونه میبره و باز به بیمارستان بر میگرددونه. زندگی این سه ماه من خلاصه شده توی خونه، بیمارستان و بیمارستان، خونه؛ همین! زنعمو هر وقت میاد و با من حرف میزنه، میگه عمو برای امیرسام گریه میکنه و حتی فرزانه و رضا برای سلامتی پسرم دعا میکنن. احسان از اون روز که

پسرم به خونه برنگشت، ساکت شده؛ چون همبازی و دوستش رو از دست داده. مادرم سه بار توی بیمارستان به من سر زد و هر بار پابهپای من اشک میریخت و سعی میکرد من رو آروم کنه. هر بار که از زبون پرستارها میشنوم کسی از کما در اومده، خوشحال میشم و به خدا میگم، انشالله پسرم بعدیه. خدایا من جنبهی دوری

امیرسام رو ندارم؛ با هر چیزی امتحانم کن؛ جز دردونهام امیرسام. حالا میبینم که حتی کلمات اسمش رو هم

دوست دارم؛ حتی تلفظ اسمش!

چشمهام میون این همه شلوغی بیمارستان از خستگی و بیخوابی دو دو میزنه. چشمهام رو به سختی باز نگه میدارم تا عمو دنبالم بیاد و به خونه برگردم و شب رو اونجا باشم و باز صبح که بشه، به بیمارستان برم. به

بیمارستان که میرم، هممش منتظر یک خبر خوبم؛ یک معجزه که بگن امیرسام برگشت. هر روز به امید این خبر مسافت بین خونه تا بیمارستان رو طی میکنم.

لباسهای آبی رنگ رو پوشیدم و دستکش رو دستم کردم و پشت سر پرستار راه میرم و وارد اون اتاق کذایی

میشم. خوشحالم که میخوام پسر رو از نزدیک ببینم و لمسش کنم. پرستار خارج میشه و من و امیرسام رو

تنها میذاره. بهش نزدیک میشم؛ با دیدن پسر رو زیر این همه دستگاه مختلف، بغضم میگیره؛ ولی دلم نمیخواد

اشک بریزم. نمیخوام پسر کم رو ناراحت کنم. دکتر میگه میتونم به راحتی هر حرفی که دارم رو با پسر کم بزنم.

۳۴۳

صدام رو به خوبی میشنوه؛ فقط نمیتونه جوابم رو بده .

دستش رو توی دستم گرفتم و بوسهای طولانی روش زدم. خیلی برام سخت بود توی اون لحظه جلوی گریهام رو بگیرم. صورتم رو به چهرهی غرق در خوابش نزدیک کردم؛ مثل

تشنهای بودم که حالا دستش به آب رسیده؛ از هر سو چهره‌اش رو میوسیدم. روی
گونهایش،

چشمهایش و پیشونیش بوسه میزدم و قربون صدقه‌اش میرفتم؛ گفتم: امیرسام مامانی،
از این خواب

خسته نشدی؟! چهار ماهه خوابیدی؛ نمیخواهی دیگه بلند بشی؟ تو که مثل پدرت
بیمعرفت و بیوفا نبودی. برگرد

پیش مامانی. عسلم بذار با هر بار دیدنت جون بگیرم؛ بذار با شنیدن صدات، نفس تازه‌ای
بکشم. مامانی

امیرسام، میدونی توی این چهار ماه خواب و خوراک نداشتم؟! بدون تو اصلا خواب به
سراغم نمیاد. همه چیز

توی نبودنت لج کردن؛ اشکهام، لبخندم، خوابم، حتی اشتها! برگرد مامانی؛ بذار برات
جشن بزرگی بگیرم.

بذار با بودنت زندگی کنم.

میدونی عزیزم؟ توی نبودت حتی نفس کشیدن رو هم هنر میدونم. باور کن بدون تو نفس
کشیدن برام چیز

سختیه. این بغض لعنتی بیست و چهار ساعته توی گلوم گیر کرده؛ نه میره، نه میاد.

میبینی پسرم؟ حتی بغضم توی نبودنت لج کرده. پسر ناز مامان، مگه تو نگفتی من رو
دوست داری؟ آدمها کسی رو که دوست داشته باشن،

تنها نمیذارن فداتشم. نمیخوام به نبودنت عادت کنم؛ بیا مامانی، بیا برگرد خونه؛ همه دلمون برات تنگ شده.

احسان دیگه بدون تو فوضولی نمیکنه. میگه امیرسام رو میخواد. خونه بدون تو سوت و کور شده. بیا تا همه چیز مثل اول برگرده عزیز دل مامان.

خسته شدم توی نبودنش. نفسهام درد میکنه؛ مگه امکان داره زندگی کردن نهال بدون امیرسام؟ برگرد

پسرم؛ رفتنت اصلا شوخی قشنگی نیست. من نمیدونم این چهار ماه رو چطور سپری کردم؛ شاید فقط به امید

برگشتن پسرم. احساس خستگی میکنم؛ خستگی روحی. دلم خستهست؛ تنم خستهست؛ روحم خستهست؛

حتی چشمهام بس که این اشکهای داغ رو ریختن، خسته شدن و دیگه نا ندارن! رفتارم مثل بچهها شده؛ مثل

یک دختر کوچک و بیحرکت. روی صندلی نشستم و هر کسی که رد میشه، من رو با ترحم نگاه میکنه؛ بهشون لبخند محوی میزنم. رفتم توی جلد یک بچه؛ شاید فکر میکنم اگه لبخند بزوم، امیرسام بر میگردد. شاید هم

۳۴۴

بچگونه فکر میکنم. نمیدونم؛ هیچی رو از این روزگار نمیخوام بدونم؛ فقط پسرم رو میخوام. دلم براش

مدتهاست که تنگ شده. چشمهام بس که اشک ریختن، خسته شدن؛ حالا جدیدا دیگه خون گریه میکنن.

اینها هم برام مهم نیست. عقدهای شدم. با خدا نبودم، روزگار من رو عقدهای کرده. نهال پناهی توی بیست و نه سالگیاش که بدی هیچکس رو نمیخواست، حالا تشنه به خون اون راندهی سمنده. دلم میخواد خونش رو

بنوشم تا دلم راحت بشه. دلم میخواد تیکه تیکه اش کنم و اون رو به مادرش نشون بدم تا بدونه غم نبودن

فرزند یعنی چی. شاید هم حس ششمش قوییه و میدونه اگه بینمش، همه چی به خیر و خوشی نمیگذره؛ برای

همین پا توی بیمارستان نمیذاره. من تنها غم خوار پسر مم؛ باز هم بچگونه فکر میکنم که مثلا اگه پدرش امید

الان کنارم بود و امیرسام رو دوست داشت، الان دوتایی بر اشک میریختیم و دعا میکردیم. بعد حتما خدا

دلش به رحم میاومد و پسر مم رو به این دنیا بر میگرددوند.

اینقدر توی این بیمارستان نشستم که حالا با

تنهاییام انس گرفتم و با خودم حرف میزنم. عابرها با تعجب به من زل میزنن و فکر میکنن دیوونهام! بذار همین فکر رو بکنن؛ آره من دیوونهام؛ غم پسر مم رو دیوونه کرده. خوش به حال دیوونهما، غم هیچ چیز رو

ندارن. کاش من هم از اول به دنیا اومدم دیوونه بودم. مگه چه اشکالی داره؟ نه غمی، نه دردی، تازه هر چی هم

عمر کنن، آخرش جاشون توی بهشته. باور میکنین؟ اونقدر دعاهاى مفاتیح الجنان رو برای پسرم خوندم که فکر کنم اون کتاب بزرگ رو ختم کردم.

هنوز هم همون زندگی یکنواخت. گاهی باران و گاهی عمو به دنبالم میان و من رو به خونه میبرن و بعد از چند ساعت، باز به بیمارستان برمیگردونن.

دلم میخواد توی اتاق خودم و امیرسام باشم. بهم آرامش تزریق میکنه؛ ولی افسوس که توی اون اتاق، فقط

خاطرههاش وجود داره و توی بیمارستان نفسهاش. همین باعث میشه که هر چه زودتر به بیمارستان برگردم!

حالا که از تموم زاویهها به زندگیا نگاه میکنم، به این نتیجه میرسم که دشوارترین چیزی که توی این دنیا

توی این چهار ماه عذابم داده، کما رفتن پسرمه. توی این بیست و نه سالگیام تا به حال هیچ غمی تا به این حد

من رو شیرین عقل نکرده. توی بیمارستان روی صندلی همیشگی نشستم و با خودم فکر میکنم به این زودیاها ۳۴۵

باید به مدرسه امیرسام برم و با مدیرش صحبت کنم و بگم امیرسام برمیگرده. تا جایی که میتونن به پسر

کمک کنن تا کلاس چهارم رو نیفته. نمیخوام دلش بشکنه .
 من هم سواد بالایی برای درس دادنش ندارم؛ البته
 این هم مشکلی نیست؛ درس دادنش رو به باران میسپارم.
 یا نه! باران الان پویا اذیتش میکنه و نمیرسه. به

عموش رضا میگم؛ حتما نه نمیگه! راستی امیرسام عاشق نوشتن با خودکاره؛ ولی پسرکم
 نرسید درست با

خودکار بنویسه. اه نهال، چرا سخت میگیری؟ خب اشکلی نداره. توی روزهای آینده یاد
 میگیره، کار سختی که نیست؛ فقط اراده میخواد. یادم باشه به عمو بگم برای امیرسام فرم
 جدیدی برای مدرسهایش بگیره. اون فرم مدرسهایش پاره و خونی شده و دیگه به درد
 پسرکم نمیخوره!

میگن سال نو نزدیکه. راستش حوصلهی سال نو رو هم ندارم. سالی که پسرکم کنارم نباشه،
 همون بهتر که اصلا نیاد! باز لبخند میزنم و به خودم میگم: نهال، حالا شاید تا سال نو
 امیرسام به آغوشت برگشت؛ چرا نفوس بد

میزنی؟ امیدوار باش. اگه پسرکم برگرده، آخ که چه خوب میشه.

امروز گمون کنم سرما خوردم. پشت سر هم عطسه میکنم؛ چشمهام نیم بازه. مادرم کنارم
 نشسته و سرم رو نوازش میکنه و میگه:

-نهال تو مریضی مادر؛ برگرد خونه یه دو سه روزی استراحت کن؛ باز برگرد. باور کن
 امیرسام به هوش بیاد، سریع بهتون اطلاع میدن.

دستمال رو روی بینام میذارم و با صدای دورگهای میگم:

-نه مامان، میخوام اگه امیرسام به هوش اومد، اولین چیزی که ببینه، من باشم. میدونم اگه چشمهای

خوشگلش رو باز کنه و من رو نبینه، فکر میکنه برام ارزشی نداره که به خونه برگشتم.

میرم خونه؛ ولی برای چند

ساعت و زود بر میگردم.

دیگه حرفی نمیزنه. یا نمیخواد با حرفهای دلخورم کنه، یا احساس مادرانهام رو درک میکنه. خواهرم بهار که حالا پونزده سالش شده، سمت چپ میشینه و میگه:

۳۴۶

-آبجی همیشه برای امیرسام دعا میکنم. اگه به هوش بیاد، براش آش میپزم؛ مگه نه مامان!؟

مامان سرش رو تگون میده و باز هم من لبخند میزنم.

پسرم امیرسام میبینی؟! حتی خاله برای سلامتیات آش نذر کرده. برگرد عزیزم؛ برگرد بذار نذرش رو ادا کنه.

سال نو هم اومد. امسال خونهی عمو کسی سفرهی عید رو پهن نکرده. عمو و زنعمو به بیمارستان اومدن تا

کنارم باشن. رضا و فرزانه هم امسال به مسافرت رفتن. همه اینها فقط به احترام سلامتی پسرمه.

لبهام رو به آرومی از هم باز میکنم. رو به عمو میگم:

-عمو پس راندهی سمند چی شد؟

عمو دست لرزانش رو به موهاش میکشه و میگه:

-راهنمایی نشون داده راننده مقصره و چراغ راهنما رو هم رد کرده. فعلا بازداشته تا... تا امیرسام به هوش بیاد.

دیگه حرفی نمیزنم. میخواستم پرسم پس چرا الان به حسابش نمیرسن؟ اما پشیمون شدم و ترسیدم عمو

بگه چون تکلیف پسر ت معلوم نیست؛ شاید... شاید به هوش نیاد! به خودم لعنت میفرستم و سکوت میکنم.

بهترین کاری که توی عمرم کردم!

باز از پشت شیشه به امیرسام خیره میشم. با دیدنش جون میگیرم و زیر لب قربون صدقه‌اش میرم. هممش با

خودم میگم روزهای بی امیرسام کند میگذره؛ ولی در واقع زود میگذره و من رو به نبودن پسرکم امیرسام عادت

میده. چقدر زود این چهار ماه و خوردهایی بدون امیرسام گذشت! یاد پارسال میافتم. عید نوروز قبل از سیزده بهدر، پنج روز به مسافرت و زیارت امام رضا رفتیم.

مشهد چه سفر خوبی بود؛ غمی نداشتم. تنها پسرکم کنارم

بود. دیگه چه چیزی بهتر از این میخواستم؟! یاد امام رضا که میافتم، باز توی دلم دعا میکنم و خدا رو به امام رضا قسم میدم تا پسر کم رو برگردونه.

عمو من رو به خونه برد و جایی برای اعتراض نداشت!

امشب رو توی خونه با خاطره‌های پسر م سپری میکنم و فردا صبح اول وقت باز به بیمارستان بر میگردم. از ماشین پیاده میشم؛ وارد خونه میشم و فرزانه اولین نفر من رو در آغوش میگیره و بهم سلام میکنه. مثل آدمهای منگ فقط نگاهش میکنم و به اتاق خودم و پسر م میرم.

میشینم و تقویم جیبی همراهم رو از کیفم در میارم و پنج فروردین رو خط میزنم و کنارش مینویسم «امروز بر میگرده». کار هر روزم شده؛ روی هر تاریخی مینویسم امروز بر میگرده. برام جالب شده که با این کارهام امیدم بیشتر میشه. به اتاق نگاه میکنم؛ به نقاشی من و امیرسام که حالا قاب شده روی دیواره، خیره میشم.

همون نقاشی بد ریخت آدمکها که من کشیدم و امیرسام رنگآمیزی کرد. حالا در چشمم تحسین برق میزنه و

با خودم فکر میکنم این نقاشی، قشنگترین نقاشی دنیاست، چون امیرسام اون رو رنگآمیزی کرده. برام مثل

یک شیء گرانبهاست؛ روی دیوار زدم تا اگه پسر م برگرده اون رو ببینه. باز لبخند میزنم و توی افکارم با پسر کم

حرف میزنم: ناراحت نشو عزیز دل مامان؛ قول میدم اگه برگشتی، تو رو به کلاس نقاشی بفرستم تا نقاشیات

عالی بشه و به من که نقاشیم زشت و افتضاحه، بخندی گلکم. بر گرد؛ بذار تموم دنیا رو زیر پات بریزم؛ تو فقط بر گرد پسرم. حس میکنم به خواب احتیاج دارم؛ پتو رو روی خودم مرتب میکنم و به خواب میرم.

گل رو از دستش گرفتم و گفتم:

-مرسی عزیزِ دلم.

از جاش بلند شد و روی چمنها و گلهای رنگارنگ باغ میچرخید. به کارهایش میخندیدم و به گل رز سرخ رنگ

توی دستم نگاه کردم. اون رو به بینیم نزدیک و بو میکنم؛ چقدر بوش حالم رو خوب میکنه! کسی از دور دیده

میشه؛ داره به سمت ما میاد. کمی که نزدیکتر شد، بهش دقیقتر نگاه میکنم؛ این... امیده! اهمیتی نمیدم و

دوباره مشغول بو کردن گل میشم. امید به امیرسام نزدیک میشه؛ پسرمون رو در آغوش میگیره و توی هوا

میچرخونه. صدای خندههای امیرسام لبخند روی لبم رو عمیقتر میکنه.

امید کنارم میشینه و گل زیبا رو از دستم میقاچه و بوش میکنه که بهش میگم:

-امید چرا اومدی؟ مگه تو نگفتی نمیخوای کنار ما باشی؟ امید به امیرسام که روی چمنها دراز کشیده و دستهایش رو باز کرده، نگاه میکنه و میگه:

-بله گفتم؛ ولی الان اومدم که بمونم.

امیرسام از جاش بلند میشه و به سمت من و امید میاد و توی بغل امید جا خوش میکنه و میگه:

-بابا اومدی تا همیشه پیشم بمونی؟

امید با خنده با دو انگشتش بینی امیرسام رو میکشه و میگه:

-بله.

امیرسام بلند میشه و با لبخند میگه:

-پس من میرم برات یک گل بیارم.

و بعد برای چیدن گل از ما دور میشه و من گل رو از دست امید میگیرم و با عشق به رفتن امیرسام نگاه میکنم.

ساعت هشت صبح از خواب بلند شدم. لبخند پهنی روی لبم جا گرفته که بعد از چهار ماه خواب پسرکم رو دیدم.

چقدر توی خواب خوشبخت بودیم؛ حتی امید هم بود! از جام بلند شدم و لباسهام رو پوشیدم و به سالن رفتم.

عمو در حال چای خوردن بود و به تلویزیون روبروش نگاه میکرد؛ ولی حواسش به اون نبود. دستی به لباسهای چروکم کشیدم و گفتم:

-سلام عمو، آمادهای بریم؟

به خودش اومد و فنجون چای رو روی زمین گذاشت و گفت:

-آره عمو جان، بذار زنعوت بیاد تا بریم.

باشهای گفتم و به آشپزخونه رفتم و لیوان آبی ریختم و یک کم آب نوشیدم. زن عمو هم آماده بود. کفشهام رو

پام کردم و رفتیم. از این همه ترافیک عید خسته شدم. نیم ساعتی توی ترافیک معطل شدیم تا به بیمارستان

رسیدیم. دیگه رفتن به جای همیشگیم رو بلد بودم؛ حتی میتونم بگم میدونم چند قدم راه داره. به جای

همیشگیم میرسم. اه، خانمی اون رو اشغال کرده. روی صندلی دیگهای کنار زن عمو میشینم؛ عمو کنارمون

سرپا ایستاده. به بیمارستان نگاهی میاندازم که نگاهم همزمان به پرستاری که از اتاق امیرسام با عجله خارج میشه، میافته. از جام بلند میشم و خودم رو به پرستار میرسونم و میگم:

-چی شده؟ پسر خوب شد؟

همانطور که عجله داره و میخواد از کنارم بگذره، میگه:

-نمیدونم خانم.

سپس از کنارم رد میشه. سردرگم سر جام میمونم. بیشتر از نیم ساعته که خبری از داخل اون اتاق نمیشه. حال دلم رو توی این نیم ساعت نمیدونم. نمیدونم خوشحاله یا نگران! خدا رو صدا میزنم و زنعمو زیر لبی دعا

میکنه. با بیرون اومدن دکتر که روپوش سفیدی تنشه و سرش رو به پشت سرش برگردونده و با اون شخص

عقبی حرف میزنه، عموم جلوتر از من خودش رو به دکتر میرسونه. از جام بلند میشم و خودم رو به اونها

نزدیک میکنم. دکتر به ما نگاهی میاندازه. انتظار از چشمهامون میباره. حتی زنعمو هم حالا به جمع ما اضافه شده. دکتر قبل از اینکه سوالی بپرسیم، میگه:

- شما خانوادهی امیرسام پناهی هستین؟

سرم رو تکون میدم و بله رو سه بار پشت سر هم تکرار میکنم و عمو پشتبند من، بلهای میگه که دکتر عرق پیشونیش رو با دستمالی زرد رنگ پاک میکنه و میگه:

- متاسفانه مریضتون... فوت کرد.

از شنیدن این حرفش چیزی درونم میسوزه. قلبم داغ میشه و گوشهام سنگین! با عصبانیت به دکتر میگم:

- تو یک دروغگویی؛ من ازت شکایت میکنم. تو حق نداری بگی پسر من رفته؛

میفهمی؟ اون برمیگرده؛ من میدونم.

دکتر با غم نگاهم میکنه و میگه:

-متاسفم خانم پناهی، امیدوارم غم آخرتون باشه.

با تموم شدن حرفش از میون من و عمو میگذره. حرفهای دکتر رو توی ذهنم مثل پازلی باز میکنم و دوباره به همدیگه وصل میکنم. حالا نتیجه چی میشه؟ «متاسفانه مریضتون فوت کرد». از حرفهای شونهام شدید

میلرزن و نفس تنگی میگیرم. چشم از دیوار میگیرم و به عمو که مثل بچهها هق میزنه و زنعمو که در

کنارش، چادر رو روی صورتش کشیده و گریه میکنه، خیره میشم. باز با به یاد آوردن امیرسام که الان مرده، جیغ بلندی میکشم. جیغی که حس میکنم گلوم از اون پاره شد. جیغی که مردم رو دورم جمع میکنه. به صورتم چنگ میندازم و با ناخونهام، گونهام رو زخمی میکنم.

نمیخوام باور کنم پسرکم مرده. اون قرار بود برگرده.

آره برمیگرده. دوباره جیغ میزنم و های های شروع به گریه میکنم. قلبم فشرده شده. پسرکم الان دیگه از این

دنیا رفته؟ یعنی دیگه آسمونی شده؟ گریههام بیشتر میشه و خانمها سعی میکنن آرومم کنن؛ ولی نمیتونن؛

جنون گرفتم. «من پسر رو میخوام» رو با جیغ و گریه و هق هق توی بیمارستان تکرار میکنم. خاطرهمون رو به یاد میارم و با شدت گونهام رو خش میندازم. حس میکنم حتی ناخونهام درد گرفته بس که گوشت نرم

گونه‌هام رو خط انداخته. حالم آشفته‌ست و مرگ رو از خدا میخوام. کاش می‌مردم و هرگز این خبر رو

نمیشنیدم. خدا چرا بردیش؟ که چی بشه؟ پیش من راحت بود. یعنی شما ناراحت بودی؟ چرا گذاشتی بره؟ مگه

نمیدونستی من عاشقشم؟ مگه نمیدونی بدون اون نمیتونم. خدا شما که این همه رو میدونستی؛ پس چرا

گذاشتی بره؟ آخه چرا دردونه‌هام امیرسام، پسرک ده ساله‌ام رو بردی؟ من که قول داده بودم جای پدرش رو پر

کنم؛ پس چرا بردیش؟ حتما باید دلیلی باشه. من دیوونه شدم؛ دلیلی میخوام. پسر رو برای چی بردی خدا؟ من میخوام صدای مامان گفتنهایش رو بشنوم. صدای خنده‌هایش رو میخوام. برام بیارینش.

دیگه قدرت جیغ کشیدن رو ندارم و فقط اشک میریزم. من باید عزادار پسر باشم؟ خدایا ظلم نیست؟! خدایا

اصلا چرا دادیش، وقتی که همچین روزی میخواستی ازم بگیریش؟ خب چرا اون رو وارد زندگیام کردی؟ من رو بهش وابسته کردی و وقتی که تموم زندگیام شد، اون رو آسمونی کردی؟ که زجر بکشم؟ که داغون بشم؟ که

اشک بریزم؟ خسته شدم. خدایا من بدون پسر چیکار کنم؟ خدایا خودت بگو؛ چطور با نبودنش کنار بیام؟

چطور به خودم بفهمونم دیگه امیرسامی وجود نداره؟ چطور خدایا؟ برای یک بارم که شده
جوابم رو بده و بگو چطور؟***

سه روزه صدام قطع شده. دکتر میگه تارهای صوتی گلوم آسیب دیده. نمیتونم حرفی بزنم؛
لال شدم و فقط

نگاه میکنم و اشک میریزم. زیر چشمهام از حرارت اشک میسوزه ولی اهمیتی نمیدم. هنوز
هم امیدوارم

پسرکم برگرده؛ اما مگه مردهها امکان برگشت به این زندگی بیارزش رو دارن؟ دلم مرگ
میخواد؛ زندگی کردن رو میخوام چیکار وقتی تنها فقط خاطرههای امیرسام رو برام نگه داشته
و امیرسامم رو نه؟ اصلا من چطور با

این موضوع کنار بیام؟ خدایا میشه بزرگواری کنی و امیرسامم رو به آغوشم برگردونی؟
خدایا بگو که میشه؛

آفرین، بگو آره میشه. درد مادر خیلی سوز داره. دلم رو به آتیش کشونده. کاش نازا بودم و
هرگز طعم مادر شدن رو نمیچشیدم. سخته بعد از ده سال مادر بودن، امید زندگیت، همدم
تنهایت، تموم وجودت مثل پروانه به

آسمون پر بزنه و تو بمونی لباسهای دردونهات که بوی تنش تو رو مست می کنه و
چشمهات رو از اشک بیفروغ.

امروز تشیع جنازه‌ی پسرکمه... تو اتاق لباسهات رو بغل گرفتم و بو میکنم، نمیخوام
دوریش را حس کنم.

دیگه امیدی توی زندگی برام نمونده. سخته سه مرد زندگیت رو دستی دستی از دست بدی. سه شخص مهم، پدر، شوهر، پسر! توی این سه روز حس میکنم پیرزن هشتاد سالهای شدم که موهای کنار شقیقههام سفید شده است بس که غم فرزندم رو خوردم. میدونی خدا؟ هیچ وقت فکر نمیکردم پسر رو از دست بدم. همیشه

آرزو میکردم اگه بزرگ بشه و بخوام دامادش کنم، اشکالی نداره اگه آتنا رو برای ادامهی زندگیش نمیپسنده؛

چیزی که توی این دنیا زیاده، دختره. براش یکی باب دلش رو میگیرم؛ ولی خدا هیچ وقت مهلت به من ندادی؛

مگه با مردن امیرسام مشکلی حل شد؟ من پدر و شوهرم رو از دست دادم؛ دیگه بس نبود؟ همه این سه شخص

رو توی زندگیشون دارن و شما سه تای اونها رو پشت سر هم از من گرفتی؟ آخه چرا باید همیشه تنها بمونم و

از تنهایی گریه کنم؟ از این دنیای فریب کار خسته شدم.

اگه میدونستم اینقدر فریب کاره، هیچ وقت جلوی این دنیای حسود به پسر محبت نمیکردم؛ هیچ وقت قربون صدقه‌اش نمیرفتم؛ هیچ وقت.

چشمهام رو ریز میکنم و به قبرستون نگاه میکنم. باران من رو از دستم گرفته و من رو برای راه رفتن کمک

میکنه. فقط یک عصا کم دارم. کمی دورتر دارن گور میکنن؛ قبر پسرم. آخ که با گفتن پسرم اون هم قبر در

کنارش، دلم میگیره. جسد کفن شده‌ی روی خاک، دلم رو میلرزونه. پاهام رو بیشتر حرکت میدم و با کمک

باران، به اون جمعیت که سیاه به تن دارن، میرسم و اونها رو پس میزنم و به جسد کوچیک امیرسام میرسم.

دست روی کفن سفید میکشم و دلم خون گریه میکنه؛ چشمهام خون گریه میکنه. آه میکشم. افسوس، کاش

میتونستم جیغ بزنم؛ کاش میتونستم اعتراض کنم که پارهی تنم رو توی این قبر تنگ نذارن. با کمک عمو،

کفن رو برای آخرین بار از روی صورت پسرم بر میدارم تا چهرهی ماه پسرم رو برای آخرین بار ببینم. مامانی

امیرسام، چرا چشمهات بسته‌ست؟ چرا بازش نمیکنی و به خونه بر نمیگردی؟ مادرت دق کرده. دیگه حتی

صداش در نیامد. میبینی؟ دست بکش مامان. برو به خدا بگو آزادت کنه که پیش من بر گردی. بهش بگو مادرم

بدون من دق میکنه، دیگه تحمل نداره. بیا مادر، بیا برگرد .
 به خدا که نمیتونم به نبودنت عادت کنم. سخته
 پسر کم، خیلی سخت! به صورت گندمیاش که حالا سفید مثل گچ شده، نزدیک میشم. از
 آخرین وداع بدم میاد؛
 خیلی، مخصوصا آخرین وداعهایی که دیگه بر نمیگردن.
 روی چشمه‌هاش، گونهایش، پیشونیاش و چونهایش بـ
 سوسه میزنم. باز هم سیر نمیشم از پسر کم. اصلا نمیتونم؛ نبودنش... دوریش... برام سخته.
 پیشونیم رو روی پیشونی سردش میذارم و اشکهام صورتش رو خیس میکنه.
 کسی بازوم رو میکشه و من رو از پسر دور میکنه و عمو دوباره کفن رو روی
 چهره‌هاش میکشه.
 اشکهام بیشتر میشه و صدای الله اکبر من رو از خود بیخود میکنه و دردم هزار برابر میشه.
 دیدن پسرک کفن
 شده‌ام که میخوان اون رو از من برای همیشه جدا کنن و در قبر بذارن، دیوونهام میکنه.
 اصلا بزرگتر از این
 درد وجود داره؟ دردناکتر از این مرگ توی این دنیا پیش میاد؟ صدام در نیاد؛ با دستهام
 به خاک چنگ میزنم
 و به سر و صورتم میریزم. جسد امیرسام رو بلند میکنن و میخوان توی خونهی ابدیش بذارن.
 باز توی دلم

اسم خدا رو صدا میزنم. هنوز هم شاکام؛ گله دارم. خدایا پسر من از تاریکی میترسه؛ چطور دلت میاد شب توی

این تاریکی میون مردهها بمونه؟! خدایا پسر من از تنهایی وحشت میکنه. خدایا شب رو چیکار کنم؟ خدایا پسر من.

دو مرد با بیل، خاک رو روی جسد کوچیک امیرسام، پسر کم میریزن. تحمل دیدنش رو ندارم؛ با قدرت بیشتری روی سر و صورتم میزنم و با ناخونهام زخمهای سه روز پیش گونهام رو باز میکنم. باران و مینا دستهام رو

میگیرن. میخوان مانع بشن؛ اما مگه میشه؟ دارن پسر من رو زیر خاک دفن میکنن و چشمهای من میبینن.

مگه دیدن این لحظه کار آسونیه؟ مرگم رو دارم با چشمهام میبینم. حس میکنم به خط آخر رسیدم. پسر من رو

به دست خاک میدم؛ یعنی دیگه هیچوقت نمیبینمش؟ باز جنونم بیشتر میشه و دنیا دور سرم میچرخه. خدایا

کاش قبل از دیدن این سناریوی تلخ زندگیام کور میشدم و این لحظهی دردناک جگر سوز رو تماشا نمیکردم.

یاد سالهای پیش میافتم؛ وقتی فهمیدم باردارم و گریه کردم، تنها کسی که آروم کرد، باران بود. اون گفت

بچهات همدردت میشه. تنها کسی که کنارت میمونه بچهاته.

باران هم دروغ میگفت. پسر کم رفیق نیمه راه بود؛

اما بیوفا نبود. پسرم به من رفته بود؛ نه به امید! من پسرم رو میشناسم؛ من رو خیلی دوست داشت؛ اما دوست

۳۵۴

داشتن الان چه به دردم میخوره وقتی مرده؟ وقتی دارن خاکش میکنن و بعد از مدتی مثل پدرم از ذهن مردم فراموش میشه؟!

مرد قد کوتاه برای آخرین بار خاک رو با بیل روی قبر پسرم میریزه و بیل رو یک کنار میذاره. هنوز هم اشکهام روونه. تنها چیزی که الان آزارم میده، لال بودنمه. نمیتونم جیغ بزنم؛ نمیتونم خالی بشم. دلم مثل انبار باروته،

آتیشی میخواد تا منفجر بشه. صدام نیاد؛ هر چی تلاش میکنم، فایده‌های نداره. به گمونم اون هم مثل امیرسام

رفته. مردم روی قبر خم میشن، فاتحهای میخوانن و کم کم پراکنده میشن و تعداد کمی میمونن. باز هم گریه

میکنم. دلم میخواد به قبر چنگ بزنم و پسرم رو از زیر این خاکها در بیارم؛ ولی دستهام توی دستهای مینا

و باران اسیر شدن. هق میزنم؛ از شدت هق، سینهام به سختی بالا و پایین میشه. نفسم بالا نیاد. آخه چطور نفسم بالا بیاد وقتی زیر خاکه؟! عشقم، امید زندگیم زیر خاکها خوابیده و نفس نمیکشه. میگن مرده و مادرش

رو تنها گذاشته. به خدا ظلمه. نمیدونم باران توی چشمهای اشکیام چی دید که به مینا اشاره میکنه دستهام

رو رها کنه. مثل پروانه، به سمت خاکهایی که پسرکم رو پوشونده، پر میکشم و خاک رو توی مشتم میگیرم و

پلکهام رو به هم دیگه فشار میدم. اشکی برام نمونده که بخوام بریزم. چند دقیقه بعد، با سختی من رو از قبر تنها پسرکم دور میکنن و همراه خودشون میبرن. دارن پسرکم امیرسام رو تنها میذارن؛ این انصاف نیست.

خدایا عادلانه نیست؛ پسرم میترسه. من پسرم رو میشناسم؛ از تنهایی و بیکیسی توی این مکان خیلی

میترسه. کاش بذارن خونهای کنار قبرش بسازم و برای همیشه در کنارش بمونم. دورتر میشم و سوار ماشینم

میکنن و ماشین حرکت میکنه. دیگه قبر پسرکم رو نمیبینم.

چشمهام غرق اشک میشن و سیبک گلوم از بغض

بالا و پایین میشه و گونههای زخمیام با برخورد اشک میسوزن. اینها درمانی دارن؛ ولی

قلبم چی؟ سوزش قلبم چی میشه؟ اون هم درمانی داره؟ مرگ رو با تمام وجودم میطلبم.

حالا که پسرم رفته، بذار خدا من رو هم بیره تا این همه گله نکنم، اشک نریزم، اسم پسرکم

رو صدا نزنم. به خدا نگم که چرا پسرکم رو برده! حتما خدا هم از گلههام خسته میشه! بذار

من رو بیره تا راحت بشم.

۳۵۵

با دیدن اعلامیه‌های روی دیوار، داغ دلم تازه میشه. یاد پسرم لحظهای از ذهنم دور نمیشه.
خدا میدونه اگه زبون بستهام مانع نمیشد، تا الان جیغهای دلخراشی میکشیدم تا دردهام به
عرش آسمون برس و خدا حس کنه

درد مادرونهام رو؛ داغ نبود فرزند خردسال ده سالهام رو؛ قلب آتیش گرفت هام رو که دیگه
برام حس تپیدن نداره

و فقط بودن امیرسامم رو میخواد. خدایا میخوام قسم بخورم؛ به خدا که این درد خیلی
برام زیاده؛ یا من رو

بکش، یا امیرسامم رو برگردون. اشک مثل دریاچه‌های توی چشمهای مشک‌پام موج میزنه. من
بیجون رو از

ماشین پیاده میکنم و به داخل میبرن و من رو توی اتاق میذارن. فکر میکنم با خوابیدن و
استراحت کردن

تمام غمهام رو فراموش میکنم. چه ساده فکر میکنن! مگه آدم بدون روحش میتونه زندگی
کنه؟ محاله؛

امیرسام تکهای از وجود من بود که رفت! رفت و من حالا توی این بینفسی، نفسم رفته. غافل
از اینکه حتی

تلاشی برای نفس کشیدن نمیکنم. نازی من رو روی فرشم دراز میکنه و مشغول نوازش
موهام میشه.

نبود پسر من در کنارم یک خلا بزرگی به وجود آورده .
 نمیتونم؛ به خدا دلم پره؛ دلم یک گریه با صدای بلند برای خالی شدن قلبم میخواد. چشمهام
 روی عکسهای دو سالگی امیرسام ثابت میمونن. با اون دندونهای
 کوچولوی خر گوشیش دل آدم رو میبره. چقدر قشنگ هم میخنده. حتی اخم کرده؛ عاشق
 اخمهامم. جانم به
 فدای اون لپهای تپلوی بچگونهایش که باران به اونها اناری میگفت. هر وقت هم به خونمون
 میاومد، دور از چشمهام، گازشون میگرفت.
 چشمهام رو روی عکس روی دیوار میبندم. تحمل دیدنش رو ندارم. دیدن عکسهای فرزند
 رفته از دنیا
 شجاعت میخواد. آیا مادری هست که داوطلب بشه و ادعای قوی بودن در برابر مرگ
 دردونهاش رو کنه؟ من هم
 از اون دسته مادرهایی هستم که بچهی کوچولوم از دستم رفته؛ ولی باز هم حاضر نیستم
 عکسهایش رو از جلوی چشمهام بردارم. مگه فراموشی و عادت کردن به این آسونیهاست؟
 یاد تنها بودنش توی قبرستون میافتم و
 باز قلبم آتیش میگیره. با صدای بسته شدن در میفهمم که تنهام گذاشتن. فکر کردن
 خوابیدم و دارم خواب
 هفت پادشاه رو میبینم. نمیدونن میخوام یک دل سیر گریه کنم. نمیتونم بشینم؛ از جام بلند
 میشم و به سمت

کمدش هجوم میبرم و لباسهاش رو توی آغوشم میگیرم و به سینهام فشار میدم. گلولههای اشک روی پیرهن

پسرم سقوط میکنن. پیراهن پسر کم رو به بینام نزدیک میکنم. بوی پسر کم، دردهام رو بیشتر میکنه! به خدا که دلم براش تنگه؛ به خدا که دلم میخواد در آغوش بگیرمش و براش لالایی بخونم و بوسش کنم. دلم همهی اینها رو می خواد. خدایا اینها چیزهای زیادی هستن؟ من چیز بزرگی خواستم؟ پیرهنش رو روی صورتم

میدارم و زیر پتو میخزم. هنوز هم این اشکها ادامه دارن؛ هنوز هم میخوان چشمهام رو خیس کنن؛ من هم

اعتراضی ندارم. بذار در نبودن پسرم کار مفید و به درد بخوری انجام بدن. بذار چشمهام رو مثل آسمون بارونی

کنن تا بدونن مادرش توی نبودن امیرسام چی میکشه. دیگه پسرم مرده؛ نمیدونم اون رانندهی سمند عاقبتش

چی میشه؛ حتی نمیخوام که بدونم. مگه با مردنش یا مجازاتش دردونهام بر میگرده؟! اون رفته تا برای همیشه

بمونه. من این رو فهمیدم که رفتنش از اول هم شوخی نبود؛ من زیادی امیدوار بودم. روز تصادف پسرم، هجده آبان رو به یاد دارم. از اون روز تا پنج فروردین پسرم توی کما بود و من چه احمقانه منتظر برگشتن پسرم بودم.

نمیدونم چند روز از مرگ پسرم میگذره؛ چون روزهای آینده برام اهمیتی نداره. فقط گوشهی اتاق نشستم و با عکس و لباسهای پسرکم توی دلم حرف میزنم. نمیدونم صدام برگشته یا نه، چون باز برام فرقی نداره. تنها

همصحبتم امیرسام بود که الان نیست. پس همون نداشتن صدام رو ترجیح میدم. به آسمون آفتابی از پنجره خیره میشم. نمیدونم چقدر گذشته. حتی نمیدونم توی چه فصلی از سال هستیم. من فقط نشستن توی این اتاق رو میخوام. فقط دفترم تحمل حرفهام رو داره و لباسهای امیرسام اشکهای داغم رو پاک میکنه. دیگه به این سوزش چشمهام عادت کردم؛ میخوام همیشه همینطور بمونم. هر چی آینه و

ساعت و تقویم توی اتاق داشتم، بیرون پرت کردم. میخوام بدون اینها زندگی کنم. نه ساعتی که وقتم رو بینم، نه تقویمی که سالم رو بدونم، نه آینه‌های که حال زارم رو نشونم بده. هر چی لباس رنگی داشتم هم پرت

کردم و فقط رنگ مشکی تنم میکنم. بعد از رفتن پسرم، فقط مشکی برای پسرم اظهار غم کرده. دنیا توی چشمم سیاه شده، چه برسه به لباس کهنه.

باز سراغ لباسهای پسرکم میرم. گوشهای از اتاق مینشینم. چشمهام درست نمیینن. بلوز امیرسام رو به

صورت‌م نزدیک میکنم. مثل یعقوب پیامبر شدم، با بوی لباس فرزندم جون میگیرم و روح توی تنم برمیگرده.

صدای تق تق پنجره من رو از خلسهام دور میکنه. این صدا نشون میده داره بارون میباره. دیگه بارون رو

دوست ندارم؛ من رو یاد کسی میندازه که تو خاطراتم نقش مهمی داره. باز به صدای قطرات بارون گوش میدم.

صداش چرا دلنواز و آرامبخشه؟! دستهام رو روی زمین میذارم و از جام بلند میشم و روی صندلی کنار پنجره میشینم و بلوز پسرکم رو توی آغوشم محکم میگیرم.

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستریه باز زیر بارون من چه

دل‌تنگتم امروز

انگار از همون روزاس حال و هوام رنگ تویه کوچه دل‌تنگ تویه

دلم گرفته دوباره، هوای تو رو داره چشمای خیس‌م واسه‌ی دیدنت

بیقراره این راه دورم خبر از دل من که نداره آروم ندارم یه

نشونه میخوام واسه قلبم جز این نشونه واسه چیز دیگی

نمیبندم این دل تنهام دوباره هوای تو رو داره هوای شهر تو با

بوی گلاب پیچیده توی اتاقم مثل خواب داره بدجوری غریبی

میکنه آخه جز تو دردم رو کی میدونه؟! دلم گرفته دوباره هوای

تو رو داره چشمای خیسم واسهی دیدنت بیقراره این راه دورم
 خبر از دل من که نداره آروم ندارم یه نشونه میخوام واسه قلبم
 جز این نشونه واسه چیزی دخیل نمیندم این دل تنهام دوباره
 هوای تو رو داره ***

-نهال، عزیزم در رو باز کن. دلم برات تنگ شده.

عقلم میگه در رو براش باز کنم؛ ولی قلبم میگه من نمیخوام کسی رو ببینم. فقط
 تنهایی رو میخوام. حرفی نمیزنم؛ چون هنوز هم نمیدونم صدام برگشته یا نه.

-نهال، نمیخوام حرفی بزنی؛ فقط بذار ببینمت، قسم به دوستیمون.

از جام بلند میشم و به سختی دستم رو روی دیوار میذارم و راه در اتاق رو میگیرم و در رو
 براش باز میکنم.

باران بلافاصله من رو در آغوشش میگیره و میگه:

-نهال، دلم برات خیلی تنگ شده بود بیمعرفت.

باز هم ساکتتم و حرفی نمیزنم که باران من رو از خودش جدا میکنه؛ با چشمهای اشکی به
 من نگاه میکنه و میگه:

-هنوز صدات در نیامد نهال... یا نمیخوای حرفی بزنی؟ شونههام رو به علامت ندونستن بالا
 میندازم که باران دستم رو میگیره و من رو مینشونه و میگه:

-نهال، عزیزم حرف بزن، ساکت نمون فدات شم، یک حرفی بزن دلم برای صدات تنگ شده.

فقط نگاهش میکنم که با التماس به چشمهام نگاه میکنه.
گلوب رو صاف میکنم و با سختی و با گلوبی که خشاره و میسوزه میگم:
-خوبم.

چقدر صدام دورگه شده و تغییر کرده! باران اشکهایش رو پاک میکنه، لبخندی میزنه و میگه:

-گلم، نمیخوای تمومش کنی؟ بسه ماتم گرفتن توی این اتاق .
دو سال گذشت و تو هنوز داری خودت رو عذاب

میدی. چشم برات نمونده، این همون نهالی نیست که من میشناختم. تو رو خدا برام مثل اول شو.

چقدر زود دو سال گذشت. دو سال بدون پسرکم؟ یعنی من دو سال بدون امیرسام نفس کشیدم؟! چقدر این

روزها زود میگذشتن و چقدر زود پسرم از ذهن مردم فراموش شد. خدایا میگن به هر چی بخندی سرت میاد؛ آخه من کی به یک مرده خندیدم که حالا این حال و روزم شده؟!

-نهال، صدای من رو میشنوی؟ بلند شو عزیزم. باور کن اون جاش خوبه، تو داری با کارهات ناراحتش میکنی؛ به خودت بیا.

باران به پسرک من میگه «اون»؟ اما پسرکم اسم داره؛ چرا میخوان با حرفهاشون به سرم
بکوبن که پسرم

فراموش شده. شاید هم نمیخواد اسم پسرکم رو بیاره تا دردم رو تازه کنه!

باز بغضم میگیره و چشمهام پر از اشک میشن و دیدم رو تارتر از قبل میکنن.

-چرا حرف نمیزنی؟ بلند شو قربونت برم. بلند شو این لباس مشکی رو از تنت در بیار.
داری خودت رو میکشی و خبر نداری؛ بلند شو.

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و به دیوار خیره میشم. کی فکر میکنه که من قصد کشتن
خودم رو دارم و خبر

ندارم؟ من خودم میخوام این کار رو بکنم. این کار با میل خودمه و من خبر دارم.

-چرا باید مشکی رو از تنم دربیارم؟ مگه چیزی هم تغییر میکنه با عوض کردن رنگ
لباس؟ نه عزیزم، وقتی

بخت من سیاه به تن کرده، با عوض کردن لباس چیزی تغییر نمیکنه. من نمیخوام
مشکی رو از تنم دربیارم

چون هنوزم عزادار پسرم هستم. آهای بخت سیاه پوش من، دیگه هیچ وقت ازت نمیخوام
تغییر رنگ لباس

بدی؛ باور کن این رنگ لباس بعد از مرگ پسرم خیلی بهت میاد؛ خیلی. باران من نمیخوام
دست از گریه بکشم؛ چون چشمهام به دیدن امیرسام عادت کردن و حالا با ندیدنش
حالشون خوش نیست. میخوان بارونی باشن.

آهای چشمهام، وقتی امیرسام نیست چقدر اشکهام به جفتون میاد. سعی کنین همیشه گریه کنین؛ من شما رو منع نمیکنم. من نمیخوام پا از این اتاق بیرون بذارم. نمیخوام امیرسام رو فراموش کنم؛ چون فراموش کردنش محاله؛ اصلا امکان نداره. من هیچی نمیخوام؛ بذار توی زندگی جدیدم خوش باشم.

«رفتنش آخرین عذابم بود. شکایم از خودم، از او، از درد! شکایم از «خدا» که میدانست «درد» خواهم کشید و خلقم کرد. سکهی اختیار و جبر مرا بر زمین پرت کرد و جبر آمد! اول آسان نوشت بختم را؛ ناگهان کسی عطسه کرد و صبر آمد».

-نهال داری اشتباه فکر میکنی. من میدونم میخوای از عمد با خودت همچین کاری کنی؛ ولی من بهت این اجازه رو نمیدم. من نمیتونم بینم خواهرم، دوستم، همدردم داره با دستهای خودش، خودش رو نابود میکنه.

تو به قیافهات نگاهی انداختی؟! به سر و وضعت توی این مدت نگاه کردی؟ صورتت خط ختی شده؛ مثل مردهها

شدی. به خودت تکونی بده نهال، هنوز هم خدایی بالای سر هست. با این کارهات چیزی عوض نمیشه؛ جز این

که حالت نابود و داغون میشه. لازم باشه هر کاری برات انجام میدم که تو از این وضع بیرون بیایی.

در چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

-باران، هر کاری؟

-بله، هر کاری.

-من رو بکش.

-چی؟

-هیچی، میگم من رو بکش. من التماس می‌کنم. این بهترین کاریه که میتونی در حقم بکنی. ممنونت می‌...

-تو غلط میکنی. میفهمی چی داری میگی؟ مگه بیکس و کاری؟! چه فکری پیش خودت کردی؟ فکر کردی با

مردن همه چیز حل میشه؟ راحت میشی؟ آره؟ به عموت و زن عموی بدبختت نگاهی انداختی؟ با این وضعت داغونشون کردی. نهال چرا داری خودت رو هلاک میکنی؟ چرا داری هم خودت رو دیوونه میکنی و هم دیگران

رو! یک بار گفتم، باز هم میگم، به خودت بیا. از این خاطرها یک خورده فاصله بگیر تا بتونی آیندهات رو ببینی!

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. به حرفه‌هاش اهمیتی ندادم. من خودم دوست دارم این شکلی زندگی کنم؛ زندگی خودمه، صاحب اختیارش هستم.

-مامان تو رو خدا دیگه گریه نکن؛ من درد میکشم.

-عزیز دل مامان، من نمیتونم. نبودنت اذیتم میکنه، اشکهای من رو درمیاره.
 -من که جای دوری نرفتم. مامانی آفرین، گریه نکن. نگاه کن لباسهای سفید خوشگلم رو
 با اشکهاش خیس کردی. دیگه اشک نریز، من تو رو خیلی دوست دارم.
 بعد به من نزدیک شد، بوسهای به جفت چشمهام زد و رفت.
 از خواب پریدم. پریشون بودم. من پسر رو دیدم. میخندیدم و گریه میکردم. حالم نامشخص
 بود. خیلی

سخته که هم اشک بریزی، هم بخندی! نمیدونستم چکار کنم! من بعد از دو سال
 پسر کم رو دیدم و خوشحال بودم. از خوشحالی خواب از چشمهام پریده بود. پیراهن
 پسر رو به سینهام فشردم و بوی پسرک نازم رو به ریهام وارد کردم.

باور میکنین دیگه چیزی رو نمیبینم؟ میتونین بگین کور شدم و خبر ندارم! از بس گریه
 کردم توی این دو
 سال، دیگه چشمی برام نمونده. حتی وقتی پسر رو به خوابم اومد و گفت گریه نکنم، باز از
 گریه دست نکشیدم.

حالا دیگه با چشمهام چیزی نمیبینم. نمیتونم چیزی رو به درستی تشخیص بدم.
 «او از غرق شدن میترسید؛ برای همین هیچ وقت شنا نمیکرد؛ سوار قایق نمیشد؛ حمام
 نمیکرد؛ به آگیری پا نمیگذاشت. شب و روز را در خانه مینشست و در را بر روی خود قفل
 میکرد؛ به پنجرهها میخ میکوبید! از ترس اینکه موجی برسد، مثل درخت بید میلرزید و اشک
 میریخت. عاقبت آنقدر گریه کرد که اتاق پر شد از اشک و او را در خود غرق کرد!»

از اتاق خارج شدم و دستم رو به دیوار گرفتم و اون رو لمس کردم. هر جا که بخوام برم، زن عمو یا فرزانه دستم رو میگیرن و میبرن. از کوریام ناراحت نیستم؛ چون خودم میخواستم بمیرم. چه فرقی میکنه؟ آدم بدون

چشم، همون مردهست؛ فقط تاریکی رو میبینه. از وقتی پسر کم، نور چشمم رفت؛ دیگه بینایی رو نمیخواستم.

چشمی که امیرسام رو نبینه، همون بهتر که کور بمونه. عموم میگه، حتی اگه شده دست به گدایی میزنه تا

چشمهام رو عمل کنن؛ ولی من حسرت چشمهای رفته رو نمیخورم. من هیچی برام فرقی نمیکنه. چشمهام

برگرده یا نه، برام مهم نیست! به سختی خودم رو به آشپزخونه رسوندم. شیر آب رو باز کردم و لیوان رو پر کردم، آب خوردم و لیوان رو سرجاش گذاشتم. نمیدونم چی شد که صدای شکستن لیوان اومد. صدای فرزانه به گوشم رسید:

-نهال عزیزم، چرا تنها اومدی؟ نگفتم کاری داشتی صدام بزن؟ میگفتی خودم برات آب میآوردم. حالا از جات تکون نخور تا شیشه نره تو پات.

سرجام تکون نخوردم تا فرزانه زحمت خراب کاری من رو بکشه و تکههای شیشه رو جمع کنه.

دستم رو گرفت و من رو برای راه رفتن کمک کرد و توی اتاقم نشوند و گفت:

-نهال اگه چیزی خواستی صدام بزن؛ باشه؟

سرم رو تکون دادم و صدای بستن در اومد. حالا دیگه چشمهای امیرسام رو
نمیبینم. میدونین؟ تا

احسان وارد اتاقم میشه؛ مثل زلیخا با خوشحالی میگم «بوی امیرسام میاد؛ آره خودش، من
بوی امیرسام رو میشناسم؛ بوی عزیزم، امیرسامم میاد» حالا هم لال شدم، هم کور و هم
دیوونه!

عمو در اتاقم رو میزنه و میگه:

-نهال، عمو با اجازه.

میفهمم که روبهروم مینشینم. با صدای خوشحالی میگه:

-جور شد عموجان. خدا جورش کرد.

با بیخیالی میگم:

-چی میگی عمو؟! چی جور شد؟

-پول عملت عموجان. بهادر گفت خودش تموم خرج عملت رو به عهده میگیره. داری خوب

میشی نهال؛ خدا رو شکر کن.

نه خوشحال میشم، نه ناراحت. برام این حرفها هیچ اهمیتی نداره.

-خودت رو آماده کن نهال، فردا میریم که آزمایش بدی.

انشالله توی این روزها بینایات رو به دست میاری.

بهادر برات بهترین دکتر نوبت میگیره.

حس کردم از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حتی اگه برگشتن بینایم برام مهم نباشه؛ باز هم خدا رو شکر میکنم. حتما اگه دایی بهادر رو دیدم، ازش تشکر میکنم. آخ یادم رفت؛ من نمیبینم؛ فقط حس میکنم.

زن عمو ماتتوم رو تنم میکنه و شالم رو سرم میذاره و عینک رو دستم میده. همراه عمو و زن عمو به بیمارستان خصوصی میرم که آزمایش بدم.

چند روزی از آزمایش می گذره و امروز عمو برای جوابش میخواد به بیمارستان بره. از تنهایی و بیکاری خسته

شدم. قبلا کمی خودم رو با نوشتن آروم میکردم که حالا نمیتونم. انجام ندادن کاری و نشستن مثل مجسمهها

کار سخته. از کلافگی پوفی میکنم که صدای بلند عمو رو میشنوم:

-مژده، مژده، جواب آزمایش مثبته؛ نهال میتونه عمل بشه. لبخند محوی روی لبهام میاد و بعد از چند ثانیه، پاک میشه.

ته دلم نور امیدی به وجود میاد.

خودم رو برای عمل آماده میکنم. باز هم زنعوی خستهام زحمت کمک کردنم رو میکشه و من رو بیرون

میبره. عملم ساعت شیش بعد از ظهره و من از ساعت نه صبح باید بستری بشم. فرزانه رو توی آغوشم

میگیرم که برام آرزوی موفقیت و سلامتی میکنه و با رضا خداحافظی میکنم و بعد همراه عمو و زن عمو راهی بیمارستان میشم.

نزدیک شدن سوزن به دستم رو حس میکنم؛ ولی دیگه نمیتروسم. مرگ پسرم خیلی چیزها رو توی من تغییر داده.

-خانم لطفا استراحت کنید تا برای عمل آماده باشین.

چشمهای کورم رو میبندم و سعی میکنم بخوابم؛ ولی خواب از چشمهای خستهام رفته. زنعمو نهار رو به من

میده و دوباره توی تختم دراز میکشم. از بیمارستان خوشم نیاد. خاطرههای تلخی از اون دارم. خاطرههایی که

مزهی انتظار میدن؛ انتظاری تو خالی. بالاخره وقت عمل میرسه؛ لباسهای عمل رو از قبل تنم کردن. دلهره

دارم؛ شاید برای هر کسی پیش بیاد. چشم خیلی حساسه و حالا که فکر میکنم کسی میخوااد با نمیدونم چه

وسایلی به جون چشمهام بیفته؛ من رو میتروسنه! روی ویلچر میشینم و صدای عمو رو میشنوم:

-انشالله موفق باشی نهال.

صدای مردی میاد. همون مردیه که این خوبی رو در حقم کرده.

-دایی بهادر خیلی ممنون که این خوبی رو در حقم کردین.

کاش واقعا یک روز بتونم با چشمهای باز از شما تشکر کنم.

-خواهش میکنم دخترم. کاری نکردم، مهم سلامتیته.

آخ، حسرت شنیدن «دخترم» رو از زبون پدرم به گور میبرم. اگه از زبون غریبهها انقدر

قشنگه، پس حتما از زبون پدر خیلی شیرینتره.

صدای زن عمو میاد:

-برو عزیزم، من برات دعا میکنم که عملت به خوبی پیش بره. همون نهال سابق برگرد.

از همه خداحافظی میکنم. ویلچر به حرکت در میاد و من رو به جای سردی میبره. سپس

پرستار دستهام رو میگیره و کمک میکنه که روی تخت دراز بکشم. چیزی رو نمیبینم که

ترس و دلهرهام رو بیشتر کنه؛ وگرنه

حتما با دیدنش تا الان گریه کرده بودم! بعد از حس سوزش خیلی کم، چشمهام گرم شدن و

غرق خواب شدم.

چند روزی میشه که عمل کردم و امروز قراره باندپیچی رو از چشمهام بردارن.

-آمادهای خانم پناهی؟

-بله خانم دکتر.

دکتر مشغول برداشتن باندپیچی از روی چشمهام میشه.

حس عجیبی دارم؛ نمیدونم اسمش رو چی بذارم.

استرس یا هیجان؟! نمیدونم. تکلیفم حتی با خودم هم مشخص نیست! باند کامل از چشمهام برداشته میشه؛

ولی چشمهام هنوز بستهست. با صدای دکتر، چشمهام رو به آرومی باز میکنم. همه جا رو کدر و تار میبینم. باز چشمهام رو میبندم و میگم:

-تار میبینم.

-چند بار چشمهات رو باز و بسته کن.

باز چشمهام رو باز میکنم. چیزیهایی خیلی کمی میبینم. دو سه بار پلک میزنم که دکتر رو مقابلم میبینم و

میگم:

-دارم میبینم؛ ولی کمی دیدم تاره.

-اشکالی نداره، چند روز بگذره همه چی برات طبیعی میشه. به اطراف نگاه کن؛ همه چی رو میبینی؟

سرم رو بلند میکنم و به زنعمو و مادرم و فرزانه نگاه میکنم. لبخندی میزنم و میگم:

-بله میبینم.

-مبارکه خانم پناهی.

چند تا توصیه مهم بهم میکنه و بعد از اتاق خارج میشه.

زنعمو قبل از مامان من رو به آغوش میگیره و بوسهای روی سرم میزنه. مادرم به

من نزدیک میشه؛ اشک روی گونههایش میلغزن و من رو میبوسه.

چقدر توی این مدت کم، مادرم و زن عمو پیر شدن. توی این مدتی که نابینا بودم، خیلی چیزها تغییر کرده. باز چشمم رو باز و بسته میکنم و بعد از مدتی طولانی، به اطرافم نگاه میکنم.

-سوگند مامان بدو عزیزم؛ بیا کفشهات رو بپوش. الان دیر میشه.

با دو به سمتم اومد و گفت:

-اومدم مامانی.

کفشهات رو پاش کردم و دستی به مانتوم کشیدم و دست در دست دخترم سوگند، از خونه بیرون رفتیم و سوار آژانس شدیم.

رسیدیم؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم.

-مامانی اینجا کجاست؟

-الان میفهمی گلم، جای دوری نیست.

کیفم رو از روی دوشم جابهجا کردم و دستهی گل رز قرمز رو توی دستم گرفتم؛ دوتا شاخهی گل ازش جدا کردم و به سوگند دادم و گفتم:

-مامانی دخترم اینها دستت باشه؛ اگه رسیدیم بهش بده؛ باشه عزیزم؟

-باشه.

سعی کردم لبخند به لب داشته باشم. با رسیدن به اون محل، رو به سوگند گفتم:

-اونجاست؛ گلم برو باهات سلام کن؛ بعد گلها رو بهش بده.

سوگند به جایی که اشاره کرده بودم، دوید و من آرام راه میرفتم. عادت بود هر پنج شنبه سر مزار پسرکم بیام؛ ولی این بار دخترم سوگند رو هم برای اولین بار با خودم آوردم تا با امیرسامم، امید زندگیم، پسرکم حرف بزنه!

سوگند گلها رو روی قبر گذاشت و من بهش نزدیک شدم.

سرش رو بوسیدم؛ سپس کنار قبر نازنینم، پسرم نشستم. دستهی گل رو روی

قبر گذاشتم و گفتم:

-سلام امیرسام، خوبی عزیزم؟ امروز مامانی مثل هر پنج شنبه اومد ولی نه به تنهایی؛ سوگند رو هم با خودش

آورد. میدونی امیرسام؟ سوگند همیشه میگه من امیرسام رو خیلی دوست دارم؛ حتی یکی از عکسها رو به

دیوار اتاقش چسبونده تا همیشه ببینت. اگه الان بودی، نوزده سالت بود و خواهرت سوگند رو میبردی پارک و باهاش بازی میکردی؛ ولی خودت نخواستی کنار من بمونی مامان.

گلها رو یکی یکی روی قبرش پر پر کردم. مثل همیشه بغضم گرفته بود؛ ولی نمیخواستم جلوی سوگند گریه

کنم. خودم رو کنترل کردم. دست توی کیفم کردم و موبایلم رو در آوردم و آهنگ مورد علاقه‌ام که فقط به خاطر پسرم گوش میدادم رو پلی کردم.

قربون مست نگاهت قربون چشمای
ماهت قربون گرمی دستهای صدای
آروم پاهات چرا بارون رو ندیدی؟
رفتن جون رو ندیدی؟ خستگیام رو
ندیدی؟ چرا اشکهام رو ندیدی؟ مگه
این دنیا چقدر بود؟ بدیهاش چندتا
سبد بود؟ تو که تنهام نمیداشتی توی
غمهام نمیداشتی گفتی با دوتا ستاره
میشه آسمون بباره منم و گریهی
بارون غربت خیس خیابون توی
باغچهی نگاهم پر گریه، پر از آهم
کاشکی بودی و میدیدی همهی
گلهاش رو چیدی تموم روزهای هفته
که پر از غم شده رفته من و گلدونت
میشینیم فقط عکسهایت رو میشینیم
روز پنج شنبه دوباره وعدهی دیدن

یاره روی سنگ سردی از غم می

ریزه اشکهای خستم تا که قاصدک

دوباره خبری ازت بیاره با یک دسته

گل ارزون پیشتم من زیر بارون

از وقتی رفت خیلی شکست خوردم. فکر میکردم زندگی بدون امیرسام برام جهنمه؛ برام

زندگی بدون پسر

محاله! ولی طبق میلیم، به نبودنش عادت کردم. آه که چقدر عادت بد دردیّه. نمیگم سوگند

جای پسر کم رو پر

کرده؛ چون هر کدوم یک اندازه عشقی توی قلبم دارن .

امیرسام عشق اولم بود که عمرا روزی فرموش بشه.

از وقتی عمل کردم و بیناییم بهم برگشت؛ خیلی خدا رو شکر کردم. قلب تیرهام رنگ

عوض کرد و با وجود

باران و بقیه که روحیهی زخم دیدهام رو ترمیم دادن، تونستم دوباره خودم رو به زندگی

برسونم. واقعا به این نتیجه رسیدم با این کارهام نه تنها چیزی عوض نمیشه؛ بلکه هم

خودم رو و هم پسر کم رو عذاب میدم!

یک سال بعد از عملم، دایی بهادر به خونهمون اومد و من رو برای پسرش نیما خواستگاری

کرد. مردی که روزی توی دانشگاه عاشق شد و شکست خورد. مردی که یک روزی، آرزو

عاشقانه دوستش داشت؛ ولی اون

نمیتونست به جز چشم خواهری بهش نگاه کنه. نیما، مردی که با الهه ازدواج کرد و مردانه کنارش موند؛ ولی

الهه بعد از چند سال زندگی مشترک خسته شد و حقیقت پنهون رو به همه گفت؛ الهه سالها از نازا بودنش خبر داشت؛ ولی نیما باز هم طلاقش نداد؛ چون امید داشت که اگه خدا بخواد، در یک لحظه همه چیز تغییر می کنه؛ ولی الهه اصرار کرد و گفت وقتی خودش از مادر شدن محرومه، نمیخواد کسی دیگهای رو از پدر شدن محروم کنه. طلاقش رو گرفت؛ چون خوشبختی نیما رو میخواست. اولش خیلی مخالف بودم؛ ولی وقتی خبر به گوش باران رسید، باهام صحبت کرد و بار دوم آرزو رو همراهش آورد؛ چون من میدونستم یک زمانی آرزو نیما رو میخواست و خودش و باران رازشون رو به من گفتن، شرمم میشد جواب بله رو بدم و در نظر باران و آرزو بیمعرفت باشم! آرزو بدون هیچ مقدمه چینی گفت:

-نهال، نیما برای من خیلی وقته فقط یک پسر داییه؛ نه بیشتر. من عاشق شوهرم هستم و بچهام رو دوست دارم.

دیگه مخالفتی نداشتم؛ میخواستم شر خودم رو از عمو که سالها سربارشون بودم، خلاص کنم. عموی پیرم که

برای من و پسر کم هیچی کم نداشت. برای جبران خوبی دایی بهادر، موافقت کردم و زن نیما شدم. مردی که

چندین سال از من بزرگتره. مردی که هیچوقت به همدیگه خیره نشدیم. مردی که هیچ وقت فکرش رو نمیکردم

روزی بیاد و زنش باشم! بعد از ازدواجم با نیما، میتونم بگم خیلی خوشبخت بودم. هیچ چیزی کم نداشتم؛ حتی ذره‌ای کمبود محبت یا توجه. خوشبختی رو پیدا کردم؛ ولی توی سنی که نوجوونی و جوونیام گذشته. شاید هم من این فکر رو میکنم. بعد از یک سال باردار شدم؛ قسم خوردم اگه دختر باشه، اسمش رو سوگند بگذارم.

سوگند به نامش که دیگه برای امیرسامم اشک نریزم و چشمهام رو کور نکنم.

خوشبختیام توی سن سی و هشت سالگی چندین برابر شد.

هیچ چیزی کم نداشتم. همه چیز خوب پیش

میرفت؛ جز نبودن پسر که تا عمر دارم هرگز فراموشش نمیکنم. «گاهی باید صبور باشیم و

از میان سختیها بگذریم تا به بهترینها برسیم!»

۱۳۹۶/۶/۲۸

پایان

سخن نویسنده:

با عرض سلام خدمت تمام خواننده‌های گل و محترم. اگه رمان کم و کسری داره، بذارین

به حساب بیتجربگی

بنده. اگه فکر میکنین رمان خیلی سریع پیش رفت؛ بخاطر این بود که من رمان رو به صورت

یک زندگی نامه نوشتم و اگه بخوام رمان رو طولش بدم و تمام اتفاقاتی یک نواخت روزمره

رو بنویسم، هم شما از خوندنش خسته میشدین و هم من از نوشتنش.

این اولین رمانه، اولین موفقیتیم از سوی پروردگارم .
میخوام اول از همه از معبودم، خداوندم که در تمام مراحل زندگی کمکم کرد، تشکر کنم.
من بدون خدا هیچی نیستم.

دوم میخوام از نویسنده و همچنین سرپرست بخش کتاب خانم فاطمه تاجیکی بابت این
زحمات و کمک کردنم در ابتدای رمان تشکر و قدردانی کنم.

از همه‌ی کسانی که با من همراه بودن و کسانی که رمانم رو مطالعه میکردن، ممنونم و
انشالله بتونم در رمانهای بعدی خوشحالتون کنم .«این اولین موفقیتیم، رمان بخت سیاه پوش
من رو به مادرم، بهترین مادر دنیا تقدیم میکنم».